گنجینه لطایف

زبده‌ترین لطیفه ها و بدیهه گوئیهای

ادبی ـ تاریخی ـ سیاسی و اجتماعی



ردآورنده :

م ـ فرهاد

گنجینهٔ لطایف

شامل :

۱- لطایف اجتماعی
۲- لطایف عشقی و ادبی
۳- لطایف دینی
۴- لطایف پزشکی
۵- لطایف سیاسی
٦- لطایف تاریخی- علمی وهنری

گردآورنده : م. فرداد

انتشارات بنیاد
میدان بهارستان

انتشارات بنیاد ـ میدان بهارستان

نام کتاب گنجینه لطایف

مؤلف م . فرداد

تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ سوم

تاریخ انتشار خرداد ماه ۱۳۶۳

چاپ رشدیه

فهرست مآخذ کتاب

آتشکده آذر
التفاصیل تولّلی
اسکندرنامه
امثال وحکم دهخدا
بدایع‌الوقایع
بدیهه‌گوئیها
براهین‌العجم
برهان قاطع
برهنه خوشحال
بزم ایران
تاریخ گزیده
تذکره حسینی
تذکره سرخوش
تذکره الشباب
تذکره میخانه
تذکره نصرآبادی
جنگ احمدی
جوامع‌الحکایات
چنته درویش
چوب دوسر طلا
خوشمزگیها
دفتر صهبا
دیوان انوری
دیوان جامی
دیوان حالت
دیوان خاقانی
دیوان خواجوی کرمانی
دیوان سوزنی سمرقندی
دیوان عبید زاکانی
دیوان سنائی غزنوی

دیوان فرخی سیستانی

دیوان ملك‌الشعرای بهار

دیوان منوچهری

دیوان ناصرخسرو

دیوان وحشی بافقی

روزنامه کیهان

روضه خلد

زینت‌المجالس

سفینه خوشگو

سفینه فرخ

شاهنامه فردوسی

شلوارهای وصله‌دار

شکر خند

شوخی درمحافل جدی

فرهنگ عوام

فکاهیات سهیلی

فکاهیات عطا

قابوسنامه

کشکول جمالی

کلمات‌الشعراء

گلچین معانی

گلستان سعدی

لباب‌الالباب عوفی

لبخند

لطایف شکوهی

لطایف‌الطوایف

لطیفه

لطیفه‌ها

مجالس‌المؤمنین

مجله ارمغان

مجله اطلاعات هفتگی

مجله تاج

مجله سخن

مجله وحید

مجله یغما

مجمع‌الفصحاء

مجموعهٔ لطایف

ممتازالحکایة

نمکپاش

هزار بیشه

هزار حکایت

هزلیات فوقی

بخش اول

لطایف اجتماعی

خنده نامه

خداوندا ، کریما ، ذوالجلالا
بزرگا ، بی‌زوالا ، لایزالا
عطاها می‌کنی دایم به ماها
چسان گوییم شکر این عطاها
خورند از سفرهٔ جودت کماهی
دولپی جن‌وانس ومرغ وماهی،
خدایی کام بخش و گرم خوبی
کریمی مهربان و خنده رویی
تو گفتی شاد باید بندهٔ ما
از آن شادی زکرکر خندهٔ ما
دل خندان بنده شاد از تست
اساس خنده را بنیاد از تست
تو میخندی به ریش بندگانت !
که حیرانند در کار جهانت !
چرا ما خویش راگریان پسندیم
به ماهستی عطاکردی‌که خندیم

ازاین‌هستی‌غرض‌خنده‌است خنده
دوای هرمرض خنده است خنده
شب وروز ازته دل خنده‌کردیم
که تا هرمرده دل را زنده‌کردیم
نشان خنده‌های قاه قاه است
که بگشاده دهان مهروماه است
به‌باغ‌ازفیض خنده غنچه‌گل‌شد
که پای بلبل دلداده شل شد
نمود آن کس غم عالم فراموش
که‌چون‌درخنده‌آمدرفت ازهوش

***

اگر بینی که گریم گاه و بیگاه
بگویم سر آن تا گردی آگاه
شوم گریان‌که خندد یار دمساز
دهان غنچه را چون‌گل‌کند باز
چو ابرم یار ازآن‌گریان پسندد
که تا برگریه‌ام چون برق‌خندد
ولیکن من نگریم آن چنان زار
که‌گردم‌همچوشمع‌ازگریه بیمار
چویاد ازآن لب ودندان نمایم
دروغی خویش راگریان نمایم!
به‌ظاهراشك خود را می‌کنم ول
که چون خندد بخندم از ته دل

***

ترا ای آنکه دایم خنده کاراست
دهم پندی که‌خیلی خنده‌داراست
زشعر من چوکردی خنده آغاز
دهان را تا بناگوشت مکن باز
که فکین تو از اعلی و اسفل
اگر برهم نیاید همچو منقل
براطرافت گروهی حلقه بندند
که شکلت را ببینند و بخندند
نمی‌گویم دهن چون غار واکن
چو خندی، خندهٔ دندان نماکن
که نه بادت بزیر دنده گیرد !
نه‌جمعی را زدستت خنده‌گیرد!

وکیل دادگستری !

خانمی وارد دارالوکاله‌یی شده‌ازآقای وکیل دادگستری پرسید :

ـ آقای وکیل ، جریمهٔ یك بچه‌یی ـ که با سنگ شیشهٔ پنجاه ریالی را شکسته ـ چه قدر است ؟

وکیل لحظه‌یی فکرکرد وگفت : پنجاه ریال از پدرش مطالبه نمایید .

خانم گفت : بسیار خوب ، پس خواهش می‌کنم ، پنجاه ریال مرحمت‌کنید ، زیرا این هنر را پسر شماکرده است!

وکیل بلافاصله گفت : خانم ، ببخشید ، شما باید پنجاه ریال لطف‌کنید زیرا حق مشاورهٔ قضایی من درهرنوبت‌صدریال است !

زن اصفهانی!

مردکوسه‌یی ـ که برای تجارت به شهرها سفر می‌کرد ـ نقل‌کرده است که:

وقتی در اصفهان بودم. روزی ازکوچه‌یی می‌گذشتم. زنی آراسته و زیبا پیش من آمد وگفت: ای برادر، از اهل کدام ولایتی؟

گفتم: از اهل کاشان، و تاجرم

گفت، آباد شودکاشان‌که جوان‌های خوب و آدمهای معقولی از آنجا بیرون می‌آید. بعد از من پرسید: که آیا شما زن دارید؟

من تصورکردم‌که این زن عاشق من شده و چون درعمر خود چنین خریداری نیافته بودم خوشحال شدم و جواب‌دادم: خیر، زن نگرفته‌ام، مقصود شما از این مهربانی چیست؟ زن گفت: مقصودم خدمت به خلق خدا است و ترا به خدا قسم می‌دهم ـ که اگر تاکنون زن نگرفته‌ای ـ هرگز زن مگیر!

گفتم: چرا؟!

گفت: برای این‌که نسل تو روی زمین باقی نماند، زیرا با این قیافهٔ اکبیری ـ که تو داری ـ نسل تو هیچ به آدم شباهت نخواهد داشت!

پیرزال و محمود غزنوی

در زمان سلطنت محمود غزنوی درحوالی‌کرمان، دزدان بلوچ قافله‌یی را غارت‌کردند و جمعی راکشتند. از آن جمله

پسر پیرزالی‌بود. پیرزال خود را نزد ملك رسانیده، دادخواهی کرد. شاه گفت: آن بلاد از پایتخت دوراست وچندان‌سرپرستی از آن نمی‌شودکرد.

پیرزال گفت: چندان ملك بگیرکه نگاه توانی داشت‌ودر قیامت از عهدهٔ جواب بیرون توانی آمد.

محمود از این جواب بسیار متأثر شد وازپیرزن‌دلجویی کرد و انعامش فرمود، و یك دسته سرباز را برای سرکوبی غارتگران مأمور نمود.

دیدن و ندیدن!

عیب است عظیم برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمك دیده بباید آموخت
دیدن همه‌کس را و ندیدن خود را

چندان‌نر نبود!

خراسانیی، درکاروانی خری‌گم‌کرده بود، خردیگری را بگرفت و بارکرد. صاحب خر بیامد وگردن خرخود بگرفت و بارآن بینداخت.

خراسانی آغاز غوغا کرد. مردم گفتند: خر تو نر بود یا ماده؟

گفت: نر!

گفتند: این خر، باری، ماده است!

گفت: خر من چندان نر هم نبود!

لکه‌ابر

ملانصرالدین را دیدندکه در صحرا باکمال اوقات تلخی بعضی از نقاط زمین راکنده چیزی را تفحص مینمود. پرسیدند چه میکنی، گفت پولی در این زمینها دفن‌کرده بودم و اینك هرقدر جستجو میکنم نمی‌یابم. گفتند وقتی‌که دفن‌کردی مگر نشانی‌نگذاشته بودی؟ گفت چرا. گفتند چه نشانی؟ گفت بنشانی آنکه لکهٔ‌ابری در آنوقت بروی آن نقطه از زمین‌سایه‌انداخته بود!

شترو روباه

شتری از یك طرف در هنگام عبور از سیلاب بآب زده میرفت و روباهی در طرف دیگرآن رودخانه ایستاده قصدعبور داشت، ازشترپرسیدضخامت آب چه قدر است؟ شتر گفت‌چندان زیاد نیست. از قوزك پاکمی تجاوزکرده بزانو نمیرسد . روباه مطمئن شده بآب زدولی در وسط راه چون خود را نزدیك‌بغرق شدن دید فریاد برآورده‌گفت تو مرا مطمئن‌کردی وگفتی آب از قوزك چندان تجاوز نمیکند. شتر گفت آخر قوزکی داریم و قوزك!

بدنقشی!

مارشال‌گراسون‌که یکی از سرکردگان معروف فرانسه است مکرر این حکایت را نقل مینمودکه در یکی ازاردوکشیها و جنگها سه‌نفر از سربازها طوری مقصرشدندکه‌لازم‌بود لااقل یکی از آنها را بقتل برسانیم. بجای قرعه‌گفتم طاس تخته نرد

را هریك از آن سه‌نفر بدست خود بیندازند تا هرکس‌خال‌کمتر آوردکشته شود. اولی انداخت شش وبش آورد . دومی جفت پنج. بدیهی‌است همه‌کس حدس می‌زدکه سومی کمتراز آن دونفر آورده وکشته شدن نصیب‌اوخواهد شد، سومی طاسهارا بدون آثار تشویش واضطراب برداشته و انداخت جفت شش آورد و بلافاصله‌گفت بدنقشی را ملاحظه بکنید حالاکه سرپول نیست دوشش می‌آورم!

نردبان بیست وچهارپله

یکی گفت فلان دوست، ازنردبان بیست وچهارپله‌یی‌افتاد وهیچ عیب نکرد. گفتند محال است. گفت چرا محال‌است، فقط ازپلهٔ اولی افتاده بود!

امروز نقد فردا نسیه

کشیشی قبل ازرفتن بکلیسا بنوکر خودگفت نزد قصاب که اسمش داود بود رفته نیم‌من‌گوشت‌گوساله نسیه‌ازاوخریده بیاورد. کشیش درکلیسا مشغول موعظه شده‌از اخبار و احادیث راجع بحضرت داود وسلیمان ذکرنموده در این بین‌ها با صدای غرای خودگفت حالا میخواهیم ببینیم داود چه‌گفت، داود چه گفت؟ نوکرکشیش‌که مراجعت‌کرده بکلیساآمده‌بود بگمان‌آنکه کشیش داود قصاب‌را میگویدگفت داود میگوید امرورنقد فردا نسیه ، تا پول ندهیدگوشت نمیدهم.

علاج عرعر الاغ

شبی شخصی در سفر درازگوشی داشت، در اول مغرب

بسکه افسار پاره کرد و عرعر نمود اهل قافله بتنگ آمدند. طبیبی در قافله بود گفت چاره آن است یا سنگی بدمش بسته آویزان کنید یا قدری روغن از دبه برداشته بزیردمش بمالید تا از صدا بیفتد. چنین کردند خاموش شد. صبح چون طبیب مرد مقدسی بود برخاست وشروع کرد بمناجات کردن. صاحب الاغ التماس کرد بیا بخواب مردم را ازخواب بیدار نکن، دید ساکت نمی‌شود. گفت: دبه روغن حاضر است‌ها!

صراف

شخصی دهاتی که نمیدانست صرافی چگونه کسبی است بحجرهٔ صرافی وارد شد؛ دید غیر از پول چیز دیگری در آنجا نیست. پرسید دراین‌حجره چه‌چیز خرید وفروش میشود؟ صراف گفت الاغ. دهاتی گفت آیا غیر از خودتان الاغ دیگری برای فروش دارید ؟!

نقاشی

وقتی در دربار یکی از سلاطین فرنگستان برای پذیرائی سفیرعثمانی تشریفات عمده‌فراهم‌آورده‌بودند وخانمهای‌محترمه که اغلب بزك کرده وصورت خودرا بسرخاب وسفیداب آرایش داده بودند حضورداشتند. یکی آهسته از سفیر پرسیدکدام یك از این خانمها بنظر شما بهتر وخوشگلتر است؟ گفت من ازنقاشی سررشته ندارم ونمیتوانم تشخیص‌بدهم که کدام یك‌ازاین‌خانمها صورت خودرا بهتر رنگ‌آمیزی ونقاشی کرده است!

انتقام فیلسوفانه

روزی مارك تواین نویسنده و نقاد معروف آمریکایی از همسایهٔ خود ـ که کتابخانهٔ مرتبی در خانه داشت ـ خواهش کرد به او اجازه دهدکه ازکتاب‌های وی استفاده‌کند .

همسایه چنین پاسخ داد : من خیلی خوشوقتم از اینکه کتاب‌هایم مورد استفادهٔ شما قرارگیرد، ولی چون متأسفانه با خود عهدکرده‌ام ـ که‌کتاب‌هایم را از خانه بیرون نفرستم‌ـاگر مایل باشید ممکن است تشریف بیاورید و درکتابخانهٔ خود من از آنها استفاده‌کنید.

مارك تواین جوابی نداد وسکوت اختیارکرد.

مدتی از این میان‌گذشت و اتفاقاً روزی همان همسایه، خدمتکارش را نزد مارك تواین فرستاده واز او خواست‌تاماشین چمن زنی خود را یك روز به او عاریه دهد.

مارك تواین‌این طور جواب دادکه: به‌آقای خودبگویید من خیلی خوشوقتم از اینکه ماشین چمن‌زنیم مورد استفادهٔ ایشان قرارگیرد ، ولی چون متأسفانه با خود عهدکرده‌ام‌که ماشین را از خانه بیرون نفرستم، اگر مایل باشند ممکن است تشریف بیاورند و در چمن خانهٔ خود من از آن استفاده‌کنند !

کارت ویزیت !

روزی‌یکی ازاشخاص ازخودراضی درغیاب ولترنویسندهٔ شهیر فرانسوی به‌دیدنش رفته بود. برخلاف انتظاردیدکه‌وضع اطاق ولتر بسیار درهم و آشفته وگرد و خاك زیاد روی میز

تحریرش نشسته است!

از فرط ناراحتی باانگشت خود روی همان میزگردآلود نوشت: «خر!» و رفت....

فردای آن روز تصادفاً ولتر را در خیابان دید و گفت دیروز خدمت رسیدم تشریف نداشتید.

ولتر با نگاهی فیلسوفانه گفت بله!کارت ویزیت شما را روی میز تحریر دیدم!!

کفشهای ابوالقاسم طنبوری

مدت‌هفت‌سال‌بودکه این یك جفت‌کفش را خریده‌هروقت که پاره شده بود آنرا بپینه دوزداده ومرمت کرده وصله زده‌بود بطوری‌که این یك جفت‌کفش بسیار ناهموار و ضخیم و بسیار زمخت ووزین شده جزاوکس دیگر نمیتوانست آنها را بپاکرده و راه برود. ابوالقاسم محتاج وفقیر نبود بلکه تا حدی‌متمول بود ولی‌کثرت لئامت این‌گونه پیش آمد را برای وی ایجاب نموده‌کفشهای ابوالقاسم طنبوری در تمام بغداد معروف بود.

یك روز که پس از چندین سال بحمام میرفت در سربینه یکی از دوستان باو گفت ابوالقاسم این کفشهای تو بسیار بدترکیب واسباب رسوائی‌است، بایدآنها را مرخص نمود و یك جفت کفش نوبرای تو تهیه شود. ابوالقاسم‌گفت چه ضرر دارد همین‌کار را خواهیم‌کرد.

ابوالقاسم رفت بحمام و وقتی‌که از حمام بیرون آمد و در سربینه لباس پوشیده خواست برود دید پهلوی کفشهای معروف‌او یك‌جفت‌کفش نوی‌گذاشته شده است، طنبوری چنین

پنداشت که آن دوست مشفق این کفشها را برای او تهیه نموده این بودکه بسیار خوشحال شد، کفشها را بپا کرده بخانه‌آمد.

ولی آن کفش‌ها مال قاضی بغداد بودکه در آنوقت بحمام آمده بود، قاضی وقتیکه بیرون‌آمد و لباس پوشید کفشهای خود را نیافت، گفت ای برادران دینی تحقیق بکنید و ببینیدآیا آن ملعونی که کفشهای مرا بپا کرده و رفته لااقل کفشهای خودش را بجا گذارده است یا نه؟ چون تحقیق کردند دیدند کفشهای معروف طنبوری است که بجاباقیمانده .

قاضی بمنزل‌آمد ومأمورین خود راروانه داشت تا خانهٔ ابوالقاسم را محاصره کرده کفشهای قاضی را در آنجا یافتند. طنبوری را احضار وکفشهای خودش را باو دادند وچوبکاری مفصلی باوکرده مدتی بحبسش انداختند. از محبس‌چون بیرون آمد باکمال خشم کفشها را برداشته باریسمان‌آنها را بسته و گره زده بدجله‌انداخت. ماهیگیری که‌برای صیدماهی دام‌بدجله انداخته بودکفشها را بیرون آورد و شناخت آنها را برداشته بخانهٔ طنبوری آورد. کسی در خانه نبود، کفشها را از پنجرهٔ اطاق که بازبود بتوی اطاق پرت‌کرده و رفت.

ازقضا طنبوری دوسه قرابه عرق‌بیدمشك وگلاب قمصر کاشان بقیمت نازل خریده در اطاق‌گذارده بودکه بعدهابقیمت گران بفروشد؛ کفشها بآن قرابه‌ها خورده و آنها را شکسته عرق بیدمشك و گلابها همه ریختند ، وقتی که طنبوری بخانه آمد واین غائله را مشاهده نمود ببخت بدخود نفرین کرده‌گفت عجب این کفشها اسباب اذیت و بلای جان من شده‌اند ؟ پس تدبیری‌اندیشید و شب پای دیوار همسایه را خواست حفر کند

تا کفشها را در آن محل دفن نماید . همسایـگان بگمان آنکه دزدی درصدد سوراخ نمودن دیوار است بداروغه‌خبر دادند و عسسها آمده ابوالقاسم را گرفتند و بمحبس انداختند تا دیگر بخیال دزدی‌کردن در خانهٔ همسایگان برنیاید . پس از دادن جریمه از زندان خارج شده کفشها را برداشته بکاروانسرا رفته آنها را درمبال‌انداخت. یك دوسه‌روزکه گذشت مجرای مَبال سدشده و عفونت عالمرا گرفته درصدد تحقیق برآمدند و مقنی آورده‌کفشها راکه شناختند مال‌کیست بیرون آوردند.

حاکم شهر ابوالقاسم را احضار کرده و او را سرزنش داده علاوه برمخارج‌کناسی مبلغ خطیری او را جریمه کردند. ابوالقاسم کفشها را بمنزل آورد و آنها را شسته در روی بام گذارد تا خشك شوند،سگی‌که درآنجا عبور مینمود بگمان‌لاش مرده کفشها را بدندان گرفت و خواست از آن بام ببام دیگر جستن نمایدکفشها ازدهانش رها شده بخانهٔ همسایه افتاد .

ازقضا زنی‌که آبستن بود و در آن زیر نشسته بود از افتادن‌کفش‌ها بروی‌کلهٔ خود ترس برداشته بچه را سقط نمود، کسان وی شکایت‌نزد قاضی‌بردند وکفشهای‌ابوالقاسم طنبوری را منشاء این خسارت دانستند. قاضی ابوالقاسم را جریمه کرد و پس از آنکه مبلغ بسیار خطیری از اوگرفته بمتظلمین دادند با کفشها مرخصش نموده آزادش‌گذاردند.

روز دیگر ابوالقاسم طنبوری‌کفشها را برداشته بمحضر قاضی درآمد وگفت ازشما خواهشمندم که صیغهٔ طلاق ما بین من و این یك جفت‌کفش جاری بفرمائید بطوری که دیگر بعد از این نه من او را بشناسم نه‌او من را، نه‌من متعلق‌باو باشم

نه او متعلق بمن ؛ مختصراً هیچگونه اشنائی و سرو سودائی با یکدیگر نداشته باشیم. نه من کاری به‌او داشته باشم نه‌او کاری بمن، قاضی خندید وحکم دادکفش‌ها را از اوگرفته بدور انداختند.

اداره دفن وکفن

گماشتهٔ ادارهٔ کفن و دفن سیاههٔ مخارج را که بالغ‌بر ششصد لیره شده بود نزد متمولی که عیالش مرحوم شده بود آورد ومطالبه وجه‌نمود. آن شخص گفت‌خیلی‌زیاداست،ششصد لیره ا. گفت بلی‌شش کالسکه چهار اسبه، دوازده نفرگریه‌کنندهٔ مزدوری،یکدستگاه‌نعش‌کش درجهٔ اول، سایر تجملات،اینها را مگرملاحظه نمیفرمائید، ششصدلیره زیاد نیست. آنشخص‌قدری فکرکرده‌گفت‌بلی‌حق‌بجانب شماست و انصاف رانباید از دست داد اگر زن من زنده بود یقین دارم او برای اینکه مرا بخاك بسپارد حاضر بود دوبرابر این مبلغ خرج نماید!

میوه دزدی

پسر دهقانی در اکثر اوقات بباغ همسایه رفته میوه‌های او را میدزدید. روزی‌که صاحب باغ او را در حال میوه‌چیدن دید، قدری بوی صحبت ونصیحت‌کرده از دزدی منعش‌نموده گفت بعد از این‌هرقدر میوه میخواهی بخودم بگو بتو میدهم. مثلا ازگلابیها ممکنست صددانه بتوبدهم .گفت چه فرمایشی است صددانه!؟ صددانه!؟ بسرخودتان خیلی ضرر میکنم !

خبر خوب یا خبر بد !

خانم جوانی باعجله وارد مطب ماماشد واز اوخواهش کرد تا معاینهٔ دقیقی از وی به عمل آورد .

ماما پس از معاینه گفت : خیلی خوشوقتم که می‌خواهم خبر خوشی را به اطلاعتان برسانم !

خانم رنگش پرید و بالکنت زبان گفت: ولی من‌دوشیزه هستم !

ـ خیلی معذرت میخواهم ، پس اجازه بدهید خبری‌بدی به شما بدهم !

کریم‌خان زند ومرد تاجر

گویند : روزی **کریم‌خان زند** ـ که یکی از شهریاران ایران است ـ دردیوان مظالم نشسته و ازکثرت‌آمدوشد مردم خسته بود. چون هنگام مراجعت رسید، برخاست.

دراین اثناء شخصی فریاد برآورد وطلب انصاف‌کرد.

کریم‌خان ایستاد و از اوپرسید: کیستی؟

آن شخص گفت: مردی تاجر پیشه‌ام و آن چه داشتم از من دزدیدند.

کریم خان گفت : وقتی که مالت را دزدیدند ، تو چه می‌کردی؟

مرد تاجر گفت: خوابیده بودم.

کریم‌خان گفت: چرا خوابیده بودی؟

گفت: چنین دانستم‌که تو بیدارهستی!

کریم‌خان‌را این جواب خوش‌آمد،وروی به‌وزیرنموده، امرکرد تا قیمت مال‌آن شخص را بدهند وگفت: ماباید مال‌را ازآن دزد بگیریم.

آرزوی جوانی!

مردی ازدوست خود پرسید:آیاتا به‌حال‌ـکه شصت‌سال ازعمرت می‌گذرد ـ به‌یکی ازآرزوهای‌جوانیت رسیده‌ای؟

گفت: آری، فقط به‌یکی. هنگامی‌که پدرم موهای سرم راکشیده و مرا تنبیه می‌کرد، آرزو می‌کردم‌که به‌هیچ وجه‌مو نداشته باشم، و امروز، بحمدالله، به‌این‌آرزویم رسیده‌ام!

بکتاش و طلبه!

یکی ازرفیقان نقل‌کردکه:

ـ در اسلامبول رسم است‌که دم در مدارس زنجیری به عرض در ، از طرف پایین نصب می‌کنند که چهارپایان داخل مدرسه نشوند. یکی از بکتاش‌ها ـکه فرقه‌یی از ترکانند و در اناطولی سکنی دارند، ومشهور به لطیفه‌گویی و حاضرجوابی هستند ـ برای کاری به شهر آمد. اتفاقاًگذرش به در یکی از مدارس افتاد ، چون نظرش به‌زنجیر افتاد، متحیر ماند که این برای چیست؟

دراین بین یکی ازطلاب از داخل مدرسه بیرون آمد . بکتاش‌پیش‌آمده بعد ازسلام سؤال‌کردکه : این عمارت‌چیست؟

طلبه گفت: مدرسه است.

بکتاش گفت: این زنجیر برای چیست؟

طلبه گفت: برای این است که بهایم ازقبیل خر وقاطر و گاو داخل مدرسه نشوند!

بکتاش گفت: آقا، اشتباه فرموده‌اید؛ بلکه از برای این است که آنهایی که در مدرسه‌اند، بیرون نیایند!.

مسابقهٔ فوتبال !

خانم مسنی برای دومین مرتبه به مسابقهٔ فوتبال رفته بود. دلیل آن هم این بودکه پسرش درآن مسابقه بازی می‌کرد! خانم مدتی به بازی نگاه کرد، ولی چیزی نفهمید ازیك نفر ـ که پهلوی او نشسته بود ـ پرسید :

پادشاه وظریف

پیش پادشاهی گفتندکه دراین شهر مردی ظریف است که درصورت به شما شبیه است.

بفرمود تا اورا حاضرکردند. پادشاه با او آغاز ظرافت کرد و گفت: ای مرد، من والدهٔ شمارا می‌شناسم، حسنی داشت و دلالی می‌کرد و به خانه‌های ملوك می‌رفت!

ظریف گفت: والدهٔ من خودهرگز ازخانه بیرون نمی‌رفت، اما پدرم در باغ‌های ملوك که نزدیك حرمسرای ایشان بود ـ باغبانی می‌کرد!

مزرعه‌نخود

لوی چهارم روزی درخارج شهر، سان قشون میدید. یك دسته ازسربازان درمزرعهٔ پیرمردی که درآنجا نخود کاشته بود واقعشده و آنرا لگدکوب کردند . پیرمرد فریاد کشیده میگفت معجزه معجزه! صاحبمنصبان اطراف اوراگرفته پرسیدند چه‌خبر است ؟ او جواب ایشان را نداده و متصل فریاد میزد معجزه ! معجزه ! تا آنکه این صدا بگوش پادشاه رسید او را خواست و پرسید معجزه یعنی چه، معجزه چیست؟ گفت معجزه‌آن است‌که من در این مزرعه نخود کاشته بودم حالا می‌بینم بجای نخود سرباز سبز شده است. پادشاه‌خندید و انعامی باو داده خسارت وارده را تلافی نمود.

درستی و امانت

پیرزنی‌که خیلی مقدس بود درروز یك‌شنبه بسه‌کلیسای مختلف رفته در آنجاها نماز ودعا خواند و وقتی‌که بخانه آمد دید چترش راگم‌کرده واحتمال‌کلی میرودکه درکلیساجاگذاشته باشد. بکلیسای اول آمده جویا شدگفتند اینجا نیست . دویمی نیزبهمین قرار. درسومی خادم‌کلیساآن چتر راکه درآنجا مانده بود باو داد.پیرزن اورا دعاکرده‌گفت تمام مردم مثل شماامین و درستکار نیستند درآن دوکلیسای دیگرچتر را حاشا کرده بمن ندادند وگفتنداینجا نیست اما شما حاشا نکردیدو دادید،مرحبا بامانت و دیانت شما!.

اسب هانری چهارم

هانری چهارم را اسبی بودکه‌آنرا زیاد دوست میداشت. اسب ناخوش شد. گفت هرکس خبرمرگ اسب را بیاوردحبسش میکنم، سهلست بدارش خواهم آویخت . میرآخورش که آدم شوخی بود بعد از مردن اسب پیش پادشاه آمد و عرض‌کردآن اسب قشنگ،آن اسبی که‌اعلیحضرت‌آن را خیلی‌دوست‌میداشتند آن بیچاره اسب. آن اسب،آن‌اسب... شاه گفت چه شد؟مرد! میرآخورگفت خود اعلیحضرت فرمودیدکه مرد حالا اگرحکم سیاست را درباره خودتان معمول میفرمائید مختارید.

ادای قرض

درانگلستان بدهکاری را برای قرض حبس کرده بودند و در اینموقع برحسب مرسوم مخارج محبوس راکه روزی سه شلینگ و نیم معین کرده بودند طلبکارمیپرداخت. روزی‌بدهکار بطلبکارکه نزد وی‌آمده بودگفت برای‌ادای قرض فکرصحیحی کرده‌ام و آن این‌است‌که مرا رهاکرده روزی سه شلینگ و نیم راکه بمن میدهید دو شلینگ ونیم‌آنرا برای مخارج یومیه‌بمن بدهید ویك شلینگ دیگر را ازبابت طلبتان بردارید تا وقتی‌که حسابتان پاك شود!.

سیزده‌بدر

آقائی‌بسیاردروغگونوکری داشت‌که بدون‌پرواوملاحظه دروغ‌های‌آقا را هردفعه‌که می‌شنید ولودرحضوردیگران میبود

تکذیب مینمود، تا روزی‌آقا برآشفته باو گفت بعد از این اگر فضولی‌کرده وحرف مرا تکذیب بکنی هردفعه پنجاه شلاق بتو خواهم زد . روزی آقا در مجمعی از دوستان نشسته مشغول صحبت بود، گفت دربهار گذشته که سیزده بدر بودیم با تفنگ ساچمه‌ئی چند عدد سار شکار کرده چون شکم آن‌ها را شکافتم چینه‌دان آنها را یافتم‌که پر از زالزالك‌های تازه رسیده بودکه درهمان روز خورده بودند. نوکر فوراً از اطاق بیرون رفت و شلاقی همراه آورده بآقا گفت‌پنجاه شلاق را بمن بزنیدوآنوقت در حضور این جمع بفرمائید که در کدام مملکت ممکن است زالزالك درسیزدهم عید برسد !

دهنه‌برداشتن

کشیشی بالای منبر گفت عقل‌انسانی مانند دهنه‌ایست‌که جلوی هوا وهوسهای شخص را میگیرد. ازقضا همانروزکشیش جائی مهمان بود و بقدری شراب خورد که طرف عصر مست لایعقل بدوشش‌کشیدند وبمنزلش رساندند. روز دیگرخادم وی از اوپرسید پس دیروزآن دهنه راکه میفرمودید چه‌کرده‌بودید؟ گفت برای‌آشامیدن از سربرداشته بودم.

میزخالی !

جوان شیك پوشی واردکافه‌یی شده، پولی به‌پیش‌خدمت داد. پیش خدمت پرسید: ـ می‌خواهید برای شما قبلا میزتهیه کنم ؟

جوان شیک‌پوش جواب داد: نخیر! برعکس، می‌خواهم یك ربع ساعت بعد وقتی با دوخانم اینجا می‌آییم،بگویید میز خالی وجود ندارد!

ازکجا می‌آیی!

زنی درون باغ بود. جوانی از خارج باغ گفت: هم‌ـ اکنون نزد تو می‌آیم!

زن گفت: ای فلان فلان شده درباغ بسته است، از کجا می‌آیی؟ مگر اینکه گردش کرده در سمت شرقی باغ سوراخی هست، از آنجا بیائی. والاکه در قوه پدرت هم نیست که وارد این باغ شود!

بخیل و دوست وی

شخصی بخیلی راگفت: سبب چیست ـ که با این دوستی ورفاقت ـ مرا مهمان نکرده‌ای؟!

بخیل گفت: به‌جهت آن‌که از قوهٔ اشتهای تو باخبرم! هنوز لقمه به‌دهانت نرسیده لقمهٔ دیگر بر میداری!

گفت:مرا مهمان کن، شرط می‌کنم که درمیان هردولقمه دورکعت نماز به‌جای‌آورم!

آدم‌های طمع کار!

درعربستان هرکه‌را می‌خواهند «به‌طمع داشتن»منسوب کنند، اورا به **اشعث طماع** تشبیه می‌کنند، زیرا اشعث مردی طمع‌کار بود، و وقایع شیرین از او نقل شده است.

معروف است که روزی از اشعث پرسیدند آیا از خودت طمع کارتر دیده‌ای؟

گفت آری، روزی در کوچه‌یی می‌رفتم وبالای سرم مرغان زیادی را دیدم که پرواز می‌کنند. من هم دامن خودرا به‌دست گرفتم و در پیش رو نگهداشتم ، ناگهان یکی از همسایگانم از پهلوی من گذشت و گفت:

آقای اشعث! دامنت را چرا به‌دست گرفته‌ای؟

گفتم: زیرا ممکن است یکی ازاین مرغان درحین پرواز بیضه‌یی بیفکند واگر دردامن من بیفتد سالم بماند ونشکند!

بعداً چون به‌خانه رسیدم، پس‌ازلحظه‌یی دیدم درمی‌زنند. در راگشودم، دیدم پسر همان همسایه‌است. گفتم: چه می‌خواهی.

گفت: پدرم می‌گوید ، چند دانه از آن تخم مرغ‌ها را برای ما بفرستید!

و انصاف دادم که او از من طمع کارتر است !

هارون و ابویوسف

میان **هارون‌الرشید** عباسی و زنش **زبیده** گفت وگوشد که پالوده خوشگوارتر است یا لوزینه (قسمی از حلوای رقیق است) واز **ابویوسف قاضی** بغداد داوری خواستند.

اوگفت برشیء غایب چگونه حکم نمایم ؟

هارون حکم نمودکه پالوده‌و لوزینه حاضرکردند. قاضی از هردومقداری زیاد خورد تاآنکه ازهردواندکی ماند! هارون به‌قاضی گفت: خصم از میان برفت و دعوی باقی‌است، چگونه داوری‌کنی؟ قاضی گفت : یا امیرالمؤمنین، مانند این دوخصم

تاکنون نیافتم که در دعوی با هم برابر باشند ، چون هریك برحقانیت خود برهانی اقامت‌کند ، دیگری برهان‌او را مردود ساخته صدق خود آشکار سازد ! این است‌که در داوری فرو مانده‌ام !

دزد و فاتح !

یك دزد دریایی را به حضور **اسکندر** آوردند . اسکندر گفت : خجالت نمی‌کشی از این‌که دزد هستی ؟

دزد دریایی جواب داد حق دارید ! الان‌که یك‌کشتی دارم ، **دزد** هستم اما اگر کشتی‌های متعدد داشتم **فاتح** بودم!

ابوالعنیاء وابن مکرم !

ابوالعنیاء ظریف بغداد و **ابن‌مکرم** خوش طبع مصردر مجلس یکی ازاکابر در پهلوی هم‌نشسته سرگوشی می‌کردند! آن بزرگ‌گفت چه دروغ می‌سازید ؟!

گفتند ذکر خیر شما را می‌گوییم !

سه کریم !

روزی **کریم‌خان زند** در باغی ـ که برای او ساختند ـ برسر سنگی نشست و غلیانی خواسته می‌کشید و کارکنان آنجا را می‌نگریست. ناگاه یکی ازگل‌کشان را دیدسر به‌سوی آسمان کرده چیزی در زیرلب‌گفت وسررا به‌زیر انداخته به‌کارخویش پرداخت .

وکیل الرعایا وی را نزدیك خواند ، و از او پرسید :

آن وقت که سر به‌سوی آسمان کردی ـ چه گفتی ؟

گفت باخدا درگفت‌وگو بودم، و می‌گفتم خداتو کریمی هرچه هست از تو است ، این نیز یك کریم است که غلیانی ـ که در آن دانه‌های گران بها است ـ در دست گرفته می‌کشد . من هم نامم کریم است که ازبامداد تاکنون آرزوی غلیانی گلی دارم در صورتی که دست رس بدان ندارم .

کریم خان همان غلیان را به وی بخشید و به او گفت : بهای این غلیان سی‌هزار تومان است، مبادا ترا فریب داده به بهای اندك از تو بربایند.

پس از چندی یکی از بزرگان شیراز غلیان را به همان بهایی ـ که گفته بود ـ از ناوکش خریده به حضرت وکیل پیش کش کرد و مرد خاك‌کش از توانگران روزگار شد .

به‌انتظار حقوق !

ای کفش عزیز پاره پاره
ای بد پك و پوز و بد قواره
ای رفته چو کفش تیره روزان
صد بار به پیش پینه دوزان
ای چون دل عاشقان دوصدچاك
ای خورده به‌جای واکس بس خاك
یك روز سیاه بودی و نو
وز نور به چهرهٔ تو پرتو
آن قدر دواندمت پی یار
تا پاره شدی و رفتی از کار

و ز گردش سال و ماه و هفته
آن رنگ سیاه نیز رفته

چون چشم بخیل بس که تنگی
با پای برهنه‌ام به جنگی

هر چند ز وصله پینه پیدن
رستم نتواندت کشیدن

ده روز دگر مشو تو پاره
تا پول بگیرم از اداره !!

خروس و دزد

صاحب باغ انگور وارد باغ شد و دید یك دزد و یك خرس مشغول خوردن انگورهستند. صاحب باغ، دزدرا گرفته به‌درخت بست و خرس را بیرون‌کرد وچوب را برداشت که‌دزد را بزند.

دزدگفت : چرا تبعیض قائل شدی؟ کاری به‌خرس‌نداری و مراکتك می‌زنی ؟ صاحب باغ جواب داد: برای اینکه‌خرس میخورد و می‌رود، اما تو میخوری و می‌بری .

طلبه وخربزه فروش اصفهانی

طالب علمی گوید : در اصفهان روزی برای خریدن خربزه به‌بازار رفتم. اتفاقاً اول صبح بود و تمام دکان‌ها بسته بود مگر یك دکان، که صاحبش‌تازه دکان‌خود را بازکرده بود و خربزهٔ زیاد دردکان داشت. به‌نزد اوآمدم ومشغول سواکردن خربزه شدم، هیچ یك پسند خاطر نیفتاد. تاآنکه خربزه‌یی – که

سرآن قدری شکافته بود ـ به‌دست‌آوردم و به‌نظرم خوب‌آمد.
برای امتحان انگشت در ترك خربزه نموده قدری‌ازآن‌چشیدم.
این حرکت بردکان‌دار ناگوارآمد . باکمال تندی به‌من گفت:
آخوند!اگر اول صبح کسی‌انگشت به... نت بکند آیا خوشت
می‌آیدکه تو انگشت به‌ترك خربزه‌کردی؟!
گفتم: اگر برای چشیدن باشد، چه ضرر دارد؟!
دکاندار از این جواب خندید ومعذرت خواست.

کنار فرات!

شخصی ـ که ازعراق‌آمده بود ـ درمجلسی پهلوی‌شاعر
با ذوق معاصر **عباس فرات** نشست،وضمن‌شرح مسافرت‌خود
گفت : در عـراق مردم کثیف هستند و غالباً در کنار فـرات
(مقصودش رودخانه فرات بود)کثافت و نجاست می‌کنند!
فرات بر سبیل شوخی گفت : در اینجا هم همان‌کار را
می‌کنند. درست مثل حال!

داستان عینك من !

به قدری این حادثه زنده است‌که از میان تاریکی‌های
حافظه‌ام روشن وپرفروغ، مثل روزمی‌درخشد. گویی‌دوساعت
پیش اتفاق افتاده ، هنوز در خانۀ اول حافظه‌ام باقی است.
تا آن روزها ـ که‌کلاس هشتم بودم ـ خیال می‌کردم ،
عینك مثل‌تعلیمی وکراوات یك چیز فرنگی‌مآبی است‌که‌مردان
متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند .
دائی‌جان اولین مرد عینکی بود ـ که دیده‌بودم ـ علاقۀ

دایی جان درواکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان ، مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست ، عینك یك چیز متجددانه است که برای قشنگی به‌چشم می گذارند!

این مطلب را داشته باشید وحالا سری به‌مدرسه‌یی ـ که در آن تحصیل میکردم ـ بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه ، خدا حفظش کند ، هروقت برای من و برادرم لباس میخرید ، ناله‌اش بلند بود !

متلکی می گفت که : «دوبرادری مثل علم یزید می‌مانید. دراز دراز ! میخواهید برید آسمان شوربا بیاورید» در مقابل این قد دراز چشمم سونداشت و درست نمی‌دید.

بی‌آنکه بدانم چشمم ضعیف وکم‌سو است ، چون تابلو سیاه رانمی‌دیدم، بی‌اراده در همهٔ کلاس‌ها به‌طرف نیمکت‌ردیف اول می‌رفتم. همهٔ شما مدرسه رفته‌اید ومی‌دانیدکه نیمکت‌اول مال بچه‌های کوتاه قد است!

این دعوا درکلاس بود؛ همیشه با بچه‌های کوتوله‌دست به‌یقه بودم . اما چـون کمی جوهـر شرارت داشتم طفلك‌ها هم کلاسان کوتاه‌قدوهمدرسان‌خپل‌ازترس کشمکش‌و لوطی‌بازی‌ـ های‌خارج از کلاس ، تسلیم می‌شدند . اما کار بدینجا پایان نمی گرفت .

يك روز معلم خود خواه لوسی در مدرسه يك‌كشيدهٔ جانانه به‌گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه‌پیچیدو به‌گوش بچه‌ها رسید ! همین‌طور ـ که‌گوشم را گرفته بودم واز شدت درد، برق از چشمم پریده بود ـ آقا معلم دوسه فحش چارواداری به من داد وگفت : چشمت‌کوره ؟ حالا دیگه پسر

اتول‌خان رشتی شدی؟ آدما توکوچه می‌بینی، سلام‌نمی‌کنی؟!

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف‌کوچه ردمی‌شده، و من او را ندیده‌ام ، سلام نکرده‌ام ! ایشان هم عملم راحمل برتکبر وگردن‌کشی‌کرده ، اکنون انتقام‌گرفته مرا ادب‌کرده است !

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفرهٔ ناهاریاشام بلند می‌شدم ، چشمم نمی‌دید ، پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یاکوزهٔ‌آب می‌خورد، یاآب می‌ریخت‌یاظرف‌می‌شکست. آن وقت، بی‌آنکه بدانند وبفهمند ـ که من نیمه‌کورم ونمی‌بینم خشمگین می‌شدند . پدرم بدوبی راه می‌گفت ، مادرم شماتتم می‌کرد می‌گفت: به‌شترافسارگسیخته می‌مانی، شلخته و هردم بیل‌وهپل هپوهستی! جلوپایت را نگاه نمی‌کنی،شاید چاه‌جلوت باشد و در آن بیفتی.

بدبختانه خودم‌هم نمی‌دانستم که‌نیم‌کورم.خیال‌می‌کردم همهٔ مردم همین‌قدر می‌بینند.

تا اینکه یك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده باز به شیرازآمده بود. گروه‌گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌بندی‌های او به‌نمایش می‌رفتند. سالن مدرسهٔ شاپور محل نمایش‌بود. یك بلیط مجانی، ناظم مدرسه به‌من داد. هرشاگرد اول و دومی یك بلیط مجانی داشت.

من ازذوق بلیط، درپوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود ! چشمم را به‌سن دوختم، خوب باریك بین شدم،یارو وارد سن شد، شامورتی‌را درآورد،بازی را شروع‌کرد.

همهٔ اطرافیان من مسحور بازی‌های او بودند . گاهی حیرت داشتند ، گاهی می‌ترسیدند ، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند . اما من هرچه چشمم را تنگ‌تر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم، درست نمی‌دیدم. اشباحی به‌چشمم می‌خورد، ولی تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند، رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم.

از پهلو دستیم می‌پرسیدم چه‌می‌کند؟ یا جوابم‌رانمی‌داد یا می‌گفت: مگر کوری، نمی‌بینی؟!

آن شب من احساس‌کردم مثل بچه‌های دیگر نیستم، اما باز نفهمیدم چه مرگی درجانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و ازاین‌احساس، غم و اندوه سختی وجودم را فراگرفت. بدبختانه یك‌بار هم‌کسی به دردم نرسید.

تمام غفلت‌هایم را ـ که ناشی از بینایی بود ـ حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ول‌انگاریم می‌کردند. خودم‌هم باآنها شریك می‌شدم!

***

خداش بیامرزد ، پدرم دریا دل بود . در عین لاتی کار شاهان را می‌کرد. ساعتش را می‌فروخت و مهمانش را پذیرایی می‌کرد.

یکی‌ازاین‌مهمانان پیرزن کازرونی‌بود. کارش‌نوحه‌سرایی برای زنان بود . روضه می‌خواند ، در عیدها تصنیف‌های بند تنبانی می‌خواند! خیلی حراف وفضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه‌ها خیلی اورا دوست می‌داشتیم . وقتی می‌آمدکیف ما به‌راه بود، شب‌ها قصه می‌گفت.

گاهی هم تصنیف می‌خواند وهمه در خانه کف می‌زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت ، رك و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می‌گفت ننه هم خیلی او را دوست می‌داشت.

خلاصه مهمان عزیزی بود. البته زادالمعاد وکتاب دعا و کتاب جودی و هرچه از این کتب تعزیه و مرثیه بود همراه داشت؛ همهٔ این کتاب‌ها را در یك بقچه می‌پیچید.

یك **عینك** هم‌داشت! ازآن عینك‌های بادامی شکل‌قدیم. البته یك عینك‌کهنه بود . به‌قدری‌کهنه بود که فرامش شکسته بود! اما پیرزن‌کذا به‌جای دستهٔ فرام یك تکه سیم‌سمت‌راستش چسبانده بود و یك نخ قند سمت چپ ! وقتی مطالعه می‌کرد ، سیم را به‌گوش راستش وصل می‌کرد ونخ قند را می‌کشید، چند دور، دورگوش چپش می‌پیچید!

من قلاکردم و روزی‌که پیرزن نبود رفتم سر بقچه‌اش . اولاً کتابهایش را بـه هم ریختم . بعد برای مسخره از روی بدجنسی وشرارت **عینك** موصوف را ازجعبه‌اش درآوردم! وآن را به چشم گذاشتم‌که بروم، و با این ریخت مضحك سر به سر خواهرم بگذارم ودهن کجی کنم!

آه! هرگز فراموش نمی‌کنم.

برای من، لحظهٔ عجیب وعظیمی بود.

همین که عینك به‌چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم‌تغییر کرد. همه‌چیز برایم عوض شد.

یادم می‌آیدکه بعدازظهر یك روزپاییز بود، آفتاب‌رنگ‌و رو رفته و زردی طالع بود . برگ درختان مثل سربازان تیر

خورده تك تك می‌افتادند . من که تا آن روز از درخت‌ها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی‌دیدم ، ناگهان برگها را جدا جدا دیدم. من که دیوارمقابل اطاقمان را یك دست وصاف می‌دیدم وآجرها مخلوط و با هم بچشمم میخورد ، در قرمزی آفتاب آجرها را تك تك دیدم و فاصلهٔ آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم، مثل آن بودکه دنیا را به‌من داده‌اند.

هرگزآن دقیقه وآن لذت تکرار نشد. هیچ‌چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت.

عینك را درآوردم، دوباره دنیای تیره درچشمم آمد؛ اما این‌بار مطمئن وخوشحال بودم، آن‌را بستم ودرجلدش گذاشتم. به‌ننه هیچ نگفتم. فکرکردم اگر یك‌کلمه بگویم عینك را ازمن خواهد گرفت و چند نی قلیان بـه سر و گردنم خواهد زد . می‌دانستم پیرزن تا چندروز دیگر به‌خانهٔ ما برنمی‌گرد. قوطی حلبی عینك را در جیب گذاشتم و مست وملنگ و سرخوش از دیداردنیای جدید به‌مدرسه رفتم.

***

بعد ازظهر بود؛ کلاس ما، در ارسی قشنگی جا داشت ، خانهٔ مدرسه از ساختمان‌های اعیانی قدیم بود . از نارنجستان بود، اطاق‌های آن بیشترآیینه‌کاری داشت.

درست ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود . معلم عربی پیرمرد شوخ ونکته‌گویی بودکه نزدیك یك قرن ونیم‌از عمرش می گذشت! همهٔ همسالان من‌که درشیرازتحصیل‌کرده‌اند او را می‌شناسند. من‌که دیگر به چشمم اطمینان داشتم ، برای

نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم ، رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم.

کلاس ما شاگرد زیادی نداشت ، همهٔ شاگردان ، که حاضر بودند، تاردیف ششم کلاس می‌نشستند؛ درحالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت ومن برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم!

این کار با مختصر سابقهٔ شرارتی ـ که داشتم ـ در وقت کلاس، سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ چپ به من نگاه می‌کند.

پیش خودش خیال کرد ، چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است، نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ای باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند. خاصه آن که به حال من آشنا بودند، می‌دانستند که برای ردیف اول، سابقه جنجال کرده‌ام.

با این همه درس شروع شد . معلم عبارتی عربی را بر تختهٔ سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد . یک کلمه عربی را درستون اول جدول نوشت ودرمقابل آن کلمه را تجزیه کرد.

درچنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست درجیب بردم وجعبه را درآوردم. بادقت **عینک** را ازجعبه بیرون آوردم، آن را به چشمم گذاشتم ، دستهٔ سیمی را بـه پشت گوش راست گذاشتم ونخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب داده و بستم .

دراین حال وضع من تماشایی بود: قیافهٔ بخوده، صورت

درشتم، بینی گردن‌کش ودراز وعقابیم؛هیچ‌کدام باعینك بادامی شیشهٔ کوچك جور نبود . تازه این‌ها به کنار ، دسته‌های عینك سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مردهٔ مصیبت دیده‌یی را می‌خنداند، چه رسد به‌شاگردان مدرسه‌یی‌که بی‌خودی ازترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روزبد نیاورد.سطراول راکه معلم بزرگوارنوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد ، ناگهان نگاهش به من افتاد . حیرت‌زده گچ را انداخت و قریب به‌یك دقیقه بروبر ، چشم به عینك و قیافهٔ من دوخت.

من متوجه نبودم ، چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من‌که درردیف اول باهزاران فشار وزحمت‌نوشتهٔ روی تخته سیاه را میخواندم اکنون در ردیف دهم آن را مثل بلبل میخواندم. مسحورکارخودم بودم،ابدآتوجهی به‌ماجرای شروع شده نداشتم .

بی‌توجهی من، و این که با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در ظن خود تقویت‌کرد . یقین شدکه من بازی جدیدی را درآورده‌ام‌که اورا دست بیندازم ومسخره‌کنم.

ناگهان چون پلنگی خشمناك راه افتاد!

اتفاقاً این‌آقای معلم لهجهٔ غلیظ شیرازی داشت واصرار داشت خیلی‌خیلی عامیانه صحبت‌کند. همین‌طورکه پیش می‌آمد بالهجهٔ خاصش‌گفت:

- به به! به به ! نره خره! مثل قوال‌ها صورتك زدی ؟ مگه اینجا دستهٔ هفت صندوقی‌آوردن!؟

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه‌ها به تختهٔ سیاه چشم دوخته بودند. وقتی آقا معلم به من تعرض کرد، شاگردان کلاس رو برگردانیدند که ازواقعه باخبر شوند.

همین که شاگردان به‌عقب نگریستند، عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند. یك مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست. صدای مهیب خندهٔ آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هروهر، تمام شاگران به‌قهقهه افتادند. این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همهٔ بازی‌ها را برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام.

خندهٔ بچه‌ها و حملهٔ آقامعلم‌مرا به‌خودآورد. احساس کردم که خطری پیش آمده، خواستم به‌فوریت عینك را بردارم. تادست به‌عینك بردم، فریاد معلم بلند شد:

دستش نزن، بگذار همین‌طور ترا با صورتك پیش مدیر ببرم. بچه! تو باید سپوری کنی، ترا چه به‌مدرسه و کتاب ودرس خواندن؟ برو بچه، رو بام حمام قاپ بریز!

حالا کلاس، سخت درخنده فرورفته، من بدبخت هم‌دست و پاگم کرده‌ام، گنگ شده‌ام، نمی‌دانم چه‌بگویم؟ !مات‌ومبهوت عینك کذایی به‌چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بارسخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من؛ یك دستش هم آمادهٔ کشیده زدن.

درچنین حال حال خطاب کرد: پاشو بروگم شو! یاالله، بروگم شو!!

من بدبخت هم بلند شدم. عینك همان‌طور به‌چشمم بود وکلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم‌را دزدیدم‌که اگرکشیده

را بزند به‌من نخورد. یا لااقل به‌صورتم نخورد. فرز و چابك ازجلوی‌آقا معلم در رفتم‌که ناگهان‌کشیده به صورتم خورد و سیم عینك شکست، و عینك آویزان و منظره مضحك‌تر شد.

همین‌که خواستم عینك را جمع وجورکنم، دوتا اردنگی محکم به‌پشتم خورد. مجال‌آخ‌گفتن نداشتم، پریدم وازکلاس بیرون جستم.

***

آقای مدیروآقای‌ناظم‌وآقای معلم‌عربی‌کمیسیون‌کردند. بعد ازچانه زدن بسیارتصمیم به‌اخراجم‌گرفتند، وقتی خواستند تصمیم را بـه من ابلاغ کنند ، ماجرای نیمه کوری خودم را برایشان‌گفتم. اول‌باورنکردند، اما آن‌قدرگفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدندکه من نیمه‌کورم ازتقصیرم‌گذشتند و چون‌آقای معلم عربی نخود هرآشی و متخصص هرفنی بود، با همان لهجهٔ غلیظ شیرازی‌گفت:

بچه، میخواستی زودتر بگی! جونت بالابیاد! حالافردا، وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه چراغ، دم دکون میزسلیمون عینك‌ساز.

فردا پس از یك عمر رنج وبدبختی وپس ازخفت دیروز، وقتی‌که مدرسه تعطیل شد، رفتم درصحن شاه چراغ، دم دکان میرزا سلیمان عینك‌ساز . آقای معلم عربی هم آمد . یکی یکی عینك‌ها را به‌چشم من گذاشت تا بالاخره یك عینك به چشمم خورد.

پانزده قران دادم و آن را خریدم و به چشمم‌گذاشتم و

عینکی شدم.

جواب سلام!

وحشی بافقی سفری به بافق مسقط الرأس خویش رفته و بعد از هفت ماه با نهایت دلتنگی مراجعت کرده گوید:

در آن ده مجاور شدم هفت ماه
نپرسید حالم چه دشمن چه دوست!
جواب سلامم ندادند نیز
از آن روکه اطلاق دادن براوست

تو از من سخی‌تری!

بخیلی کوفی و بخیلی بغدادی بایکدیگر دوستی داشتند، وقتی بغدادی را گذربه کوفه افتاد وبه‌مهمانی دوست‌خودرفت. کوفی برای او یك تخم مرغ آورد و گفت: تناول‌کن که این مادهٔ وجود مرغی‌است که‌از او صدهزارتخم مرغ حاصل شود، و در درون هریك مرغی است بالقوه، که اگر تربیت کنند از هریك مرغی تولد کند! پس من به حقیقت ترا مهمانی می‌کنم به صدهزار مرغ کوفی!

بغدادی آن تخم را بخورد و گفت: چون تو به‌دیار ما عبورکنی، ما نیز خدمت لایق بکنیم وآنچه قاعده ورسم‌است، به جای آریم.

پس کوفی را وداع کرد و برفت. بعد از چندگاه، کوفی به هوای مهمانداری دوست خود عزم بغدادکرد، و در خانهٔ او نزول نمود. بغدادی نری گوسفندی را بریان‌کرده پیش او نهاد!

کوفی در آن نگریست ، و دست به‌آن نمی‌کرد .
بغدادی گفت: تناول کن که‌این مادهٔ نسل‌صدهزار گوسفند است . پس من به حقیقت ترا ضیافت می‌کنم ، به صد هزار گوسفند !
کوفی گفت : احسنت! گواهی میدهم که تو ازمن سخی‌تری، زیرا که من ترا به صدهزار مرغ مهمان کردم و تو مرا به صدهزار گوسفند ضیافت فرمودی !

من و ملازمت آستان پیرمغان

به شیخ شهر فقیری زجوع برد پناه
بدان امید که‌از لطف خواهدش خوان داد
هزار مسأله پرسیدش از مسائل و گفت ،
که: گرجواب نگفتی ، نخواهمت‌نان داد!
نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور
ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانایی آن نمی‌دانست
که حق به‌بنده نه روزی به‌شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان
که جام می به کف کافر و مسلمان داد .

جوان هاشمی و حاجب خلیفه

جوانی از بنی‌هاشم به مجلس منصور دوانقی حاضرشد. خلیفه‌از اوسؤال کرد که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت؟
جوان گفت :

جوان گفت: خدایش بیامرزاد در فلان روز وفات یافت، و مرقدش پر نورباد، در فلان موضع او را دفن کردیم.
ربیع حاجب ـ که درخدمت ایستاده بود ـ بانگ برهاشمی زده گفت: در حضور خلیفه تا چند پدر خود را رتبت دهی ؟!
جوان گفت: توبراین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی، چه حلاوت پدر درنیافته‌ای و قدرآن ندانی (ربیع متهم به حرامزادگی بود) .
منصور از جواب جوان هاشمی چندان خندیدکه به‌پشت افتاد .

سن کم ومنصب بزرگ

شخصی که بمقام عالی نایل شده بود بحضور ناپلئون آمد ناپلئون گفت اما سن شما خیلی کم است . گفت بلی همان سنی را دارم که اعلیحضرت شما در آن سن بمقام امپراطوری رسیدید.

کدخدای ده

کدخدای دهی سواره ازصحرا می‌گذشت یکی از بزرگ زادگان را دیدکه با دودست گوساله‌ای راکه گریخته‌بود چسبیده کشان کشان بجانب ده می‌آورد. کدخدا ازبرابراو گذشت وچون دیداعتنائی باونکرد رو بر گردانیده گفت ای بی‌ادب چرا ببرداشتن کلاه از سر بمن سلام ندادی ؟ گفت حاضرم اما شما مرحمت فرموده از اسب پیاده شده گوساله مرا نگاه دارید تامن بتکلیف خود رفتار نمایم.

صلح حیوانات!

میگویند روباهی که در زیر درختی بود بخروسی که با یکدسته مرغ برروی شاخه‌های بلند بودند، گفت خبر تازه را شنیده‌اید ؟ گفت نه . گفت خبر تازه این است که تمام حیوانات پس از مشورت با هم صلح نموده و امروز را عید آشتی کنان گرفته‌اند شما هم خوبست از درخت پائین آمده دوستانه صحبت نموده دمی را باهم بگذرانیم . خروس بروی دوپا بلند شد و گردن درازکرده نظر بآن حوالی انداخت. روباه گفت چیست؟ خروس گفت چیزی نیست یك جفت سگ است که باین طرف میایند. روباه پا بفرار نهاد . خروس گفت حالاکه صلح عمومی است کجا میروید؟ روباه گفت صحیح است اما شاید سگها هنوز این خبر را نشنیده باشند!.

شفای طبیب!

شخصی که در قحط سالی از شدت گرسنگی مشرف بمردن بود بدهی رسید. شنید رئیس ده مریض است آنجا رفت و گفت طبیبم. اورا پیش مریض بردند. اتفاقاً همان وقت درخانه رئیس نان میپختند. گفت علاج این مریض آن است که چنددانه نان گرم با قدری روغن داغکرده و عسل صاف بیاورید تا بگویم چه بایدکرد. وقتی که آوردند اوخود چنگال درست کرده و لقمه لقمه برداشته دورسر بیمار میگرداند و به دهان میگذاشت تا همه را خورد و کاملا سیرشد، گفت امروز همینقدر معالجه بس است تا

فردا . چون از خانه بیرون رفت طولی نکشیدکه رئیس مرد .
گفتند این چه معالجه‌ای بودکه کردی؟ گفت اگر این‌معالجه را
نمی‌کردم‌طبیب هم مرده بود !.

نقاش بد

یکی ازدوستان نقاشی بدیدن وی رفت. نقاش گفت‌خیال
دارم این اطاقم را بدهم اول بنا سفیدکند بعد روی آنراخودم
نقاشی بکنم. گفت بهتر آنست که‌اول‌خود نقاشی بکنیدبعدبدهید
بناروی آنرا سفیدکند !

وارث‌ها

تاجر متمولی‌که فقط یك دختربیشترنداشت واورابشوهر
داده بود تمام مایملك خود را از روی ثبت وسیاهه به‌آن‌دختر
بخشید . دختر و داماد چون از این رهگذر آسوده خاطرشدند
بنای بدسلوکی را با آن پیرمردگذاشته اعتنائی باونمی‌کردند.
تاجر تدبیری اندیشید و برای زمان قلیلی مبلغ کثیری
پول زرد از یکی از دوستان خود در خفیه امانت گرفت و در
اطاق خوابگاه خویش مشغول شمردن آن پولها شد بطوری‌که
صدای آنها بگوش همگی میرسید .

داماد و دخترنزدیك‌آمده پرسیدند این پولهای‌زرد چقدر
و متعلق بکیست؟ پدرگفت‌این صندوق‌آهنی که درگوشهٔ‌اطاق
است مملو از اینهاست و این را در هبه نامه درج نکرده‌ام و
برای روز مبادا ذخیره نموده‌ام.
بدیهی است از آن روز ببعد دختر و داماد آن بآن بر

احترامات پدر افزودند و با کمال جانفشانی بخدمت گذاریش
میپرداختند تا وقتی که موعد اجلش در رسید و ازدنیا رفت.
چون پس ازمرگ صندوقش را گشودند دیدند پراز سنگ
است و در روی آن سنگها یادداشتی به این مضمون نوشته و
گذارده شده است : این سنگها برای سنگسارنمودن کسانی است
که بی‌احتیاطی کرده قبل ازمرگ تمام مایملك خود را بدیگران
می‌بخشند .

گرفروتر نشست خاقانی !

کارکرد جهان دون عجب است
همه سوك است و نام اوطرب است!
آن‌که نادان ، ستوراو به تك است
وانکه دانا ، کمیت او عقب است
گر فروتر نشست خاقانی
چه کند ؟ روزگار بی‌ادب است
قل‌هوالله ، نیز در قرآن
زیر تبت یدا الی لهب است !

فریب خوردن

مغیرة‌بن‌شعبه که یکی‌ازامرای‌عرب‌است میگویدهیچوقت
فراموش نمی‌کنم فریبی راکه از یك نفرجوان عرب خورده‌ام.
تفصیل آن این است که دختری را بنظر در آورده خیال‌ازدواج
با او را داشتم . جوان مزبور نزد من آمده ومرا ازاین‌وصلت
ممانعت‌کرده قسم خوردکه بارها با دوچشم خود دیده است‌آن

دختر را مردی بوسیده است. من از مزاوجت اوقطع نظر کردم ولی پس ازچندی آن دختر را همان جوان بحبالهٔ نکاخ خود در آورد . و چون بعدها با آن جوان گفتکو نموده و متذکر آن چیزی که بادوچشم خود دیده بود شدم، خندیدو گفت مردی که من دیده بودم چندین بار آن دختر را بوسید پدر آن دختر بود!

وصیت پینه‌دوز

در یکی از دهات انگلستان پیرمردی که بسیارمتمول بود بدون وصیت مرد. زنش که طمع در تمام مال او داشت تدبیری بخاطر راه دادکه بآن واسطه تمام ارث باو برسد : قبل ازآنکه مردم خبر فوت شوهرش را بشنوند پیرمردی راکه درهمسایگی دکان پینه‌دوزی داشت و خیلی شبیه بشوهر او بود نزد خود خواند و قرار برآن دادکه آن پیرمرد دربستر نزع بخوابد و بطوری که مقصود اوست وصیت نماید، یعنی تمام امـوال را باوهبه کند .

وقتی که ثبات وکشیش برای شنیدن آخرین کلمات حاضر شدند پینه‌دوز در رختخواب مرگ بخود پیچید و آهی ازجگر کشیده با صدای نحیفی گفت : چون زنم را بسیار دوست دارم وهمه وقت کمال رضایت را ازاو داشته و دارم لهذا نصف دولتم را باوهبه کردم، نصف دیگر را بآن پیرمرد پینه‌دوز بدهیدکه در همسایگی ماست وخیلی نانخور و اولاد دارد وچیزی هم ندارد. امیدوارم که خداوند ازاین وصیت من خشنودشده‌و مرا بیامرزد.

زن از ترس آنکه مبادا از آن یك نیمه هم محروم بماند ابدآ حرفی نزده و گریه کنان اظهارتشکر کرد. وصیت‌نامه بهمین

قرار ثبت و مجرا شد .

من و تولی !

آورده‌اند که گرگی وشتری خانه‌یکی شدند و قرارگذاشتند که از آن پس جدائی از میان برداشته شود و دوخانواده یکی بشمار آمده ما بین کودکان آنها تفاوتی نباشد.

روزی شتر برای تلاش معاش بصحرا رفت و گرگ یکی از بچه‌های اورا خورد و درگوشه‌ای خزید.

چون سر و کله شتر ازدورپیدا شدگرگ پیش دویده گفت: ای برادر بیاکه یکی از بچه‌هایمان نیست. شتر بیچاره نگران شده پرسید : یکی از بچه‌های من یا بچه‌های تو؟!

گرگ گفت: رفیق، بازهم من وتوئی کردی؟! یکی‌ازآن پاپهن‌ها !

خرو روباه

روبهی می‌دوید در غم جان
روبهی دیگرش بـدید چنان
گفت: خیراست ، بازگوی خبر
گفت : خرگیر می‌کند سلطان !
گفت: توخرنیی، چه‌می‌ترسی؟
گفت : آری ، و لیك آدمیان
می‌ندانند ، فرق می‌نکنند
خر و روباهشان بود یك سان
زان همی ترسم ای برادر من
کوچو خر بر نهندمان پالان !

فاصلهٔ عقل و ابلهی !

می‌گویند : روزی **ولتر** درمجلسی دعوت داشت،وهمین که‌گردمیز غذاخوری اجتماع کردند ، جوان پرگویی در برابر ولتر قرارگرفت که ازآغاز مجلس همه را ازپرگویی‌وگفته‌های باطل و بیهودهٔ خویش خسته‌کرده بود .

ولتر از پرگویی او به جان آمده بود، ولی نمی‌دانست چه‌کند تا دهان آن جوان یاوه‌گورا ببندد. ناگهان جوان ازاو پرسید : راستی بفرمایید ببینم فاصلهٔ بین عقل شخص خردمند و عقل آدم ابله چه اندازه است ؟

ولتر بی‌درنگ جواب داد: کاملا به اندازهٔ این میزی‌که میان من و شما فاصله است !

جوان ازاین پاسخ حکیمانه چنان شرمنده شدکه تا آخر مجلس دم نزد !

نجف

دهقان جوانی نجف نام، اسب ارباب خود را ازده‌بشهر میبرد. در بین راه او را حالت خواب درگرفت، از اسب پیاده شد تا در سایه درختی چند دقیقه چرت بزند . دستجلوی دهانه اسب را بدوردست خودپیچیدکه اسب نگریزد وکاملاخوابید. دزدی‌که از آن حوالی میگذشت آهسته دهنه را از سر اسب بیرون‌کرد و اسب را برد . نجف وقتی‌که بیدار شد دید اسب نیست اما دهنه در دور دست او پیچیده است . چشم‌های خود را مالید و تعجب‌کنان بخودگفت آیا من نجفم یا نجف‌نیستم؟ اگر نجفم محققاً یك اسب از دست داده‌ام و اگر نجف نباشم

یك دهنه مداخل کرده‌ام !

سلمانی و الاغ !

مردی دهاتی می‌خواست سرش را بتراشد و در در ده خودشان آرایشگر نبود، ناچار با الاغ به‌ده مجاور ده خودشان رفت و افسار الاغ خود را به درخت بست وزیر دست سلمانی نشست ، ولی مرد سلمانی موقع تراشیدن سراو مرتب سرش را خون می‌انداخت و دهاتی بیچاره از شدت سوزش، اشك در چشمش حلقه زده بود: در این اثناء الاغ رم کرد وافسار خود را پاره نمود و سردر بیابان گذاشت.

سلمانی با سادگی از دهاتی پیرسید : چرا الاغ شما رم کرد ؟!

مرد دهاتی گفت : بیچاره الاغ من خیال کردکه شما بعد از من می‌خواهید سراو را بتراشید !

جوانی و پیری

جوانی گفت : پیری را چه تدبیر،
که یاراز من گریزد چون شوم پیر؟
جـوابـش داد پیـر نغـز گفتـار :
که در پیری تو هم بگریزی ازیار!

خانه و خاتون !

مجدهمگر را زنی زشت روی‌بود. روزی غلامش‌دوان

دوان نزد او آمده گفت : ای خواجه خاتون به‌خانه فرودآمد.
گفت: کاش خانه به خاتون فرود آمدی !

عذر موجه !

بازرس خطاب به مدیر رستوران :
- آقا ، قریب یك هفته است که شهرداری نرخ خوراك را چهل ریال معین کرده، شما به‌چه جهت‌پنجاه ریال ازمشتری می‌گیرید ؟
مدیر رستوران : صحیح است آقای بازرس ، آخر هنوز خوراك‌های قبل ما تمام نشده است !!

سنگینی قلوه !

دودوست پس از مدت‌ها همدیگر را در خیابان دیدند . یکی از آن دو گفت :
- محمود جان ! مثل این‌که خیلی لاغر شده‌ای،کسالتی داشتی ؟
- بله ، از وقتی‌که عملم کرده‌اند ، پنج کیلو از وزنم‌کم شده .
- عمل !... عمل برای چه ؟!
- برای این‌که ، یکی از قلوه‌هایم را بردارند ؟!
- عجب ، اما من هیچ‌فکر نمی‌کردم‌که یك قلوه این‌قدر وزن داشته باشد !

تقلید میمون!

شوهر: خانم. بیابریم قباحت داره، خوب نیست ، شما تقلید میمون را در بیاورید!
زن : مگرکور بودی ! ندیدی او اول تقلید من را در آورد !

اشتباه!

حاجی-کەز روی-ریش راکرده جدا
بی‌ریشی او نبوده از روی رضا
وقت سحر اشتباهی اندر حمام
مالیده به ریش نوره را جای حنا!

پرده آدم و حوا

دوسه نفر طفل یك‌پرده نقاشی راکه صورت‌آدم وحوا را بکلی لخت درآن‌کشیده بودند تماشا میکردند. یکی‌ازآن‌بچه‌ها ازدیگری پرسید ازاین دونفرکدام مرد وکدام زن است ؟ گفت چه میدانم لباس‌که نپوشیده‌اند تا معلوم شود کدام زن است و کدام مرد!

حرف حسابی!

پسرکوچولو برای پدرش داستان‌گرگ و بره را -که در مدرسه یادگرفته بود - خواند. پدرش به‌اوگفت: می‌بینی پسر

جان، اگر بره شیطانی نمی‌کرد، گرگ هم او را نمی‌خورد!
پسر کوچولو بلافاصله جواب داد: چه فایده؟! اگر گرگ اورا نمی‌خورد، ما اورا می‌خوردیم!

زیباترین کودک!

شهین ومهین ازهمه‌چیز وهمه‌جا صحبت می‌کردند، ضمن صحبت شهین گفت:
راستی خبرداری که ژاله و مهری از هم قهرکرده‌اند و ادعای احمقانه‌یی باعث شده‌است که دشمن‌خونین یکدیگرشوند؟
مهین گفت: نه، نمی‌دانم. علت قهرکردنشان چیست؟
شهین گفت: هیچی، یك حرف احمقانه! فقط برای اینکه ژاله می‌گفت بچهٔ من‌قشنگ‌ترین‌بچه‌های این شهراست!مهری هم نسبت به‌بچهٔ خودش همین ادعا را داشت!
مهین پرسید: خوب، حالا راستی، بچهٔ کدامشان‌قشنگ‌تر است؟
شهین جواب داد: کدامشان؟ مال هیچ‌کدام ! ماشاءالله بچهٔ خودم از بچهٔ هردوی آنها خوشگل‌تر است!

وجود شریف شما !

خواجهٔ منعمی برای خود مقبره‌یی ساخت، یك سال‌تمام در آنجا کارکردند تا به‌اتمام رسید خواجه از استاد بنا ـ که‌مرد ظریفی بود ـ پرسیدکه :
ـ این عمارت را دیگر چه می‌باید؟
گفت ! وجودش شریف شما !

مرغ زیرک !

طلحك را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند. مدتی آنجا بماند ولی خوارزمشاه رعایتی چنانکه او میخواست نمی‌کرد. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان وخاصیت هریکی می گفتند: طلحك گفت هیچ مرغی از لکلك زیرك‌تر نیست .گفتند از چه دانی ؟ گفت از بهرآنکه هرگز بخوارزم نمی‌آید !

کسری و وزیران

کسری انوشیروان از وزیران خود پرسیدکه : چه چیز است که آدمی را از آن بدتر نباشد ؟

گفتند : فقر و احتیاج

گفت: بخل ازآن بدتراست، زیراکه چون فقیرمال یابد، حالش نیکوگردد ، و بخیل هرگز از تنگی و پریشانی خلاص نشود .

اندرز

کمند مهرچنان پاره‌کن که گر روزی
شوی ز کرده پشیمان، به‌هم توانی بست

جواب انوشیروان

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد وگفت شنیدم که فلان دشمن ترا ، خدای ـ عزوجل ـ برداشت .

گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟!

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حق‌الوکاله !

مردی متهم بودکه اسبی را دزدیده است ، ولی پس از یك محاکمهٔ طولانی ، هیئت قضات رأی به برائت او دادند و متهم را آزادکردند!
مرد مزبور چند روز پس از این محاکمه پیش قاضی آمد وگفت من‌ازشما می‌خواهم‌که حق مرا ازوکیل مدافعم‌بگیرید!
قاضی با تعجب‌گفت شماکه در این محاکمه تبرئه‌شدید؛ مگروکیلتان چه‌کارکرده‌که از دست او شاکی هستید ؟!
مردگفت آقای قاضی ، می‌دانید موضوع چیست ؟ من چون آدم فقیری هستم ، پولی نداشتم‌که به عنوان‌حق‌الوکاله به‌او بدهم و اوهم ناجوانمردانه اسبی را ـ‌که من باآن زحمت دزدیده بودم ـ برداشت و در رفت !

قضاوت

دو زن در طفلی دعوی کردند و نزد حضرت امیر (ع) آمدند، وهریك را سخن‌آن بودکه: این طفل از من است!
حضرت فرمودکه: ذوالفقار مرا بیاورید تا این طفل را به‌دونیم‌کنم‌که هریك نیمی از او برگیرند وترك نزاع‌کنند.
آن‌که مادرحقیقی بود، بترسید ـ‌که مبادا طفل او کشته شود ـ گفت:یا امیرالمؤمنین،من‌از دعوی خودگذشتم ، وطفل را بدین زن واگذاشتم. او را مکش و بدوبسپار !

حضرت حکم کرد که : طفل از آن تو است ، برادروببر به هر جاکه خواهی آن زن طفل خود راگرفت و رفت .

اشتباه در خیك !

در زمان سابق شخصی می‌خواست قاضی شهری شود ، ولی می‌دانست که تا سبیل وزیرمربوط راچرب نکند، به‌آرزوی خود نمی‌رسد . پس خیکی را پراز ماست کرد و دهان آن را با کهنه‌یی محکم بست و قدری روغن روی کهنه مالید وبه‌خانهٔ حضری اشرف فرستاد.

حضرت اشرف دستور داد فوراً ابلاغ آن مرد را صادر کرده به‌او بدهند. قاضی به محل مأموریت خود رفت‌ومشغول کارشد. هنگامی که خانوادهٔ وزیر خواستند ازخیك‌روغن‌استفاده کنند ، دیدند پرازماست گندیده است !

وزیر به قاضی نوشت که در فرمان قضاوت اشتباهی رخ داده‌فوراً آن را بفرست تا اصلاح شود! قاضی زودمتوجه‌قضیه شده پاسخ‌داد: خدا سایهٔ بندگان حضرت اشرف را ازسر جان‌نثارکوتاه نکند ، در ابلاغ حکم هیچ‌گونه غلط و اشتباهی‌رخ نداده ، اگر اشتباهی باشد در خیك است !

صدای خانم‌ها !

عده‌یی از جهان‌گـردان به تماشای **آبشار نیاگارا** رفته بودند. پس‌ازچند لحظه راهنمای جهان‌گردان مزبورباعصبانیت در بلندگو چنین فـریادکرد: اگراین خانم‌ها ساکت شوند،شما به‌خوبی می‌توانید صدای غرش این آبشار عظیم را بشنوید!

وبا !

شوهر : مکر مادرت به هندوستان رفته ؟

زن : نه !.... چه طور مکر؟

شوهر : آخر در روزنامه‌ها نوشته‌اند که در هندوستان «وبا» آمده !

حجاب زن !

از متفکری پرسیدند دربارهٔ حجاب چه عقیده داری ؟
گفت: ازتجسم حجاب مضحك ومسخرهٔ دیروزی به‌بی‌حجابی، ودربرابر بی‌حجابی‌شهوت‌انگیز وعفت برباده امروزی سخت به‌حجاب معتقدم !

نعوذ بالله !

یکی از خلفای عباسی که بغایت ظلم پیشه وستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که بجهت من لقبی پیداکن مثل المعتصم بالله و الناصرلدین‌الله . آن ندیم گفت هیچ لقبی برای تو مناسب‌تر از **نعوذ بالله** نیست.

حقیقت تلخ !

گفتا: به من رفیق شفیقی که شیخ شهر
گر باطنش خراب بود ظاهرش نکوست
گفتم : که برعوام فریبی مبند دل
عاقل سراغ مغز رود نی سراغ پوست

«گیرم که مارچو به کند تن به شکل مار
کوزهر، بهردشمن‌وکومهره، بهردوست؟!»

امضاء!

خانم چکی را به خدمتکار جوان و با سواد خود دادکه از بانك دریافت‌کند. خدمتکار وقتی به‌بانك مراجعه‌کرد،مأمور پرداخت وجه چك به وی‌گفت: خانم، پشت چك را امضاء کنید.

خدمتکار پرسید: چه طور باید امضاءکنم؟

مأمورپرداخت‌گفت:همان طورکه معمولاً زیرکاغذهای خود را امضاء می‌کنید!

یك دقیقه بعد خدمتکارپشت چك نوشته بود:

- «عاشق باوفای تو - پری!»

اشتباه بصری!

روزی‌جناب میرعلی‌شاه، مولانا بنایی را طلبیدند.چون از دور پیدا شد میر به نوعی نگاه‌کردن‌گرفت‌که: گویا او را نمی‌شناخته! چون نزدیك رسید، میرگفت: بنایی، تو بودی؟ چون ازدور پیداشدی، من خیال‌کردم‌که: حماری است می‌آید!

بنایی‌گفت: جناب میرامن هم-که ازدورشمارامی‌دیدم-خیال‌کردم‌که: آدمی آنجا نشسته است!

تلقین بغرض!

میان رئیس وخطیب ده دشمنی بود، رئیس بمرد؛ چون

بخاکش سپردند خطیب راگفتند تلقین او بگوی . گفت [illegible]
این کار، دیگری را بخواهیدکه او سخن من بغرض می‌شنود.

پیراهن وکفن !

درویشی بی‌سروپا ، خواجه‌یی راگفت : اگر من [illegible]
سرای تو بمیرم ، با من چه می‌کنی ؟

خواجه‌گفت : تراکفن‌کنم و به‌گور سپارم.

درویش‌گفت : امروز به زندگی ، مرا پیراهنی بپوشان
و چون بمیرم ، بی‌کفن به‌خاك بسپار. خواجه بخندید و [illegible]
پیراهنی بخشید.

دروغگوی کم حافظه

پیرمرد متمولی مدتی بستری بود وامیدی به‌بهبودخود
نداشت . یك شب ـکه در رختخواب افتاده بود ـ زنش رادید
که مشغول‌کاغذ نوشتن است ، پرسید : بازداری به‌کی‌کاغذ
می‌نویسی ؟!

ـ به پسر عمویم .

ـ با او چه‌کار داری ؟

ـ میخواهم مژدهٔ سلامتی ترا به‌اوبدهم! ماشاءالله‌حالت
دارد خوب می‌شود !

پیرمرد آهی‌کشید و دیگر چیزی نگفت. لحظه‌یی بعدزن
قلم را از روی‌کاغذ برداشت و از شوهرش پرسید :

ـ راستی قبر با «غ» است یا با «ق» ؟!

آزادی از آتش دوزخ !

مردکری، زنی‌ودختری وکنیزی داشت‌که همه‌کر بودند! روزی مرد بـه خانه آمد وزن را گفت : بسیار گرسنه‌ام ، اگر غذائی داری زود بیاور.

زن‌گفت : عجب عجب !که مهربان شدی ، من از تو به‌جامهٔ پنبه راضی‌بودم، اکنون‌که‌تو اطلس ارغوانی‌خریده‌ای، به خیاط داده‌ای ، آستر کتان‌کرده‌ای ، چگونه راضی نباشم ؟ خدای تعالی از تو راضی باد !

مرد تصور نمودکه غذا حاضر است!

پس زن برخاست و نزد دختر رفت‌وگفت:هیچ‌خبرداری که پدرت با من برسر مهرآمده و دوستی از سر گرفته ، جامهٔ اطلس ارغوانی با آستر کتان برای من خریده و به خیاط داده تابدوزد ؟!

دختر گفت :

ـ خدا به‌عمر شما برکت‌کرامت‌کند! اگر مرا به غلامی گوش بریده عقد می‌بندید، اختیار دارید!

پس به نشاط تمام برخاست ونزدکنیزك آمد و گفت :

ـ هیچ خبرداری‌که بختی جوان برسرمن آمده؟وجوانی صاحب مال وآراسته، خوش خوی وصاحب جمال‌به‌خواستگار من آمده و امشب مرا باوی عقد خواهند بست و هم امشب مرا تسلیم وی خواهندکرد ؟

کنیزك‌گفت : هم چنان‌که تو مرا مژدهٔ آزادی دادی ، فرشته ترا مژدهٔ بهشت بدهد! و هم چنان‌که پدر و مادر تومرا آزادکردند ، خدای تعالی ایشان را از آتش دوزخ آزادکند!

طواف اعرابی !

اعرابی به حج رفت ، در طواف دستارش بربودند، گفت خدایا یك‌بارکه به خانهٔ تو آمدم فرمودی‌که دستارم‌بربودند، اگر یك‌بار دیگر مرا این‌جا به‌بینی بفرمای تا گردنم بشکنند.

آدم وحوا !

واعظی برسرمنبر میگفت‌که هرکه نام آدم وحوا نوشته در خانه آویزد ، شیطان بدانخانه در نیاید. طلحك ازپاك منبر برخاست وگفت مولانا ! شیطان در بهشت درجوار خدا به‌نزد ایشان رفت و بفریفت، چگونه می‌شود که در خانه ما از اسم ایشان به پرهیزد ؟!

پاسخ عیب جوی !

طعنه بر من مزن به صورت زشت
ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار ، شمشیر می‌کند ، نه غلاف

چشم مظلوم وروی ظالم !

زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت ، روزی از شوهر شکایت به قاضی برد، قاضی را چشمهای او خوش آمد، طمع براو بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت، چادرازسرش

کشید . قاضی رویش بدید ، سخت متنفر شد و گفت برخیزای زنك که چشم مظلومان داری و روی ظالمان !

آرزوهای بشر !

چهار تن دوست در گوشه‌یی نشسته بودند ، و هریك از ایشان از آرزوهای خود دم می‌زد . ناگهان یکی از آن میان گفت : اگر قرار شود ، امشب هرفرد بشری هرچه‌می‌خواست بدان نائل آید ، هریك از شما چه خواهید خواست ؟

اولی گفت : پول نقد به قدر ستارگان آسمان !

دومی گفت ، بشکه‌یی از شراب که هیچ گاه تمام نشود !

سومی گفت: حرمسرایی مانند حرمسرای هاروان‌الرشید!

چهارمی ساکت بود، وقتی ازاو پرسیدند: توچه آرزویی داری ؟

جواب داد: آرزودارم که به‌جوار رحمت‌ایزدی بپیوندید، و من وارث «مصیبت زدهٔ» هرسه نفرتان باشم !

همه برادریم

درویشی نزد خواجه‌یی بخیل رفت و گفت : پدر من و تو آدم است ، مادرما حوا ! پس ما برادر یکدیگریم و تراا ین همه مال است ، می‌خواهم که مرا قسمت برادرانه بدهی!

خواجه غلام راگفت : یك فلوس سیاه به وی ده !

درویش گفت: ای‌خواجه! چرا درقسمت رعایت‌مساوات نمی‌کنی ؟

خواجه گفت: خاموش که اگر برادران دیگر خبر یابند این قدر نیز بتو نمی‌رسد!.

جمعیت زیاد

روزی زن ملانصرالدین غذائی طبخ نموده با دیگ نزد ملانهاد و هردو مشغول خوردن شدند. ملاگفت خوب غذائی است، حیف جمعیت برای خوردن‌آن زیاد است. زن‌گفت دیگر چه جمعیتی‌کمتر از این‌که من باشم وتو؟ گفت ازاین‌کمترآنکه من باشم و دیگ!.

یك خروار سیب سرخ وسفید !

اشعث طماع ، روزی در کوچه‌یی می‌گذشت و جمعی اطفال بازی میکردند .

گفت : ای‌کودکان ! اینجا چرا ایستاده‌اید؟ وحال‌آنکه در سرچارسو شخصی یك خروار سیب سرخ و سفید آورده و برمردم بخش می‌کند ؟

کودکان‌که آن شنیدند، به یك‌بار ترك بازی‌کرده روبه چارسو دویدند، از دویدن ایشای اشعث نیز در طمع افتاد و دویدن‌گرفت!

او راگفتند : به خبر دروغ ـ‌که خود ساخته‌ای ـ چرا می‌دوی ؟

اشعث‌گفت : دویدن اطفال ، از روی جدواهتمام، مرا به طمع انداخت ،‌که شایداین صورت‌واقعی باشد، ومن‌محروم مانم !

گواهی دست و شکم

ملانصرالدین یکعدد ماهی‌خرید بخانه‌آورد وبزنش‌گفت

این ماهی را سرخ بکن تا بخوریم ، و هنگامی‌که زن مشغول سرخ‌کردن ماهی بود ملانصرالدین را خواب در ربود و چون ماهی حاضرشد، زن او را از خواب بیدار نکرده خود بتنهائی تمام ماهی را خورد و دست ملا را با روغن آن آلوده نمود. وقتی‌که ملا بیدار شد و مطالبه ماهی نمود، زن گفت خوردی خاطرت نیست،دستت‌رابو بکن. ملادست خود را بو کرده‌گفت بلی دستم بخوردن ماهی گواهی‌میدهد ولی شکمم‌تکذیب‌نموده فریادگرسنگی از آن بلند است !

قسم خوردن مایه ندارد

دونفربایکدیگر مناقشه داشتند و درموضوعی‌که‌اختلاف داشتند گفتگو می‌کردند. یکی از آن دوبدیگری‌گفت‌آیاحاضری مبلغی شرط وگروببندیم؟ گفت خیر برصحت قول خود شرط و گرونخواهم بست ولی حاضرم‌که قسم بخورم!

میمون برای بازی !

دختری‌که تازه اورا بشوهر داده بودند حکایت‌زندگانی سابق خود رابرای شوهر نقل نموده میگفت: ازجمله‌حیوانات که من در خانه پدرم داشتم یك میمون بودکـه خوب بازی میکرد ومرا بسیار سرگرم می‌نمود،افسوس‌که مرد.شوهرگفت اگرحالا هم میل داشته‌باشی ممکن است من یك میمون‌قشنگی برای توبخرم . گفت نه لازم نیست حالاکه تو را دارم احتیاج بمیمون ندارم!.

لباس داماد و عروس !

پدری، فرزندان خویش را نصیحت وموعظت میکرد،در ضمن صحبت گفت: این که در شب عروسی ، عروس لباس سفید می‌پوشد، برای این است که آن شب خوشترین شبهای زندگی اواست .

مهین دخترش به‌میان حرفش دویده گفت: پس چرا، داماد دراین شب لباس سیاه می‌پوشد ؟

رضا برادرش جواب داد: چون آنشب،شب وفات«آزادی» مرد است .

عیب مختصر!

مردی پس از ماهها یکی از دوستان خود را دید دوستش با خوشحالی به اوگفت : رفیق ، خبرداری تازگی زن گرفته‌ام ؟!

پرسید: راستی؟ پول ازکجاآوردی؟ حتماً زن بدبخت و بیچاره‌یی را به‌دام انداخته‌ای ؟

گفت : نه ، پول‌دار هم هست وخودشان خرج کردند .

رفیقش گفت : لابد پیراست .

جواب داد : جوان هم هست ، نجیب هم هست !

گفت : لابدگرفتار بیماری مزمن و خطرناکی است ، یا پدرش خوش نام نیست.

جواب داد: اتفاقاً چاق وچله وسلامت‌است، ازخانوادهٔ خیلی محترمی هم هست ، و هیچ کس دربارهٔآنها تاکنون حرفی نزده است.

رفیقش تعجب کرد و گفت: پس لابد دست یا پایش چلاق است ، یاکور است، یا عیب بزرگ دیگری دارد.
جواب داد : نه هیچ نقص وعیبی هم ندارد، هنرمند هم هست، زیبا هم هست، مدرسه دیده و با سواد هم هست،چیزی که هست فقط مختصری اثر حمل دارد !!

به شرط کارد !

ظریفی گفت : در ضمن فسانه
که : زن باشد نظیر هندوانه !
کسی را از درون آن خبر نیست
چنین مرموز بودن، بی‌خطر نیست!
چه داند آن که این میوه خریده
که باشد کال و نارس یا رسیده ؟
گهی باشد به ظاهر خوب و شیرین
ولیکن باطنش در خورد نفرین
بود بسته بـه اقبال خریدار !
که‌آخر خود چه بیرون آید ازکار!
جوابش داد : رندی عـارفـانـه
که چون در بسته باشد هندوانه
از اول گوشه‌اش باید دریـدن
به شرط کارد می‌باید خریدن !

اشتباه !

خانم مدیری ، عادت داشت‌که همهٔ شاگردان مدرسه‌را

«بچه‌های من» خطاب کند. یك روز ـ که سوار اتوبوس شده بود ـ قیافهٔ مردی به‌نظرش آشنا آمد و به‌او تبسمی کرد. ولی مرد ـ که اصلا اورا ندیده بود ـ درجواب گفت: تصورمی کنم «خانم» مرا با دیگری عوضی گرفته باشند.

خانم مدیر ـ که متوجه اشتباه خود شده بود ـ جواب داد: بله آقا، معذرت می‌خواهم، تصورکردم شما پدر یکی از بچه‌های من هستید!

راه جهنم!

مردی با اوقات تلخ و قیافهٔ گرفته ومتفکر یك تاکسی را متوقف کرده سوار شد و گفت: راست برو!

رانندهٔ تاکسی پرسید: کجا تشریف می‌برید؟

مسافر گفت از همین خیابان، راست برو.

راننده گفت: خوب، ولی تاکجا میخواهید بروید؟

مسافر ـ که در فکر شیطانی خود غرق بود، و حوصلهٔ زیاد حرف زدن را نداشت ـ گفت: چه قدر حرف می‌زنی؟ می‌خواهم بروم تا جهنم!

رانندهٔ تاکسی جواب داد. پس معذرت می‌خواهم، من نمی‌توانم شما را برسانم. همین‌جا پیاده شوید و با اتومبیل متوفیات تشریف ببرید!

یك الاغ و دو الاغ!

دهقانی یك‌الاغ به‌ارابه خود بسته بود و باکمال سختی

ازجاده‌ای که‌دردامنه کوه‌واقع‌شده‌بود بالامیرفت. یك نفرراهگذر باو رسیده و کمك وی‌کرده ارابه را از عقب رانده ببالای‌کوه رسیدند. آنوقت دهقان از راهگذر اظهار تشکر نموده‌گفت ممنونم. بدیهی بود ارابه باین سنگینی فقط بایك الاغ ممکن نبود باین بالا برسد!

مواظب عقب باش!

افسر راهنمایی و رانندگی به یك نفر راننده ایست داد و گفت:

- چرا دراین خیابان -که حداکثر سرعت بیست‌کیلومتر است با سرعت هفتادکیلومتر در حرکت هستید؟!

راننده جواب داد:

من؟ من هفتاد کیلومترکه هیچ، شصت‌کیلومتر هم نمی‌رفتم، پنجاه‌کیلومترهم نمی‌رفتم! چهل‌کیلومترهم‌نمی‌رفتم! سی‌کیلومتر هم نمی‌رفتم! ......

افسر وسط حرفش دوید و گفت: آقاجان کمی یواش‌تر، این طورکه شما دارید سرعت خودتان راکم می‌کنید، می‌ترسم از عقب به یك اتومبیل دیگر تصادف‌کنید!

ناهار داروغه!

لری‌ازایلات فارس بشهرشیرازآمده‌بود، درکوچه‌محتاج بقضای حاجت شد، خود را بکناری‌کشیده مشغول‌گشت. یکی از اجزاء داروغه عبورمیکرد او رامشغول بکار دیده در معرض بازخواستش در آورد. لرگفت ما در بیرونها جای معینی‌برای این قبیل‌کارها نداریم و هرجا دستمان رسید نشسته این‌کار را

انجام میدهیم . مأمور داروغه گفت اینجا شهر است و این کار پنج قران جرم دارد . لرعجز ولابه کرد و قسم خورد که وجه نقدی ندارم. فراش گفت ازدادن جریمه ناچاری وچون بی اطلاع بودی یك قران تخفیف میدهم چهار قران باید بدهی. لرعجزو التماس نموده مأمور در هردفعه تخفیف میداد . پس از تکرار اظهار وانکار بالاخره فراش گفت این کلمهٔ آخراست که میگویم داروغه مرا فرستاده است که برای او ناهار تهیه کنم پنجشاهی نان و دهشاهی کباب خوراك اوست ودرچهارسوق منتظرنشسته زودباش معطل نکن. لرگفت جناب فراش فرض بکن من امروز اینجا نیامده وتغوط نکرده بودم آنوقت برای ناهار داروغه چه فکری میکردی حالا همان فکر را کرده دست از سرمن بردار!.

تأثیر کتاب !

شخصی گفت : زنم سه قلو زاییده ، و اتفاقاً هنگام وضع حمل هم کتاب سه تفنگدار میخواند! از این قرار تصور می‌کنم سه تفنگدار کتاب مؤثری است !

شنونده لبخندی زده گفت : اگر مطالعهٔ کتاب تا این حد مؤثر باشد ، پس باید خدا را شکر کنید که کتاب چهل طوطی نمی‌خوانده است !

آرزوی پیرزن !

پیرزنی خمیده پشت را گفتند: آن خواهی که خدای تعالی، پشت خمیدهٔ ترا راست گرداند، یا آن که زنان دیگر را نیزمثل تو خمیده پشت گرداند ؟!

گفت: آن خواهم که دیگران مثل من گوژپشت شوند، تا به‌آن‌چشمی که دیگران درمن‌نگریسته‌اند، من نیزدرایشان نگرم!

سلطنت دائم!

روزی خسرو پرویز به‌همسرومحبوبهٔ‌خود شیرین گفت:
پادشاهی چیز خوشی است ، اگر دایم بودی !
شیرین گفت : اگر دایم بودی ، به تو نرسیدی !

دوبینی!

جمعه بازوجهٔ خود گفت : شبی
که مرا بر تو ز آدینه شکی است !
زن بدو گفت : دوبینی بگذار
پیش ما جمعه و آدینه یکی است !

کفل به جای سر!

سواری ابله در میان لشکری افتاد ! نیمه‌شب شبیخون برآن لشکر آوردند و غوغا برخاست . ابله بترسید و برجست که لگام برسراسب زند ، سرازدم اسب نمی‌شناخت ! لگام را آورده بود و دست درکفل و دم‌اسب می‌کشید و ازروی حیرت می‌گفت:
ـ گرفتم‌که سرتو بزرگ و پیشانی تو پهن شده است ، آخر موی پیشانی تو چنین دراز ازکجا شد ؟!

کور دل!

یکی از اهل بصره حکایت کرده است که : از بصره سفر کردم و به دیهی رسیدم . در شبی ـ که به غایت تاریك بود ـ درمیان آن دیه نابینایی را دیدم که سبویی پرآب بردوش و چراغی در دست داشت و به تعجیل تمام رفت .

مرا از آن صورت حیرت عظیم روی نمود ، سرراه براو گرفتم و او را نگاه داشتم و گفتم : ای اعمی! شب و روز نزد تو برابر است ، این چراغ به دست گرفتن چه معنی دارد؟

گفت : تاکوردلی مثل تو پهلو برمن نزند وسبوی مرا نشکند!

گوستاو آدلف

گوستاوآدلف پادشاه بزرگ سوئدوقتی دریکی ازکلیساها مجسمه حواریون رادیدکه هردوازده نفررا بانقرهٔ خالص ساخته ودرآنجا گذارده بودند روبآن مجسمه‌ها کرده گفت شماهاپیشوایان ما هستید نباید در اینجا بیکار مانده هیچ جنبش وحرکت نکنید شمابايد لاینقطع عالم‌را پا زده اسباب‌آبادی وپیشرفت‌زندگانی بشوید. و فوراً حکم دادکه آنمجسمه‌ها را بضرابخانه برده و پول سکه زده درمیان مردم منتشرکردند.

اطمینان کامل!

کلفت با قیافهٔ مغموم ومتأثربه‌خانم گفت: متأسفانه بیش ازاین نمی‌توانم درخانهٔ شما بمانم، زیرا از این که‌می‌بینم شما به من اطمینان ندارید، خیلی رنج می‌برم!

خانم گفت بی‌خود خودت را ناراحت نکن ، من که همه

کلید اطاقها و انبار را به‌توسپرده‌ام، چطور اطمینان ندارم؟

کلفت گفت: بله، ولی این دسته کلید، همه‌اش شانــزده‌تا کلید دارد و هیچ کدام هم به صندوق آهنین توی صندوقخانه نمی‌خورد!

ایستگاه!

اتوبوس، به چهار راه مخبرالدله رسید و مسافر هیکل گندهٔ ارباب‌مانندی ـ که‌روی صندلی‌اول اتوبوس نشسته بود ـ با نهایت تکبر، نوك عصایش رابه‌پشت شاگرد شوفر ـ که روی رکـاب ایستاده بـود ـ گـذاشت و پرسید : اینجا چهار راه مخبرالدوله است؟!

شاگـرد شوفر خوشمزه گفت: نخیر! اینجا ستون فقرات بنده است!

چشم زخم!

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت
چنان گفت‌خندان به‌ناطوردشت:
مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بـد از کشت زار
که‌این‌دفع‌چوب‌ازسروگوش خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چاره جوئی دخو

گاو شاخداری برای خوردن‌آب سرخود را بتوی‌خمره برد، در وقت‌بیرون‌آوردن شاخهای گاو گیرکرده بیرون‌نمی‌آمد دخو را خبرکردند دخو گفت در اینموقع‌که سرخمره توگاو گیر کرده حیف است خمره را بشکنیم ولی سرگاو را می‌بریم و در این صورت‌گوشتش هم حرام نشده بمصرف خورد و خوراك خواهدرسید.همین کار راکردند. بازدیدند سربیرون‌نمی‌آید دخو گفت حالا خمره را بشکنید و سررا بیرون بیاورید .

کریم خان زند ولر!

نقل است : روزی **کریم‌خان‌زند** از **لری** پرسید : ماهی چندبارگرما به می‌روی ؟

لربیچاره ـ که هرگزگرمابه ندیده بود پرسیدکه: گرمابه چه چیز است ؟

کریم خان‌گفت : جایی است که مردم برای رفع کثافت بدن،آنجا درآب می‌روند تاخود را شست وشوداده باشند.

لر از خان پرسید : شما هرچندگاه به‌گرمابه می‌روید ؟

خان‌گفت ، ماهی یك‌بار!

لر بخندید وگفت : معلوم می‌شود جناب خان، مرغابی است ! وگرنه آدمی این همه در آب نمی‌رود !

کریم خان پرسید: پس‌شما هرچندگاه خود را شست‌وشو می‌دهید ؟

لرگفت : دوبار: یك‌بارکه به‌جهان می‌آییم و یك‌بارکه از جهان می‌رویم !

شیرینی فروش

شیرینی‌ساز خوش سلیقه‌یی، برای بچه‌ها شکلات‌هایی به‌شکل مجسمه ساخته‌بود تا بیشتر آنان را به خریدن ترغیب کند، و قیمت بهتری رویش بگذارد.

یك روز دختر بچه‌یـی وارد شد و پرسید : آقـا ، ایـن مجسمه‌هایی‌را ـ که باشکلات به‌شکل مجسمه ساخته‌اید ـ چند می‌فروشید ؟

فروشنده جواب داد : دخترجان! یکی پنج ریال.

دختر بچه گفت : خیلی خوب ! یکی از آنها را به من بدهید.

فروشنده پرسید: مجسمهٔ پسر باشد یا دختر؟!

دخترك قدری فکرکرد و بعد گفت: پسرباشد؛چون حتماً بیشتر شکلات دارد !

قیمت سیگار

دونفر باهم صحبت میکردند. اولی بدومی گفت شماحالا بیست‌سال‌است که سیگار می کشید. روزی‌بیست سیگارمیکشید. یك فرانك، درماه سی فرانك، درسال سیصد وشصت فرانك، در بیست سال هفت هزارو دویست‌فرانك. این مبلغی است‌که شما دراین‌مدت دود کرده وتلف نموده‌اید. اگر سیگار نمی‌کشیدید حالا با این مبلغ میتوانستید یك خانهٔ ییلاقی بخرید . دومی گفت‌صحیح میگوئید شماچطور؟شما سیگارمی‌کشید؟ گفت‌نه‌من ابدا. گفت پس‌خواهشمندم مرا یك‌روز درخانهٔ ییلاقی خودتان دعوت بفرمائید.

بلای تریاک

شاعر معاصر **استاد حسین مسرور اصفهانی** درزبان تریاک گفته است :

چیست یارب این به زهر آلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار !
گر نبات است ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
ورنه مار است ازچه اندرکام دارد زهرمار؟!
گربود گل از چه روخارش خلد در پای جان
ور بود مل ازچه مرگ آرد به‌هنگام خمار؟!
دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
تن ز رنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی آسوده خواهی گردن ثعبان مخار
تیغ دارد زیر دامان از مصافش می‌گریز
خود دارد زیر دستار از نبردش دست دار
دشمن جان است ره در کاخ و ایوانش مده
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار
سرخیت از چهره برگیرد چو شبرنگ شفق
چهره‌ات را زردی افزاید چو مجمررا شرار
باید از این خاکدان برکند او را بیخ و بن
پیش از آن کزما برآرد بیخ و بن در روزگار

برهنهٔ مادرزاد !

سپاهیی بود که به‌هرحمام ـکه رفتی‌ـ چون بیرون آمدی،

حمامی راگفتی‌که : فلان رخت من گم شده ، و فلان چیز من غایب گشته، آن را پیداکن یا تاوان بده . و جنگی و غوغایی راست‌کردی . و آخر مزد حمامی وسرتراشی را ناداده بیرون رفتی .

همهٔ حمامیان او را بشناختند و دیگر درهیچ‌حمام راهش نمی‌دادند . سپاهی بیچاره به حمامی رفت وبا حمامی شرط‌کرد که دیگر مردم را تهمت دزدی ننهد و اجرت حمام و سرتراش بدهد و براین عهد جمعی‌گواه شدند .

چون فوطه (لنگ) بست و به حمام درون رفت، حمامی فوطه‌دار را بفرمود تا تمام جامه‌های سپاهی را پنهان کرد و کمرخنجر وکمرشمشیر او را به‌جاگذاشت .

چون از حمام برآمد ، جامه‌ها را به تمام غایب دید و مجال دم زدن نداشت . چه‌گواهان حاضر بودند ، وفوطه‌دار فوطه از میان اوکشید، واوبرهنهٔ مادرزاد بماند، وبه‌ضرورت کمرشمشیرو کمرخنجر برمیان بست و حمامی راگفت :

ـ من هیچ‌نمی‌گویم، اما خودانصاف ده‌که به‌این‌صورت به حمام آمده بودم ؟!

حمامی و حاضران بخندیدند و جامه‌ها به وی بازدادند و حمامی مقررکردکه هرهفته یك‌بار به حمام آید ومزد ندهد!

معمول و معلوم

مردی بزن خودگفت اگر تو بعد از من زنده ماندی‌چه خواهی‌کرد؟ زن‌گفت معمول اینست‌که من‌بگویم بعدازتوخاك برسردنیاوزندگانی دنیا.توهم بشرح ایضاً. اما معلوم این‌است که تو بعد از من زن بگیری ومن بعد از تو شوهر بکنم .

شوهر دادن مادر

مادری نزد پسر ازکسالت و نقاهت شکایت میکرد. پسر گفت ننه‌جان خجالت‌ندارد میدانم شوهرمیخواهی وتاشوهرت ندهم دست از شکایت خود برنخواهی داشت، فلان کور مؤذن را خبر میدهم‌که تو را بزنی خود اختیار نماید. مادرگفت‌حالا که در این خیال هستی‌کورراچرا انتخاب میکنی؟ گفت‌آخراگر کور نباشد تورا نخواهدگرفت !

سفیر عثمانی

دریکی از مجالس رسمی فرنگستان شاهزاده‌خانمی‌بسفیر عثمانی‌گفت از قراری‌که شنیده‌ام سلطان چندین زن دارد. گفت بلی چنین است. شاهزاده خانم با آهنگ شوخی آمیزی گفت پس دیوانه است؟ سفیر بدون تأمل‌گفت بلی دیوانهٔ زنها !.

دختر صدساله !

جوانی تحصیل‌کرده و دانشمند ، پیش یکی از اشخاص ثروتمند رفت که‌دخترش‌راخواستگاری‌کند. مردهمین‌که‌چشمش به قیافهٔ جوان افتاد ، خیلی خوشش آمدکه چنین داماد موقر و متینی داشته باشد ، لذا برای تطمیع وی‌گفت : من سه‌تا دختر دارم‌که : هیچ‌کدام هنوز شوهرنکرده‌اند و میل دارم‌همه با راحتی‌کامل‌زندگی زناشویی خود را به‌سربرند. ازاین‌جهت تصمیم‌گرفته‌ام به هریك از آنها موقع عروسی به‌تناسب سنش پولی بدهم‌که با دست خالی به خانهٔ شوهر نرفته باشند.

مثلا به آنکه هیجده سال دارد، هیجده هزار تومان؛ و به‌آنکه بیست و پنج سال دارد، بیست و پنج هزار تومان؛ و به‌آن که سی و دو سال دارد، سی‌دوهزار تومان(!) وجه نقد خواهم‌داد؛ حالا هرکدام را شما بخواهید، مانعی ندارد!

جوان فکری‌کرد و پرسید، شما دختر صدساله ندارید؟!

مشتری با ذوق

مشتری: قیمت این‌گل‌ها چند است؟

فروشنده: شاخه‌یی دوتومان!

مشتری: ولی در نظر داشته باشیدکه من این‌گل‌ها را برای مادر زنم می‌خرم!

فروشنده: اشاره به نوشته‌یی ـ که روی دیوارگل فروشی بود ـ کردکه: این جمله به چشم می‌خورد:

به مشتریان بی‌ذوق‌گل نمی‌فروشیم!

نقش جهان!

خواجه چون خواهدکه دردولتسرا چاهی‌کند
تـا نباشد اهل بیتش را ز بی آبی عذاب!
خود ز یك سو نقش نانی می‌نکارد بـرزمین
وز دگر جانب کنیزان می‌رسانندش به آب!

میدان جنك

شخصی‌که نظامی بوَد بنقاشی سفارش داد قلمدانی‌برای

او بسازدکه براو میدان جنك منقش باشد . نقاش گفت اطاعت دارم. ولی چون مشتری رزمی درسروعده بازآمد نقاش قلمدانی باو دادکه براو دورنمائی ازکوه و جنگل کشیده بود . مشتری گفت من جنك خواستم تو دورنما ساختی ! گفت درست نگاه کنید جنگ است. گفت من جنگی نمی بینم. گفت کوه رامی بینی؟ گفت می بینم. گفت پشت آن کوه جنك است!

سلام نظامی !

ژنرال مغرور در خیابان سرباز ساده یی را دیدکه خون‌سردوآرام ازکنار اوگذشت وسلام نظامی نداد.ژنرال برگشت و با عصبانیت از سرباز پرسید :

- سرباز، به من بگو وقتی یك ژنرال و یك سرباز در خیابان یکدیگررا می بینند،کدام یك باید اول سلام بدهند؟

سرباز فکری کرد وگفت :

- هرکدام با ادب تر باشند !

همکاری با ایرج !

اشعارفکاهی مرحوم خلیفه **رضا کفاش** ،سالهادرنامهٔ هفتگی **امید** درج میشد . وی در حدود ۱۳۳۲ خورشیدی فوت شد . این قطعه از او است :

«گویند مـرا چو زاد مادر»
اندوه زمانه در دل اندوخت :
بیچـاره بـرای خرج ماما
ناچار اثاث خـانه بفروخـت

از چادر کهنهٔ سر خویش
بهر تن من لباس نو دوخت
با این همه چاه نفت ، آن شب
تا صبح ، چراغ ما نمی‌سوخت
بدبخت به جای کسب دانش
برمن هنر گدایی آموخت
پس ذلت من ز غفلت او است
هم دارم و هم ندارمش دوست!

صاحب اختیار!

کریم‌شیره‌ای دلقک‌معروف دربارناصری چون با **صاحب اختیار** رنجشی بهم رسانیده بود ، روزی‌که صاحب اختیار و جمعی رجال در حضور شاه نشسته بودند ، برخر خود سوار شده از میان باغچه گل‌آلود عبورکرده به پشت سرجمع رسید، هرچه خر را نهیب می‌زد پیش نمی‌رفت . سپس به صدای بلند خطاب به خر خود می‌گفت : بروی صاحب اختیاری ، نروی هم صاحب اختیاری. شاه ودرباریان بقهقهه خندیدند وصاحب اختیار بسیار خجل گردید .

چه کاری ؟!

مسعود رمال در راه به مجدالدین همایون شاه رسید و پرسید چه کاری؟! گفت چیزی نمی کارم‌که بکارآید گفت‌پدرت نیز چنین بود ، هرگز چیزی نکاشت‌که بکار آید !.

دلداری !

شخصی در آب افتاده دست و پا می‌زد و با فریاد وفغان استمداد و طلب یاری میکرد . شخصی می گذشت، پرسید چرا این همه داد و فریاد میکنی ؟ گفت شنا نمیدانم ،گفت ، خدا پدرت را بیامرزد،من‌هم شنا نمی‌دانم واین قدرفریاد نمی‌زنم!.

پول خرد ندارم !

هنگامی‌که ناصرالدین شاه قاجار به فرنك رفته بود ، از يك کارخانهٔ معروف اتومبیل سازی دیدن‌کرد. مدیر کارخانه گفت : ما به‌اعلیحضرت پادشاه ایران، اتومبیلی هدیه‌می‌کنیم، امیدواریم مورد قبول افتد.

ناصرالدین شاه‌گفت : ما ازکسی هدیه قبول نمی‌کنیم و درشأن ما نیست؛ قیمت آن چند است، خواهیم پرداخت.مدیر کارخانه اضافه‌کرد : پس در این صورت برای رضای خاطر و اجابت امر شما ، پنج قران می‌فروشیم !

ناصرالدین شاه دست به جیب برد و يك تومان بیرون آورده گفت : چون پول خرد ندارم ، دوعدد بدهید !

سوراخ سوم !

ظریفی را به‌گناهی مؤاخذه‌کردند و پیش پادشاه بردند . بعد از ثبوت‌گناه ، پادشاه‌گفت : بینی او را سوراخ‌کنید !

ظریف‌گفت: ای‌پادشاه‌اسلام! والله‌که بینی من‌دوسوراخ دارد و به‌سوراخ سوم احتیاج نیست.

پادشاه بخندید واو را ببخشید.

مرغ یکمنی!

شغالی مرغ پیرزنی را ربوده میبرد و پیرزن فریاد میزد که ایوای شغال، مرغ مراکه نیم من تبریزگوشت داشت بردا روباهی بآن شغال رسید وگفت ببین چه تهمت میزنند، منتها اگر یك چارك گوشت داشته باشد. بگذار زمین وزن کنم ببینم. بمحض آنکه شغال آن مرغ را برزمین گذارد روباه آنرا درربود و پابفرارگذاشته گفت من به‌جای یکمنی قبولش دارم وازتهمت پیرزن هم باکی ندارم!.

هرگزکس ندید

آبی است در این جهان و نانی
از دیدهٔ مرد و زن نهانی
آن را صفتی‌است «لن‌تذوقوا»
این را سمتی است « لن‌ترانی»
دانی که کدام نان وآب است؟
نان تو و آب زندگانی

شجاع‌ترین مردمان !

از بخیلی پرسیدندکه : شجاع‌ترین مردمان‌کیست ؟
گفت : آن‌کس‌که آواز دهان جمعی به‌گوش او رسدکه درخانه‌اش چیزی می‌خورند و زهره‌اش نترکد !

گفت‌وگوی دودوست

مردی از روی شکایت به رفیق خود می‌گفت: عجب به زحمت شکم گرفتارم ! هفتاد سال است ـ که کار می‌کنم ـ وشکم می‌خورد !

آن شخص گفت : خوب است، چندی قرار بگذارید که شکم کار کند، و شما بخورید !!

شوهر و زن باردار

زنی باردار شوهری زشت روی داشت . روزی زن بر روی او نگاه‌کرد و گفت : وای بر من، اگر آنچه در شکم من است شبیه تو باشد!

مرد درجواب گفت: وای برتو، اگرآنچه درشکم‌تست، شبیه من نباشد!

پند مرد بزرگ !

شخصی نزد بزرگی آمد و گفت‌که : فلان‌گفته است گه مخور !

آن بزرگ گفت : بیهوده‌گفته است ، بـرو به کار خود مشغول باش !

اسکندر و دزد

اسکندر به کشتن دزدی فرمان داد ! دزدگفت :

ـ من در این کار ـ که کردم ـ قلبم راضی نبود.

اسکندر گفت :
ـ درکشته شدن ، نیز قلبت راضی نباشد !

بی‌خود !

مولانا عضدالدین نایبی داشت علاءالدین نام! درسفری با مولانا بود . در راه بازایستاده پاره‌ای شراب بخورد.مولانا چندبار او را طلب کرد ، بعد از زمانی بدوید و مست بمولانا رسید . مولانا دریافت که او مست است، گفت :

علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی، چنین که ترا می‌بینیم تو با خود نیز نیستی !

پیش‌بینی !

در جشنی ـکه **برناردشاو** به مناسبت نود سالگی خود در منزلش ترتیب داده بود ـیك روزنامه نویس جوان‌به«شاو» گفت :

امیدوارم‌که سال آینده هم بتوانم شما را ببینم .

شاو بلافاصله جواب داد : گمان میکنم خواهیم‌توانست یکدیگر را ببینیم ! چون شما به نظر من جوان سالمی هستید!

قیمت زن !

به **جان اشتان‌بك** گفتند : زن‌ها قدر وقیمتی ندارند!

نویسندهٔ مشهور جواب داد : درست است ، ولی همین که انسان یکی‌را انتخاب می‌کند، قیمتش به‌سرعت بالا می‌رود!

معجون طلاق !

پیری پیش طبیبی رفت ،گفت :
سه‌زن دارم، پیوسته گرده ومثانه و کمر گاهم دردمیکند،
چه خورم‌که نیك شود .
گفت : معجون نه طلاق !

اتفاق مقاربت !

والده شاه عباس ثانی به زیارت مکه رفته بود. شاهقلی
خان از سفارت روم مراجعت‌کرده به حضور شاه رسید . شاه
پرسید والدهٔ شاه را درکدام منزل ملاقات‌کردی ؟
گفت در ارزنة الروم مقاربت اتفاق افتاد !

درس شرافت !

مردی به‌پسرخود نصیحت می‌کرد، درمعاملات‌وتجارت
همیشه سعی‌کن پای خود را از دایرهٔ درستی و شرافت بیرون
نگذاری .
مثلا دیروز یکی از مشتریها چهارصد تومان به‌من داد؛
یعنی می‌خواست ششصد تومان بدهد ، هزار تومان داد!
پسرش با بی‌تابی پرسید : خوب چه‌کردید ؟
گفت : هیچی ، دویست تومان آن را به شریکم دادم!

تاجر بد قول

تاجری یك کیسه که هزار اشرفی در آن بود گم کرده بود. جارچی در شهر فرستاد که هر کس پیدا کرده بیاورد دویست اشرفی مال او. رهگذری که آن کیسه را پیدا کرده بود آورد. تاجر محض آنکه مژدگانی اورا ندهد گفت دراین کیسه علاوه برهزاراشرفی یکدانه زمرد هم بود، کار بمجادله کشید. قاضی بفراست دریافت که حق بجانب رهگذر است وتاجر محض اینکه مژدگانی ندهد حکایت زمرد را جعل کرده است. این بود که رو بتاجر کرده گفت شما میگوئید که کیسه پولتان هزاراشرفی ویکدانه زمرد داشت؟ گفت بلی. گفت پس درینصورت این کیسه که فقط هزار اشرفی در آن است مال شما نیست مال دیگری است. این کیسه باید تا مدت معین امانت بماند اگر صاحبش تا انقضای آن مدت پیدا نشد آنوقت حق این رهگذر است و شما جارچی فرستاده کیسه خودتان راکه هزار اشرفی و یك زمرد دارد پیدا کنید.

رؤیت مشئوم

پادشاهی سوار بر اسب از راهی میگذشت. اتفاقاً اسب زمین خورد ولی بپادشاه صدمه‌ای وارد نیامده سالماً ازجا برخاست. در هنگام زمین‌خوردن چشمش بشخصی افتاده بود که ازآنجا عبور مینمود. گفت رؤیت اینشخص مشئوم است وبرای من آمد نکرد، گردن او را بزنید. آنشخص جلو آمد وگفت ای ملك انصاف خود را حکم قرار بدهید آیا رؤیت من برای شما که سالماً ازجا برخاسته‌اید مشئوم است یا رؤیت شما برای من که بی‌سبب حکم

قتل من بیگناه را صادر میفرمائید ؟ ملك خندید و از خون او درگذشت.

طرز انتساب

از جوان خود پسندی پرسیدند تو پسر کیستی؟ گفت من خواهرزادهٔ فلان‌امیرم. گفتند خیلی غریب‌است، ماطولاً سئوال میکنیم شما عرضاً جواب میدهید!

جواب آسیابان

زاهدی بآسیا گندم برد که آرد کند. آسیابان گفت حالاوقت ندارم. زاهد گفت اگر گندم مرا آرد نکنی دعا خواهم کرد که برتو وآسیاب و الاغ توبلا نازل گردد. گفت مگر تومستجاب‌الدعوه هستی ؟ گفت بلی. گفت پس در اینصورت دعاکن که گندمت آرد شود، بی‌آنکه محتاج بمن بوده باشی.

اعتراف!

مؤمن ببدی نیست کسی مانندت
وین‌طرفه، که خلق نیك می‌دانندت!
عمری بودی چنانکه خود میدانی
یك چند چنان باش که می‌خوانندت

حماقت!

زن و شوهری خفته بودند که زن ناگهان شروع کرد به

لگد انداختن و نالیدن . شوهر بیدار شد وزن را هم بیدارکرد و علت آن حرکات را پرسید .

زن گفت : خواب بدی دیدم ، متوحش شدم. خواب دیدم که مرده‌ام ومیخواهند دفنم کنند! شوهر گفت: پس من چه احمق بودم که ترا بیدار کردم !

ابونواس و محتسب

ابونواس ،محتسبی را دید که به‌مردی آویخته ومی‌خواهد او را تازیانه زند به‌جهت اینکه دردست اوچیزی بودکه‌شراب با او به هم آمیختند !

ابونواس به محتسب گفت: از این بیچاره‌چه‌می‌خواهی، بگذار برود.

محتسب گفت : تا او را حد نزنم ، رها نسازم .

گفت : چرا ؟

گفت : به جهت آن‌که آلت شراب سازی باخود دارد!

ابونواس دامن ، بالا زد و آلت خود بدو نموده گفت من را هم تازیانه بزن ،که آلت زناکردن با خود دارم!

محتسب خجل شد و رفت

نردبان فروش !

خراسانی بانردبانی درباغ دیگری میرفت‌تامیوه بدزدد. خداوند باغ رسید وگفت در باغ من چکار داری؟ گفت نردبان می‌فروشم. گفت: نردبان درباغ من می‌فروشی؟! گفت: نردبان

از آن من است هرکجا که خواهم می‌فروشم!

زارع و مأمورین حکومت !

دونفر از مأمورین حکومت سواره در مزرعه راندند و مقداری از آن مزرعه را پای مال نمودند . زارع بیچاره گفت آخر چرا به این کشت و زرع خرابی میآورید ؟
گفتند از کدخدای ده دستخط داریم. پس سگش را رها کرده به‌طرف آنها اشاره‌یی نمود. سگ به آنها پرید ، و لباسشان را درید. التماس کردند که بیا سگ را از ما دور کن !
گفت : نوشتهٔ کدخدا را نشان بدهید ، می‌رود !.

دلیل قاطع !

کلی ازحمام بیرون آمد . کلاهش دزدیده بودند؛ باحمامی ماجرا میکرد . حمامی گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی . کل گفت : ای مسلمانان آخر این سراز آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد ؟!

خراج زشتی !

یکی از سرداران معروف یونان قبل ازقشون بدهکده‌ای رسید ، ازبس زشت وبد ترکیب بود زنی او را از نوکرهای پست تصور کرده گفت این هیزمها را بشکن .
سردار مشغول هیزم شکنی شد . کسانش از راه رسیده گفتند چه میکنید ؟

گفت مالیات زشتی را ادا میکنم !

حکم بسفاهت

در همسایگی یکی از امرای بصره پیرزنی خانهٔ کوچکی داشت که قیمت آن بیست درهم بیشترنبود ولی امیر که آن خانه را بسیار طالب بود بدویست درهم نیزمیخرید وعجوز نمیداد. کسان امیر باو گفتند اگر قاضی باین مسئله اطلاع بیابدکه تو خانهٔ بیست در همی را بدویست در هم نمیفروشی ممکن است حکم برسفاهت تو داده خانه تو را از تصرف خارج کند. گفت چرا حکم بسفاهت امیر نمیدهد که خانه بیست درهمی را بدویست درهم میخرد.

سؤال بیموقع

کنیزکی طبقی دردست داشت که روپوشی بروی آن کشیده شده بود واز برابرجمعیتی میگذشت. یکی از آنان پرسیدکه در این طبق چیست ؟ گفت اگر میخواستند شما بدانیدکه در این طبق چیست روپوش برروی آن نمی کشیدند !

سه نفر مست

سه نفر مست لایعقل در واگن راه آهن مشغول چرت زدن بودند . اولی چشم خود را بازکرده بدومی گفت زحمت کشیده ببینید چه ساعتی است؟ دویمی قوطی سیگار خود را بیرون آورده و نگاه کرده گفت پنجشنبه . سومی چشم گشود و ازجا

برخاسته گفت متشکرم، این همان محلی است که من باید پیاده بشوم !

مدال جنگی

شموئل در جنگ بین‌المللی مصدر کاری شدکه سرتیپ فوج او را نزد خود خوانده گفت مرحبا بتو، حالا بگو ببینم مدال جنگی میخواهی یا صدمنات پول نقد ؟ شموئل گفت جناب سرتیپ اگر اجازه میفرمائید یك عرضی دارم. گفت بگو. گفت مدال جنگی در بازار چند ارزش دارد ؟ گفت پنج منات . گفت پس مدال را بمن مرحمت بفرمائید با نود و پنج منات پول نقدا.

قسمت هر کدام

دونفرمسافر پیاده ازدهقانی پرسیدندکه چند فرسخ دیگر تا شهر داریم ؟ گفت چهار فرسخ. یکی از آندو بدیگری گفت نقلی نیست قسمت هر کدام میشود دوفرسخ زود خواهیم رسید!

قرقچی

وقتی در شکارگاه خصوصی قرقچی جلوی شکارچی غریبه راگرفته گفت در اینجا شکارکردن غدغن است و باید یکتومان جریمه بدهی . شکارچی اسکناس دوتومانی باو داده گفت یك تومان آنرا برادر و یك تومان دیگر را بمن بده . گفت پول خرد ندارم. گفت پس بقیه پیشت بماند هروقت که بعداً یکدیگر را ملاقات کردیم بمن خواهی داد . بدیهی است دفعات دیگر

هرقدر آن شکارچی بآن قرقگاه رفته وشکار می‌نمود ابداً بشرف ملاقات قرقچی نائل نمیشد!

اسباب دل‌خوشی پدر!

پدری پسرش را سرزنش می‌کرد که : بیست سال ترا تربیت‌کردم وزحمت‌کشیدم و دراین‌مدت حتی یك دفعه نشدکه اسباب دل‌خوشی‌پدرت را فراهم بیاوری ومرا مسرورگردانی!

پسرگفت : ای پدر! این سخن تو دور از انصاف است، زیرا اقلاً یك دفعه را مسلماً و حتماً باعث دل‌خوشی ومسرت شما شده‌ام ! پدر پرسید : آن یك دفعه کدام است و چه وقت؟

پسرجواب داد : نه ماه پیش‌از تولدم !

اسب آرام !

یکی از نوکران ظل‌السلطان در اصفهان از اسب پیاده شد و به طفلی اصفهانی‌گفت : بچه جان افسار این اسب را نگه‌دار تا من برگردم .

بچه پرسید : این اسب‌گاز نمی‌گیرد ؟

گفت : نه ؟

گفت : لگدهم نمی‌اندازد ؟

زن خوب !

زن :توی روزنامه خواندم‌که در هندوستان زنی را به

قیمتِ بیست تومان فروخته‌اند ، به نظر تـو این بی عدالتی نیست ؟
مرد : نه. اگر زنش خوب باشد، می‌ارزد !!

یادداشت سنگین

شخصی بینگی دنیامسافرت میکرد، اغلب دوستانش سفارش چیزی دادندکه برای ایشان خریده بیاورد ومحض آنکه فراموش ننماید هرکدام یادداشتی نوشته باودادند. فقط یکنفراز آنمیانه یادداشت خود را بانضمام پولی که برای خرید آن تحفه لازم بود باو داد . وقتیکه آنشخص از سفر مراجعت کرد دوستان چیزهائیزاکه‌سفارش‌داده‌بودند مطالبه‌کردند. گفت خیلی معذرت میخواهم یکروز دردریاکه هوا خیلی خوب بود درسطحه کشتی نشسته بودم وآن یادداشتها را دربرابر نظرگسترده‌نگاه‌میکردم از قضا دفعتاً باد تندی وزید و تمام آن یادداشتها را بدریا ریخت،فقط یکی ازآنهاکه‌با پول‌بودوآن را بروی‌کاغذگذارده بودم بجا ماند و بادآن را به‌دریا نینداخته خریدم .

سروسنگ !

طفلی به کوچه‌کرد ، به فرقم نثار ، سنگ
با سر، عیان بودکه نماید چه‌کار سنگ !
شد خون سرخ بر رخ زردم بسی عیان
برد از تنم تحمل و صبر و قرار سنگ
گفتند : عده‌یی،که سرت را شکسته‌است؟
گفتم که : این قضیه نمود آشکار سنگ

شخصی دوید و کودکی آورد نـزد من
گفت : این بودکه‌کرده به‌فرقت نثارسنگ
گفتم به اوکه : طفل رهاکن، مگیرسخت
من هم به کودکی زده‌ام بی‌شمار سنگ !

بیا جای من بنشین

روزی از **طلحك** جرمی عظیم دروجودآمده بود،سلطان او را حکم‌کشتن‌کرد وگفت: هم درپیش من او راگردن زنید.
جلاد با تیغ برهنه‌گرد سراو می‌گشت، و طلحك در زیر تیغ او به‌غایت مضطرب بود، زیراکه به خوی سلطان اعتماد نداشت و بی‌اعتدالی او را می‌دانست .
یکی از ندیمان مجلس سلطان‌گفت : ای نامرد ، مردانه باش، این چه بی‌جگری است؟! مردان به‌روزی آیندوبه‌روزی روند. طلحك‌گفت :اگر تو مردی و جگر داری ، بیا و به‌جای من بنشین‌تامن‌برخیزم. سلطان بخندید وازسرگناه اودرگذشت!

شکرانه دهید تا زنده‌اش سازم !

حجی بردهی رسید وگرسنه بود . از خانه آواز تعزیتی شنید ، آنجا رفت وگفت شکرانه بدهید تا من این مرده‌را زنده سازم .کسان مرده او را خدمت بجای آوردند ؛ چون سیر شد گفت مرا بسراین مرده برید . آنجا برفت مرده را بدید ،گفت این چکاره بود ؟ گفتند جولاه .
انکشت در دندان‌گرفت و گفتَ آه ! دریغ ، هـرکس

دیگری که بودی درحال‌زنده شایستی کرد اما مسکین‌جولاه‌چون مرد ، مردا

منطق لر

لری بزی از شیخی دزدید . شیخ هرچه خواست لر را به اعتراف مجبورکند موفق نشد . بالاخره بدو گفت روزقیامت بز حاضر شده در پیشگاه عدل الهی شهادت خواهد داد که از آن من بوده وتو به‌سرقت برده‌ای لرباکمال سادگی گفت جناب شیخ هرگاه روز قیامت بز حاضر شد ریش او را گرفته بدستت خواهم داد !

دو دلقك !

بیگلربیگی دلقکی داشت . روزی بیگلربیگی به بازدید خان حاکم می‌رفت، به دلقك خود سپردکه مبادا به دلقك‌خان حاکم حرفی بگوئی‌که او ترا خجل‌کند .

دلقك به سفارش بیگلربیگی اعتناء نکرده همین‌که وارد مجلس شدند به خان حاکم عرض‌کرد دلقك‌کیست ؟ دلقك را نشان دادند و دید مردی ژولیده و کوسه و کوتاه قامه‌است . گفت : من با یك اشرفی بدهن این مرد تغوط نمی‌کنم . دلقك خان حاکم‌گفت : من مردی فقیر وکاسبم با یك فلوس اجرت، هم بدهن تو وهم بدهن پدر و مادر تو و بلکه آباء واجداد تو تغوط می‌کنم و باستحضار این جمع شرط می‌کنم‌که ادعای‌غبن هم نداشته باشم !

مردم خندیدند و دلقك بیگلربیگی سخت خجل شد.

احمق !

درجادهٔ شمیران مرد مهربانی پیاده به‌طرف سه‌راه زندان می‌رفت. ناگهان چشمش به پسر بچه‌یی افتادکه بازحمت زیاد یك‌گاری دستی مملواز آجر را به طرف بالا می‌کشد !

آقا دلش برای پسربچه سوخت و در کشیدن‌گاری به‌او کمك‌کرد. پس ازطی پانصد قدم هردوخسته شدند، وچند لحظه توقف‌کردند .

آقا خطاب به‌پسربچه گفت :

ـ عجب دنیایی است ! مردم به‌کلی انصاف خود را از دست داده‌اند. آخر چگونه ممکن است حمل چنین بارسنگینی را به‌عهدهٔ یك‌پسربچهٔ کوچولو گذاشت؟! اصلاً به‌اربابت‌نگفتی قادر به حمل این‌گاری دستی نیستی ؟

ـ اتفاقاً همین حرف را به او زدم !

ـ خوب چه جوابی به تو داد؟

ـ گفت آخر یك احمق پیدا میشودکه بتوکمك‌کند !.

کلفت طبیعی !

خانم خانه ـ که خانم بسیار شیك و با سلیقه و متجدد بود ـ یك روز به‌کلفتش‌گفت : نگاه‌کن، هروقت من خود میز غذا را می‌چینم، هیچ عیب پیدا نمی‌کند ، و خیلی هم قشنگ می‌شود !

کلفت فوراً جواب داد : صحیح است خانم ، برای این است‌که همهٔ زنهابرای‌کلفتی خلق نشده‌اند، وشما ـ ماشاءالله ـ برای این‌کار ساخته شده‌اید !

هیبت‌الله !

قزوینی از یکی پرسید نامت چیست ؟گفت : هیبت‌الله !
گفت : راست می‌گویی یا میخواهی ما را بترسانی؟!

شیر فروش راستگو

شیر فروش همه روزه یك‌کوزه شیر برای آشپزخانه می‌آورد . از قضا یك روز آن‌کوزه پرازآب خالص بود. آشپز که سرآنرا گشود و نظرش بآن افتادگفت اینکه آب است!شیر فروش نگاه‌کرد و خود نیز تعجب نموده‌گفت خیلی معذرت میخواهم امروز فراموش‌کرده‌اند شیر داخل‌آن بکنند!

خودکشی

یهودیها در دور سماوری نشسته مشغول خوردن چای بودند.دراین بین‌یك کسی بشدت‌دراطاق رازد، چون‌در راگشودند دیدند یك نفر از همسایگان است‌که فریاد کنان وارد شده‌گفت ایوای مادر زنم خودکشی نموده خویشتن را بطناب آویخته است . یك نفر از جابرخاست وباکمال عجله‌گفت برویم طناب را ببریم. گفت نه هنوز یکقدری‌صبر کنید، من وقتی آمدم کاملا نمرده بود.

لباس زنانه

نقاشی برای‌یکی ازپادشاهان پرده‌ای ساخته بودکه‌شکل

تمام‌زنهای ملل مختلفه دنیا بالباس مخصوص خودشان در آن پرده‌نقش بود. بلباس‌زنانه فرانسوی‌که رسیده بودصورت لختی راکشیده چند توپ‌پارچه نبریده دم دست اوگذارده بود.پادشاه پرسید لباس‌این را چرا درست‌نکردی ؟نقاش‌گفت‌زنهای‌فرانسه از بس بلهوسند و از بس زود بزود شکل لباس خود راتغییر میدهند هرلباس‌که برای این زن میساختم روزبعد منسوخ شده میبایست شکل دیگری اختیارکرد . این است‌که پارچهٔ نبریده دم دست اوگذارده‌ام تا باقتضای هواوهوس خود هرروزی از نوهرچه دلش میخواهد درست‌کرده بپوشد !.

تغییر مقام

لوئی یازدهم با آنکه پادشاه بدی بود، بازبعضی حالات خوب داشت. مثلا بعضی از اشخاص راکه ممکن بودازایشان اطلاعات مفیدکسب نماید نزد خود خوانده محترم میداشت . تجار و مسافرین و خارجیان را اغلب در سرمیز دعوت‌کرده به‌ایشان‌صحبت میداشت و مخصوصاً چون در هنگام غذا روی ایشان بهتر بازمیشد معلومات خود را آسان‌ترگفته‌واطلاعات خود را بهتر بیان میکردند. یك نفر از این قبیل اشخاص‌که تاجر زادهٔ بسیار معتبری بود فریب حسن سلوك و خوش‌خلقی او را خورده استدعاکردکه در جرگه درباریان در آمده جزو عملجات سلطنتی باشد . پادشاه نیز قبول نموده درجه و مقامی باو داد ولی وقتی‌که بعد در خانه اول بارچشمش بآن شخص افتاد اعتنائی بـاو نکرده روبـرگرداند . آنشخص از بیرحمی پادشاه تعجب‌کرد و سبب جویا شد .گفت آنوقتی‌کـه من بتو

احترام نموده سرمیز تو را دعوت میکردم تودرطبقهٔ خود اول شخص بودی حالا در این مقام جدید آخر شخص.

تعجب ارسطو

شخص پرگوئی ارسطو راگیر آورده بقدری حرف زدکه او را خسته کرد و بالاخره در ضمن صحبتهای خودگفت آیا از این تفصیلاتی که عرض میکنم هیچ تعجب نکرده وحیرت نمیبرید؟ ارسطوگفت خیر تعجب و حیرت ازخودم است که چرا باوجود آن که دوپای برای فرار دارم دوگوش خود را بەشنیدن اقوال شما خسته می کنم!

آدم پرگو

شخص پرگوئی که تقریباً نیمساعت بودگوش طرف راخسته کرده بودگفت گمان میکنم خیلی پرگوئی نموده اسباب تصدیع خاطرشمامیشوم. گفت خیر، خیرابداً، آسوده باشیدحرف خودتان را بزنید من خیالم جای دیگر است !.

آدم کوتاه قد!

شخص کوتاه قدی بانوشیروان تظلم نمودکه از مردی باوستم رسیده است . انوشیروان گفت گمان نمیکنم که راست بگوئی زیرا هرکس که کوتاه قامت است غالباً پرحیله وستمکر واقع میشود. گفت ای پادشاه آنکس که برمن ستم کرده است ازمن کوتاهتر است! .

یگانه حاجت!

درویشی نزد شمامه که دربخل مشهور عرب است آمد واز او حاجتی خواست. شمامه گفت تو اول یك حاجت من برآر تا من هرحاجتی راکه عرضه بداری برآرم. درویش گفت بفرما آن کدام است تا اطاعت کنم. گفت آن یگانه حاجت من این است که از همین آن ببعد هیچ حاجتی ازمن نخواهی!.

زن و آینه!

یك نفر دهاتی از شهر برای زن جوانش که در عمرخود آینه ندیده بود، آینه‌ای خریداری کرد. زن بی‌چاره همین که صورت خود را در آینه دید تصور نمود شوهرش زن تازه‌ای به خانه آورده، شکوه به مادر برد و آینه را بدونشان داد. پیر- زن نیزکه هرگز آینه ندیده بود وهمان صورت زشت و پرچین خود را در آینه دید در مقام دلداری دخترش برآمده گفت: ننه‌جان غصه نخورکه این عجوزه هرگزجای تورا دردل شوهرت نخواهدگرفت.

طلاق!

رازی (اهل ری) وگیلانی و قزوینی به حج رفتند. قزوینی مفلس بود ورازی وگیلانی توانگربودند. رازی چون دست درحلقه کعبه بردگفت: خدایا بشکرانه آنکه مرا اینجا آوردی دوغلام خود عنبر و بنفشه را از مال خود آزادکردم.

گیلانی چون حلقه بگرفت، گفت: بدین شکرانه مبارك

و سنقر را آزادکردم . قزوینی چون حلقه بگرفت گفت: خدایا تو میدانی که من نه عنبر دارم و نه بنفشه و نه مبارك . بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود به سه‌طلاق آزادکردم !

ازهمان‌جا!

استاد دانشکدهٔ ملوانی ، به یکی از دانشجویان گفت:
اگر ناگهان دریا طوفانی شد و شما توی‌کشتی بودید، چه کار می‌کنید ؟
ـ فوراً لنگر می‌اندازیم !
ـ اگر طوفان سخت‌تر آمد ، چه ؟
ـ یك لنگر دیگر می‌اندازیم !
ـ اگر یك طوفان شدیدتر از طوفان قبلی آمد ، چه کار می‌کنید ؟
ـ یك لنگر دیگر می‌اندازیم !
ـ خوب، بفرمائید، ببینم این‌همه‌لنگررا ازکجا می‌آورید؟
ـ از همانجاکه شما آن همه طوفان را می‌آورید !

علت لطف!

معاویه به خوردن بره بریانی مشغول بود، ناگاه عربی از درآمد و در خوردن با او شرکت‌کرد و با حرص وولع‌بسیار گوشت‌ها را از هم می‌درید و استخوانها را می‌شکست .
معاویه‌گفت : از رفتار تو چنین معلوم است‌که پدر این بره تو را شاخ زده است !.

اعرابی گفت : از این شفقتی که تو دربارهٔ اوداری چنان پیداست که مادرش تو را شیر داده است!.

فرق کشتن و مردن !

به جوحی ، وقتی که خردسال بود گفتند : آیا میخواهی که پدرت بمیرد، تا میراث او ببری ؟!

گفت ، لاوالله ! می‌خواهم که او را بکشند، تا چنان که میراث او می‌برم ، خون بهانیز بستانم !

ای خواجه غمگین مشو

زقاق در زمان متوکل مردی بود از معارف بغداد ، و کنیزکی جمیله داشت که در حسن وجمال بی‌بدل و بی‌مثال بود. وزقاق دل و جان درگرو عشق اوکرده بود .

جمعی حاسدان وساعیان به‌سمع متوکل رسانیدندکه‌زقاق این چنین کنیزکی دارد . متوکل به احضار آن کنیزك فرمان‌داد که تماشاکند و اگر پسندش افتد به قیمت وقت بخرد.

نوکران متوکل به طلب کنیزك نزد زقاق رفتند ، و وی چون برصورت حال اطلاع یافت ، قالب از اندوه تهی‌کرد! و حال براو بگشت. کنیزك آن حالت از او دریافت وگفت : ای خواجه ، غمگین مشو که من خود را به هرحیله ـ که دانم و توانم ـ از دام او خواهم رهانید ، و خود را به تو خواهم رسانید .

زقاق به ضرورت تن در داد ، و ملازمان کنیزك را نزد

متوکل آوردند . چون چشمش براو افتاد ، از شکل و شمایل او حیران بماند ، و گفت : ای جاریه ، هیچ قرآن خوانده‌ای؟
کنیزک گفت : بلی ، خوانده‌ام.
متوکل گفت : آیتی بخوان .
او این آیت از قصهٔ داود ـ علیه‌السلام خواند که : دو فرشته در صورت آدمی نزد او به مرافعه آمدند ؛ برای تنبیه او ، یکی گفت :
«**ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة واحدة** » یعنی به درستی که این برادر من مراو را نود و نه میش است و مرایک میش. و ترجمهٔ باقی آیه آن‌که : این برادر می‌گوید : آن یک میش را نیز نصیب من گردان و تملیک من کن ، و غلبه میکند برمن در سخن . داود گفت : یقین که ستم می‌کند برتو برادرتو به خواستن میش تو ، و جمع کردن آن با میش‌های خود!
چون کنیزک زقاق این آیت برمتوکل خواند، از مضمون آن پی به مقصود برد، و او را برخواندن آن آیت آفرین گفت و خلعت داده پیش زقاق باز فرستاد.

به هوش باش !

روزی یکی از وزیران **هارون الرشید** ، **بهلول** را گفت: ترا بشارت باد که خلیفه دربارهٔ تو لطف فرموده، برخرس و خوک امیر ساخته است !
بهلول گفت : پس به‌هوش باش، از فرمان من قدم بیرون ننهی ، چون خلیفه مرا برشما حاکم گردانیده است !
خلیفه و اهل مجلس بخندیدند ، و آن وزیر منفعل شد.

تفنگ جنگی !

فروشندهٔ یک‌مغازهٔ عتیقه فروشی دربارهٔ یک‌تفنگ قدیمی برای مشتری توضیحاتی می‌داد :

ـ این تفنگ جالب‌ترین عتیقهٔ این موزه است ونمودار ظرافت هنر اولین سازندگان تفنگ است . قدما ، برای آتش کردن این تفنگ سنگ چخماق را در جای مخصوص آن در تفنگ جامی‌دادند ، آن وقت مقداری باروت را برمی‌داشتند و همراه با یک ساچمه در لولهٔ تفنگ میگذاشتند! و یک‌تکه‌پارچه هم روی آن قرار می‌دادند. وقتی این کار تمام میشد، آن وقت یک میلهٔ بلند داخل لوله می‌چپاندند وسنبه می‌زدند تاباروت‌ها وپارچهٔ روی‌آن سفت سرجایش‌بایستد. بعدمیله‌را درمی‌آوردند و تفنگ برای آتش‌کردن آماده بود !

مشتری پرسید :لابد آن وقت تفنگ را آتش می‌کردند!

فروشنده‌گفت : نه ، تا می‌آمدند این‌کارها را بکنند ، جنگ تمام شده بود !

دودفعه شادی

شخصی پرخور با یک نفرکور هنگام افطار هم مجموعه شد. قضا راکور از پرخوار، شکم خواره‌تر بود ومجال به او نمی‌داد. هنگام رفتن‌پرخوار به‌صاحب‌خانه‌گفت حاج‌آقا، خانه احسانت‌آباد! من امشب دودفعه ازتوشاد شدم : اول‌بار بدان جهت‌که مرا باکوری هم مجموعه نمودی و چنین انگاشتم‌که کاملا خواهم خورد! دوم‌آنکه پس‌از فراغ ازخوردن شادشدم که این‌کور خود مرا هم نخورد !

نوکر با تربیت !

خانمی نوکر تازه‌یی استخدام‌کرده بودکـه .از اخلاق و رفتارش رضایت داشت . ولی بعد از یك هفته ، روزی نـوکر بی‌خبر در اطاق خواب خانم را بازکرد وداخل شد !

خانم از این حرکت عصبانی شد و با اوقات تلخی به‌او گفت : مگر به تو نگفتم‌که هیچ وقت سرزده به اطاق خواب من نیا ؟! آخر شاید من لخت باشم !

نوکر سر به‌زیر انداخت و با ادب جواب داد : چرا ، فرمودید خانم! ولی من همیشه پیش از بازکردن در،ازسوراخ کلید نگاه می‌کنم، اگر لخت باشید داخل نمی‌شوم !

طبیعت و تربیت

بین پادشاه و وزیری بحث شدکه:آیا طبیعت غالب‌است یا تربیت ؟

شاه می‌گفت‌که : تربیت برطبیعت غالب است .

وزیر می‌گفت : برعکس است .

شاه به‌وزیرگفت : فردا شب ، به صرف طعام نـزد مـا حاضر شو .

وزیر در وقت معین حاضر شد. چـون بـرای صرف غذا رفتند، وزیر دیدگربه‌های بسیار ، هریك شمعی به‌دست‌گرفته، اطراف سفره ایستاده‌اند . شاه رو به‌وزیرکرد وگفت : به‌بین ، این حیوان‌ها به سبب تربیت ،کردارشان با انسان هیچ فرقی ندارد ، پس معلوم شدکه تربیت برطبیعت غالب است.

وزیر گفت : مستدعیم که امشب مرا مهلت دهید فردا همین وقت در همین محل جواب عرض خواهم نمود . وزیر مرخص شده رفت. شب بعد موشی در جیب نهاده باخودبرد. چون به حضور رسید ، شاه گفت : چه جواب آوردی ؟

وزیر گفت :

گربه‌ها را حاضر سازید و دست در جیب نموده ، موش را بیرون آورده رها کرد .

گربه‌ها که در اطراف شمع‌ها ایستاده بودند ، یك مرتبه شمع‌ها را انداخته و عقب موش دویدند و مجلس را به هم زدند .

شاه او را تصدیق نموده و مجاب شد.

بلیغ السادات

مرحوم بلیغ‌السادات از وعاظ بی‌سواد ولی حراف بود. وی چون عده‌ای مرید و معتقد داشت ، همه‌جا با موفقیت‌جلو می‌رفت . یك روزکه می‌خواست به مسجد شاه بیاید و پشت سرش چهل پنجاه نفرمعمم تازه بدوران رسیده‌حرکت‌می‌کردند، یکی ازملاهای کن وسولقان برای‌آنکه میزان علم‌بلیغ السادات را بسنجدگفت قربان عرضی دارم .

بلیغ‌السادات گفت بگو، امت جدم. آخوندگفت که در رکعت سوم و چهارم نماز شك‌کرده‌ام ، بنا را برسه بگذرام یا برچهار ؟

بلیغ گفت بیا تا در نمازخانه جدم جواب بگویم‌که همه استفاده‌کنند . ملای سولقانی خود را در میان آخوندهائی که

پشت سر بلیغ حرکت می‌کردند انداخت و بلیغ از جلو و آنها ازعقب آمدند تا رسیدند به‌صحن مسجد شاه. بلیغ به‌منبررفت وگفت ای مردم یکی از امتان جدم شك‌کرده ، و بعد نعره زد کجاست آن مرد شکاك ؟!

آخوند سولقانی‌تمام قدبلند شد ورفت پای منبرنشست.

آنوقت بلیغ گفت این مرد شك‌کرده از من خواست تا جوابش بگویم. درحضور شما می‌گویم که همه مستفیض‌شوید. هروقت در هر کاری شك داشتید با صدای بلند بگوئید«عطشان یا حسین!» سپس روبه‌آن مرد شکاك‌کرد وگفت رفع شك ازشما شد ؟ وآن بی‌چاره از دهانش در رفت وگفت نه .

بلیغ دیگر درنگ نکرده با عصبانیت گفت :

توحرامزاده‌هستی!، ازچشمانت کفرو بی‌ایمانی‌می‌بارد!. طلاب ریختند برسرآن شکاك واو را خوب مشت ومال دادند.

از آن روز ببعد هرکس از آخوند سولقانی می‌پرسیدکه آیا شك داری ؟ دست‌پاچه می‌شد و می‌گفت : شك که ندارم هیچ ، بلکه درعین یقین هستم !

بعد آهسته زیر لب میگفت : بلیغ‌السادات جدکمر زده بی‌سواد است.

من یا تو !؟

روزی هانری چهارم پادشاه فرانسه در تعقیب شکار ازهمراهان دورافتاد. سرراه‌خودبه‌دهقان سالخورده یی‌برخورد که به تخته سنگی تکیه زده و چشم به‌راه دوخته است، ازوی پرسید : منتظرچه‌کسی هستی ؟

دهقان جواب‌داد: امروز پادشاه‌برای شکار به‌این‌حوالی خواهد آمد، ایستاده‌ام تا او را به‌بینم .

هانری بدو گفت : بیا برترك من سوارشو، تاتــرا جایی ببرم‌که شاه را ببینی! دهقان برپشت اسب او بنشست و درطی راه از هانری پرسید : چه‌گونه می‌توانم شاه را بشناسم ؟!

هانری جواب داد: وقتی به ملتزمین رکاب رسیدیم هر کس را دیدی که‌کلاه برسر دارد و از اسب پیاده نشده ، بدان که او شاه است.

وقتی‌هانری و دهقان به‌همراهان سلطنتی رسیدند،همگی از اسب پیاده شدند .

وباسرهای برهنه به‌تعظیم پرداختند. هانری به‌روستایی گفت : پادشاه را شناختی ؟!

دهقان گفت : به‌طوری که می‌بینم، شاه از میان من و توخارج نیست، زیرا جز ما دونفرکسی براسب سوار نیست و کلاه برسر ندارد!

نون لنا !

روزی امام علی ابن‌ابیطالب باتفاق عمروابوبکربراهی می‌رفت و علی در وسط آن دوتن قرار داشت. چون امام‌کوتاه وثمین و ابوبکر و عمر هردو طویل‌القامه بودند عمر من باب شوخی‌گفت «انت‌فی‌بیننا‌کنون‌لنا» یعنی تودرمیان ماماننددنون «لنا» هستی و این اشاره بکوتاهی قد امام بود .

ولی امام لطیفه عمر را بی‌جواب نگذاشت ودر جوابش فرمود :

«اناان‌لم اکن فانتم‌لا» مقصود اینست‌که‌اگرحرف «نون» ازمیان «لنا» برداشته شود «لا» خواهد شدکه‌بمعنی‌نفی‌ونیستی است .

زن و درویش !

زن درویشی به خانه همسایه‌اش ـ که مصیبتی براووارد شده‌بود ـ میرفت. درویش او راگفت : کجا می‌روی ؟

گفت : برای تعزیت به‌خانه همسایه میروم.

گفت : در خانه برای اطفال چیزی ساخته‌ای؟

گفت : در خانه نه آرد است و نه نمك و نه هیزم، چه سازم ؟

درویش گفت : پس مصیبت در خانهٔ ما است ، توکجا می‌روی؟!

آب دهان مبارك !

شاعری مهمل‌گو به‌ظریفی‌گفت دیشب حضرت خضررا به خواب دیدم‌که آب دهان مبارك به دهانم انداخت .

گفت: آن حضرت می‌خواست تف به ریشت بیندازد تو دهان بازکردی در آن افتاد !.

مژدگانی !

خانمی در روزنامه اعلان‌کرده بودکه : یك قناری ـ که قادر به پرواز نبوده ـ گم شده ، و به یابنده مـژدگانی داده می‌شود !

صبح روز بعد ولگردی یك گربهٔ بزرگ در بغل گرفته، درخانهٔ آن خانم‌را زد وگفت: این حیوان‌را بگیرید ومژدگانی را بدهید!

خانم گفت: من برای قناری اعلان کرده بودم، توگربه برایم آوردی!؟

ولگرد جواب داد: آخر قناری شما توی شکم این گربه است!

لازم به قسم نیست!

زنی با جوانی رفیق بود، آن جوان را به خانه دعوت کرد. در آن حال شوهر نیزرسید. فوراً چادر برسراوانداخت. شوهر پرسیدکه این کیست؟ گفت خواهر من است و مدتهاست که او را ندیده‌ام. شوهر احوال پرسی کرد. گفت حاجی! خیلی شرم دارد، آهسته بتو سلام می‌دهد.

شوهر باورکرد وتدارکی برای شب مهمان گرفت. چون شب شدگفت که تو امشب را با خواهر خود بخواب و من‌در اطاق دیگر می‌خوابم.

چون صبح شد شوهر برای کار از خانه بیرون رفت. جوان نیز بعد از لحظه‌ای بیرون آمد. از قضا شوهرمراجعت کرده بود و جوانی را در حیاط دیدکه از خانه بیرون می‌آمد فوراً زن قرآن‌بدست گرفته پیش شوهرآمد وگفت ترا باین‌قرآن قسم می‌دهم‌که آیا خواهر من دیشب دراینجا بود یانه؟شوهر گفت بلی! زن‌گفت این جوان، شوهر خواهرمن است،هرچه باو می‌گویم عیال تو اینجا بوده وصبح رفته است باورنمی‌کند

و می‌گوید درجای دیگر بوده است !.
مردگفت جوان باین قرآن قسم‌که اینجا بود . جـوان گفت حاجت به‌قسم‌نیست، سخن شما را باورکردم!

با هم نمی‌سازند !

طبیبی‌ظریفی را دیدکه: دوخوراك سنگین‌باهم‌می‌خورد، گفت : این دوخورك با هم نمی‌سازند .
روز دیگر شنیدکه آن ظریف بیمار شده ، به سربالین او آمد وگفت : نه تراگفتم این دوخوراك با هم نمی‌سازند؟!
گفت : این زمان باری به هم ساخته‌اندکه مرا از میان بردارند !

پس این کیست ؟!

ـ مامان جان !.. بگوببینم این آقای لاغروخوش‌اندام‌ـ که موهای سیاه و پرپشت دارد و با تو عکس‌گرفته ـ کیست؟!
مادر با خنده جواب داد : او پدر تو است !... در آن روز، ما برای اولین‌بار باهم ملاقات‌کرده بودیم و به‌یادبود، این عکس راگرفتیم !
ژان‌کوچولو باتعجب‌گفت :
ـ می‌خواهی بگویی‌که واقعاً این بابا‌ٔ است ؟!
ـ بله ، پسرم !
ژان‌کوچولو لحظه‌ای فکرکرد وگفت:
ـ پس مامان جان !... این مرد چاق و سرطاس‌که با ما زندگی می‌کندکیست ؟!

ساعت شماطه‌دار !

کارمند جوانی ـ که دیروقت به‌اداره‌آمده بود ـ بی‌درنگ پشت‌میزخود جای‌گرفت. اما رئیس اداره ـ که متوجه‌دیرآمدن وی شده بود ـ با صدایی زنگ‌دار گفت: بازهم دیر!

جوان معذرت خواست و گفت: آقای‌مدیر، خیلی متأسفم اما دیشب همسرم پسری به‌من هدیه کرد! رئیس در پاسخ او با لحنی ـ که هنوز ملامت ازآن می‌بارید ـ گفت: ـ بهتر بودکه یك ساعت شماطه‌دار به‌تو هدیه می‌کرد !

جوان خنده‌یی کرد، آنگاه ماتم زده پاسخ داد. فکرمی کنم همین کار را هم‌کرده است !...

اکسیر اعظم !

روزی شخصی گفت به جهت ده تومان معطلی کلی‌دارم. گفتم دعائی بتو بیاموزم‌که فردا پول‌گیرت می‌آید ، خوشحال شد

گفتم‌آن شب‌تا صبح احیاکرده بعد ازنمازصبح صدمرتبه آیةالکرسی و صدمرتبه اناانزلنا و صدمرتبه قل‌هوالله بخوان. بعداز اتمام ،که‌آفتاب برآمد مجموعهٔ مسی‌دو زوج، سرقلیان نقره یك زوج از خانه برداشته بـه همراهی من می‌رویم پیش صرافی،که آنها راگرفته یا مرابحه پول بدهد !

خندید و گفت اگر در آن صرافی پول موجود نبود و یا اینکه نداد چه بایدکرد ؟

گفتم : در بازار می‌فروشیم و منت چنان ناکسان را

نمی‌کشیم

گفت به‌جان تو به‌هیچ‌کس تعلیم مکن که اکسیر اعظم است !

پرواز کردن گاو!

یك‌نفر طلبهٔ جوان‌که بسیار سربراه و هوشمند بود همه وقت درمدرسه‌درحجرهٔ خود مشغول تحصیل بوده باسایرطلاب کمتر معاشرت می‌کرد و از این بابت طلاب مدرسه بااوچندان رایگان نبودند . روزی جمعیتی از طلاب بدر حجرهٔ وی آمده فریادکشیدندکه چه نشسته‌ای‌گاوی در هوا مشغول پرواز است بیا بیرون تماشاکن . طلبهٔ مزبور بیرون آمد و چــون در هوا نظر باطراف انداخت چیزی ندید. سایرین او را مسخره‌کردند وگفتند آیا هیچ آدم عاقلی باور میکندکه‌گاو در هوا مشغول طیران باشد ؟گفت این را بهتر باور میکردم تا آنکه جمعی‌از امثال شما مردمان وزین همدست شده و نزد من آمده بدروغ بگوئیدگاوی در هوا مشغول پرواز است!

موی سفید وسیاه

هانری چهارم روزی در ییلاق ازیکنفر دهقان‌که ریشش سیاه ولی‌گیسوانش سفیدبود پرسید سبب‌چیست‌که موهای‌سرت سفید و ریشت سیاه است ؟گفت سبب آن است‌که موهای سرم بیست سال مسن‌تر از موهای ریش من هستند!

کرایه درشکه

شخصی دریکی ازشهرهای فرنگستان سوار درشکهٔ کرایه شده شب ازمحلی بمحل دیگر میرفت. دربین راه دیدکیف پول خود را فراموش کرده وهمراه برنداشته وجهی که کرایه درشکه را بپردازد با خود ندارد. پس وقتی که بمقصد رسید و پیاده شد محض آنکه عجالتاً عذری آورده باشد بدرشکه‌چی گفت من یك لیره داشتم که میخواستم وجه کرایه را بپردازم آن لیره ازدست من لغزیده توی درشکه افتاد؛ کبریتت را بده تا روشن نموده لیره را پیداکنم. درشکه‌چی بمحض شنیدن این کلام شلاق کشیده و درشکه را حرکت داد وفرار نموده رفت.

آدم زود خشم

در مجمعی صحبت از محاسن و معایب اخلاقی اشخاص بمیان آمد. یکی از حاضرین شخصی را که جزو جمع بود اسم برده گفت تمام مراتب اخلاقی این رفیق ما ازهمه حیث بسیار خوب است جزآنکه خیلی زود متغیر وکج خلق میشود. آن شخص برآشفته پرخاش کنان روبآن یکنفر کرده باکمال تشدد گفت آقا شما چه وقت دیده‌اید که من زود متغیر و کج خلق بشوم! حاضرین گفتند برفرض اینکه او ندیده باشد ماکه فعلا می‌بینیم!

پیوند با بزرگان

روباهی ازلانهٔ خودبیرون آمده شتری را دیدکه درنزدیکی خانه او رحل اقامت انداخته مشغول چرت زدن است. روباه

آن حیوان عظیم‌الجثه‌راخوب براندازکرده‌پیش‌خود گفت درست گوشت بدن اوکفایت غذای یکسال بلکه بیشتر از یك سال‌مرا میکند، خوب است او را بلانه خودکشیده مانند آذوقه ضبطش نمایم . روباه برای این کار دم خود را محکم بدم شترگره زد و بجانب لانه‌خود مشغول کشاکش شد. شترازکشاکش‌وی‌بیدار گشته رم‌کرده وبرپا ایستاده‌هروله‌کنان براه‌افتاد. روباه‌بدبخت درمیان زمین و هوا سرازیر آویزان مانده و نوسان‌کرده برای خلاصی‌خود هرقدرکوشش‌نموده ودست وپا میزد بیفایده بود . روباه دیگری از خویشان او در راه باو برخورده گفت روز بدت مبادا این چه حالی است که تو را بدین منوال گرفتار می‌بینم. گفت‌گرفتاری نیست، خواستم با بزرگان پیوند کرده باشم و نتیجهٔ پیوند با بزرگان همین است‌که می‌بینی!.

نقش نگین

پادشاهی دُرّ ثمینی داشت
بهر انگشتری نگینی داشت

خواست‌نقشی‌که باشدش دوثمر
هرنفس کافکند بنقش نظر

گاه شادی نگیردش غفلت
گاه انده نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود در ایام
کرد اندیشه‌ای ولی همه خام

ژنده پوشی پدید شد آن دم
گفت بنگار «بگذرد این هم»

تعیین فاصله

ملانصرالدین از یکی ازدوستان خود پرسید فاصله‌مابین تهران وقزوین چندفرسخ‌است؟ گفت بیست وچهار فرسخ. گفت فاصلهٔ بین قزوین و تهران چقدر است ؟ گفت آنهم بیست و چهار فرسخ. گفت‌نباید همچو باشد زیرا می‌بینم‌فاصله عیدقربان وعاشورا یک‌ماه هست وحال‌آنکه‌فاصله‌بین عاشورا و عیدقربان یازده ماه است!

مسقط‌الراس دزد

دزدی را دستگیر نموده نزد قاضی آوردند . قاضی اسم او را پرسید و بعد سئوال نمودکه سن تـو چقدر است ؟ گفت سی‌وپنج سال . قاضی گفت تاکنون چندبار حبس شده‌ای ؟ گفت ده مرتبه . گفت اولین مرتبه که‌حبس شده‌ای درچه تاریخی‌بوده است ؟ گفت سی‌وپنج سال ونیم قبل . قاضی گفت ای دروغگو مگر نگفتی سن‌من سی‌وپنج سال‌است. دزدگفت همینطور است ولی درسی‌وپنج سال ونیم قبل مادرم راکه درآنوقت‌بمن‌حامله بود حبس‌کردند و من در همان حبس متولد شدم. قاضی خطاب بمأمورین اجرا نموده‌گفت این آقا را ببرید بمسقط‌الرأسش!.

موقع مناسب !

در ساعت درس علم‌الاشیاء معلم از بچه‌یی پرسید:

ـ مناسب‌ترین موقع‌برای چیدن سیب‌ها چه‌وقت‌است!؟

بچه بدون تردید جواب داد :

ـ موقعی که سگ در باغ نیست ، و باغبان هم بیرون رفته باشد !

تهدید

درویشی بدر دهی رسید . جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته‌اند. گفت مرا چیزی بدهید و گرنه به‌خدا بااین ده همان کنم که با آن ده‌کردم. ایشان ترسیدند گفتند مباداکه ولی یا ساحری باشدکه ازاوخرابی بده ما رسد. آنچه خواست بدادند. بعد از اوپرسیدندکه با آن ده چه‌کردی؟ گفت آنجا سؤالی کردم چیزی ندادند ، به‌اینجا آمدم . اگر شما هم چیزی نمی‌دادید این ده را نیز رها میکردم و بدهی دیگر می‌رفتم!

فقیه گدا !

اعمش خندان از خانه بیرون آمد . ملازمان از سبب خنده سئوال کردند؛ جواب داد دختری پنج ساله دارم، همین که ارادهٔ بیرون آمدن داشتم نزد من آمد و یك درم طلا طلبید ، گفتم ندارم. روی به‌مادر خود آورده گفت : در عالم هیچ کس دیگر نیافتی که زن این فقیه گدا شدی !.

محبوب شیطان !

شیطان را پرسیدندکه کدام طایفه را دوست میداری ؟

گفت : دلالان را ؟

گفتند : چرا ؟

گفت : از بهر آن‌که من به‌سخن دروغ ازایشان خرسند بودم، ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند !

آدم درستکار!

قاضی از دزدی پرسیدکه این همه دستبرد را تنهامی‌زدی یا شریك هم داشتی ؟گفت تنها بودم ؛ مگر در این زمانه آدم درستکار هم پیدا می‌شودکه به شرکت انتخاب‌کنم !

تا جمعه بیکارم !

خری جان میداد ، روباهی آمد بالای سرش نشست.
خرگفت: چرا اینجا نشسته‌ای ؟گفت : نشسته‌ام‌که تو بمیری ازگوشتت بخورم !
گفت : من تا چهارشنبه نخواهم مرد.
گفت : من تا جمعه بیکارم !

به سگ مراجعه‌کنید !

شخصی نزد طبیبی رفت وگفت مثل این است‌که‌گربه توی‌گلوی من پنجه‌می‌زند. طبیب‌گفت من دراین دردتخصص ندارم به سگ من رجوع‌کنید .

امیدوارم بشکند!

مولانا به عیادت ترسایی رفت‌که همسایهٔ او بود ، اورا پرسش‌کرد وگفت : چه حال داری؟گفت: تب می‌کنم‌وگردنم

درد می‌کند ، اما امروز تبم شکست ، گفت امیدوارم که آن نیز بشکند !

زیرکی !

طراری دستار قزوینی را ربوده فرار کرد. قزوینی بگورستان رفته آنجا نشست . مردمان او را گفتند که آن مرد دستار تورا به طرف باغ برد، تو چرا در قبرستان نشسته‌ای؟

گفت بالاخره گذرش به اینجا خواهد افتاد !

علت بستری شدن !

مولانا **قطب‌الدین** در راهی می‌رفت. شخصی از بامی بیفتاد، وگردن مولانا آمد. چنان‌که مهرهٔ گردن مولانا قصوری یافت ، وچند روز بدان سبب صاحب بستر گشت ! جمعی از اکابر وقت به‌عیادت او آمدند وگفتند :

مخدوم ما ، چه حال است ؟

گفت :حال از این بدتر چه باشد که دیگری ازبام بیفتد وگردن من بشکند !

شادی

به شادی دار ، دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همی برما نپاید
درو بیهوده غم‌خوردن چه‌باید؟

دعوت به فولی‌برژه!

یک آقا و خانم جوان در پاریس ، روزی پاکتی دریافت داشتند. درداخل پاکت ، دو عددکارت فولی‌برژه قرار داشت. همراه بلیطها، کاغذ کوچکی بودکه: برروی آن فقط یک جمله نوشته بودند: «حدس بزنید چه‌کسی این بلیط را به شما تقدیم کرده‌است؟!»

آقا و خانم در ذهن خود به جست‌وجو پرداختند . تمام تمام آشنایان و دوستان را از مد نظرگذرانیدند ، ولی بالاخره موفق نشدند دوست عزیزی را_ که چنین لطفی در حق آنها کرده و بهترین صندلی‌های فولی‌برژه راجهت آنها رزرو نموده بود _ بشناسند!

به هرحال دعوت دوست ناشناس را پذیرفتند و در شب موعد به «فولی‌برژه» رفتند، و برنامه‌های جالبی اجرا شد ، و آقا و خانم با خوشحالی زیاد به منزل مراجعت کردند!

اما تمام اثاث به سرقت رفته بود و درخانه چیزی یافت نمی‌شد ! فقط بر روی میز ناهارخوری کاغذکوچکی به چشم می‌خوردکه این جمله بر روی آن نوشته شده بود:
از این‌که دعوت ما را پذیرفتید، سپاسگزاریم!

بعد از مرگ مادر بزرگ !

یک دهاتی ساده لوح _که نزد کدخدا خدمتکاربود _ کار خود را رهاکرده به‌ده دیگری رفت و ازکدخدای‌آن ده تقاضای کارکرد .

کدخدا گفت :

ـ قبلا جایی کار می‌کردید ؟

ـ بله ، نزد کدخدای قریهٔ مجاور کار می‌کردم وچهارماه آنجا بودم .

ـ چرا محل خدمت خود را ترك کردید ؟

ـ میدانید ، موضوع خوراك موجب شدکه من آنجا را ترك کنم !

ـ چطور ؟ خوراك آنها بد بود ؟

ـ نخیر، ماه اول ـکه آنجا بودم ـ گاو کدخدا مرد وآن را خوردیم ! ماه دوم ، یك گوسفند مرد و آن را تمام کردیم! ماه سوم اتفاقاً اسبش مرد ، آن را هم خوردیم . هفتهٔ پیش متأسفانه مادر بزرگ کدخدا عمرش را به شما داد و من فوراً فرار کردم !

چشم درد!

شخصی با دوستی گفت که:

مرا چشم درد می‌کند، تدبیر چه باشد؟

گفت:

ـ مرا پارسال دندان درد می‌کرد برکندم!!

آقا دست مالیده !

شخصی ـکه همیشه دیر به خانه می‌آمد واز ترس خانم در تاریکی و بی‌صدا به اطاق خواب خود می‌رفت ـ شبی که

اطاق‌ها را تازه رنگ‌کرده بودند، همچنان درتاریکی دست‌هارا به دیوارهاگذاشته تا به‌اطاق خود رسید.

فردا صبح ـ که خانم‌جای دست‌آقا را روی دیوارها دید ـ پیرمرد رنگ کار را صدا زده گفت : اوستا ! بیاتوی اطـاق خواب ، تا جایی را ـ که آقا دیشب دست مالیده به شما نشان بدهم .

استاد رنگ‌کار ـ که از ایهام این حرف به فکر دیگری افتاده بود ـ گفت : ای خانم ! دیگر این چیزها از مـا گذشته است ؛ اگر بفرمایید یك استکان چای به‌من بدهند، خیلی بهتر است !

دو دلقك !

بیگلربیگی دلقکی داشت . روزی بیگلربیگی به بازدید خان حاکم می‌رفت، به دلقك خود سپرد که مبادا به دلقك‌خان حاکم حرفی بگوئی‌که او ترا خجل کند .

دلقك به سفارش بیگلربیگی اعتناء نکرده همین که وارد مجلس شدند به خان حاکم عرض‌کرد دلقك‌کیست ؟ دلقك را نشان دادند و دید مردی ژولیده و کوسه و کوتاه قامت‌است . گفت : من با یك اشرفی بدهن این مرد تغوط نمی‌کنم . دلقك خان حاکم‌گفت : من مردی فقیر وکاسبم با یك فلوس اجرت . هم بدهن تو وهم بدهن پدر و مادر تو و بلکه آبای واجداد تو تغوط می‌کنم و باستحضار این جمع شرط می‌کنم که ادعای غبن هم نداشته باشم !

مردم خندیدند و دلقك بیگلربیگی سخت خجل شد.

حضرت تلمبه

شوالیه فرین که در عهد سلطنت لوئی چهاردهم رئیس یکدسته از کشتیهای جنگی بود و خدمات عمده بدولت فرانسه کرده در یکی از مسافرتهای دریائی چنان اتفاق افتاد که دچار طوفان بسیار شدیدی شد. کشتی پر از آب و مشرف بغرق شد. عملجات کشتی دست و پای خود را گم کرده بجای آنکه مشغول بکار شده درصدد چاره برآیند دست بدعا بلند کرده و پیشوایان مذهبی را خوانده فریاد میزدند یا حضرت یوحنا! یا حضرت شمعون! ناخدای مزبور که میدانست تعویق در کار چقدر اسباب خطر است گفت فرزندان دراین موقع حضرت یوحنا وشمعون بداد نمیرسند باید بحضرت تلمبه متوسل شد یا حضرت تلمبه ! یا حضرت تلمبه و خود سرمشق واقع شده همراهان نیز متابعت کرده چند دقیقه بیش طول نکشید که باستعانت تلمبه کشتی خالی شد وهمگی نجات یافتند .

خواب مشهدی مهدی!

مشهدی مهدی بزازدر مجلسی که جمعی از علما وتجار بودند به آخوندی گفت که دیشب شما را در خواب دیدم ، خیلی عالی

آحوند گفت : خیر باشد !

گفت : دیدم قیامت است ، ملائکه صف به‌صف می‌آیند ومی گویند راه باز کنید. کنار بروید، وشمارا دیدم سوار بر استر، با جلال تمام آمدید !

آخوند خوشحال شدو گفت بلی بلی وباد براندامش می‌داد.

مختصر بعد ازآنکه مشهدی مهدی تعریف نعلین وعباولباسش را نمود، درخاتمه گفت دیدم عوض‌عمامه پوست هندوانه‌برسر شماگذاشته‌اند !.

آخوند متغیر شد وگفت : توکه خوردی مرا درخواب دیدی. مشهدی‌مهدی گفت: توکه خوردی بخواب من‌آمدی!

زن شناسی !

مرد پیری بی‌نوا و برگ بود
محتضر بود وبه‌حال مرگ بود
لیک‌او یک همسر مهروی داشت
زوجه‌یی‌زیباومشکین‌موی‌داشت
دردم مردن به‌آن وحشی غزال
گفت: ای‌زیبا!بکن‌من را حلال
من به تو اینک سفارش می‌کنم
عاجزانه از تو خواهش می‌کنم
که پس‌از مرگم جفاجویی مکن
با «پسر عمت» زناشویی مکن
چون که او عمری مراآزارکرد
از غم و محنت چنین بیمارکرد
همسرش‌گفتا : که‌ای نیکونهاد
خاطرت ازاین جهت آسوده باد
بنده ، ماه پیش بهر همسری
عهد وپیمان بسته‌ام بادیگری!!

الاغ آسیابان

معاویه بآسیا رفت درآنجا الاغی میگردید و زنگی در گردنش بود. گفت این زنگ را برای چه بگردن الاغ بسته‌اید ؟ گفت برای آنکه اگر بایستد بدانم . گفت اگر الاغ بایستد وسرخودرا بجنباند مانند من (وشروع کرد بجنباندن سر) چه خواهید کرد؟ گفت اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد آنوقت مجبورم تدبیر دیگری بیندیشم !.

طول وعرض

شخصی پسر خودرا که در مدرسه درس هندسه میخواند ببازار فرستاد و گفت برو برای گاوچاهی که در خانه داریم یك طناب بیست ذرعی خریده بیاور. پسر پس ازچند قدمی که رفته بود مراجعت کرده ازپدر پرسید آیا طول طناب بیست ذرع باشد یاعرض آن؟ پدر گفت آن حمق تواست که ازهرطرف دارای بیست ذرع طول وعرض وعمق است، بطناب فروش بگو طناب بیست ذرعی میخواهم اوخودش میداند .

حاجی و گرگ

پدری که اسم پسرش ابوالفضل بود بمکه رفت، درمراجعت چنانکه رسم است تفصیل مسافرت را برای دوستان شرح میداد، از جمله گفت صبح بسیار زودی درکوچه باغهای مکه گردش میکردم که دیدم هزار گرگ دسته شده بجانب من میآیند. گفتند حاجی آقا مکه کوچه باغ ندارد و هزار گرگ شاید درتمام عالم

هم یافت نشود. گفت پانصدگرگ بودند. گفتند پانصدگرگ هم ممکن نیست دریکجا باشند. گفت دویست‌تا بودند، گفتند ممکن نیست. گفت صدتا وهمین‌قسم پائین‌آمد تارسیدبچهارتا، گفت دیدم چهارتا گرگ ازجلودارند میآیند. گفتند حاجی آقا ما اصلاً قبول نداریم که درمکه و عربستان گرگ پیدا شود، گرگ از حیوانات بلاد سردسیر است. گفت دوگرگ بودند گفتند باورنخواهیم‌کرد. گفت بجان ابوالفضل‌که ازیکی‌دیگر پائین‌تر نخواهم‌آمد !

زهره پلنگی باشد !

بازرگانی زنی زیبا، زهره نام داشت. چون به‌سفررفت، او را به‌معتمدی سپرد ، وکاسهٔ‌ی نیل نیز بدو داد ، تا هرگاه زهره خطایی‌کند قطره‌ای نیل بردامن اوبچکاند !

پس ازچندی به‌معتمد نوشت :

کاری نکند زهــره که ننگی باشد
برجــامهٔ او ز نیل رنگی باشد

معتمد جواب نوشت :

گر در سفر خواجه درنگی باشد
تا ماه دگر زهره پلنگی باشد !

دوقسم زن

ازمردی پرسیدند زنی‌که چشمش زاغ و گیسوانش بور باشد بهتر است یا زنی‌که چشمش سیاه و گیسوانش مشکین ؟ گفت برای کسی‌که اولی را دارد دومی و برای‌کسی‌که دومی

را دارد اولی .

سربریده

سرتراشی روزی سرملانصرالدین را میتراشید ناگاه دست او لرزید و سر ملا را برید . ملا فریاد برآورد که ای احمق سرمرا بریدی ! گفت خاموش باش که سر بریده سخن نگوید! .

اصلاح مجانی

مردی که دست طفلی را در دست داشت وارد آرایشگاه شده از استاد سلمانی خواهش کرد که بکارآنها بپردازد . چون استادخواست مشغول اصلاح شود مردباو گفت چون من تعجیل دارم نخست کار مرا تمام کن و بعد مـوهای سربچه را بزن . سلمانی تقاضای مشتری را انجام داد . مشتری بعد از اصلاح کلاه خود را برداشته گفت تا چند دقیقه دیگر برمی گردم . سلمانی سرطفل را اصلاح کرد وطفل ازآنجا برخاسته در روی صندلی نشست . خبری از آمدن مرد نشد ، سلمانی روبه بچه نموده گفت چرا پدرت نیامد ؟ بچه گفت اوپدرم نبود . گفت که بود . گفت مردی بـودکه در کوچه بمن گفت بیا برویـم دونفری مجاناً اصلاح کنیم.

بوسهٔ سینمایی !

دوپسر بچه برای اولین بار به سینما رفتند و دیدندکه یك زن و یك مرد سخت به هم چسبیده یکدیگر را می بوسند! مات

شدند !
بالاخره آن که کوچك‌تر بود. از دیگری پرسید: اینها دارند چه کار می‌کنند ؟
بچه‌یی ـ که کمی بزرگتر بود ـ سرش را خاراند و گفت: به‌نظرم این مرد می‌خواهد آدامس آن دختر را به‌زور از دهانش بیرون بیاورد !

نخورونخر! نیارونبر!

وقتی می‌گم زنیکه چرا خاکه زغال تموم شده ؟
نفتی ـ که امسال خریدیم ـ آخر سال تموم شده!
لپه و ماش و لوبیا ، نصف جوال تموم شده
هرچی‌که بنده می‌کنم از تو سؤال تموم شده !
همین پریروز خریدم ، شش من و نیم قندوشکر!
به من میگه احمق خر ! نخورونخر! نیارونبر !
بهش میگم توی جوال نخود مگر ته کشیده ؟
زودتر این سفر عدس از آن سفر ته کشیده !
مگر شده بی‌برکت که آن قدر ته کشیده
برنج امروز می‌خرم روز دگر ته کشیده !
روغن اگر ته بکشد ، بنده نمی‌خرم دگر !
به من میگه احمق خر ! نخورونخر ! نیارونبر !
من لوله لامپا می‌خرم ، بازلوله لامپا می‌شکنه !
شیشهٔ جای ترشی و ظرف مربا می‌شکنه !
اگر که منعش نکنی ظرفا رو یك‌جا می‌شکنه
تازه میگه قضا بلاست هرچی از اینها می‌شکنه !

وقتی بهش می‌گم چرا این همه می‌زنی ضرر !
به من میگه احمق خر ! نخورونخر! نیارونبر !

همین سه‌چار مـاه پیش دو جعبه چـاهی حـریدم
قـوطی کبریت یکی « چهار شاهـی » خـریدم !
ز تلخ وشور وخشك وترهرآنچه خواهی خریدم
هم از سفیدی خریدم هم از سیاهی خریدم !
بـا آن همه بیار بیـار ! بـا آن همـه بخر بخر
به من میگه احمق‌خر ! نخورونخر ! نیارونبر !

هرچی می‌گم زنیکه چرا مخارجت زیاد شده ؟
مگر کسی عروس شده یاکه کسی دوماد شده ؟
کلاه خرج و زندگی ، برسر من گشاد شده
بودجهٔ ما زیادتر از بودجهٔ مش جواد شده !
مگرکه ما لوطی تریم، زداش حبیب وکل سفر؟
به من میگه احمق خر ! نخورونخر! نیارونبر !

گاه به من مژده میده ، که هیچ چیزهیزم نداریم
یك دونه ارزن نداریم، یك ریزه گندم نداریم !
شاخ می‌خریم دم نداریم،دم می‌خریم سم‌نداریم
عـزت و آبـرو دگـر میان مـردم نـداریـم !
با این همه خرج بگو ، چه خاکی من به‌سرکنم؟
به من میگه احمق خر ! نخورونخر! نیارونبر !
بنده به پیش هرخری ، دعوی بندگی کنم
موش شوم ، گربه شوم ، بردرشان سگی کنم !
بهر معیشت این همه کار و دوندگی کنم
تاکه مرتب این چنین اساس زندگی کنم !

تازه مرا زبخت بد نیست به غیر شوروشر !
به من میگه احمق خر ! نخورونخر! نیارونبر !
زن نبود هرکه چنین بلند پروازی کنه
زن‌آن‌بودکه حفظ یك قاشق‌نیم‌غازی‌کنه!
افراط و تفریط بکنه یاکه پس اندازی‌کنه
بااین همه شلختگی‌به‌خود سرافرازی‌کنه!
حیف که پند من دگر هیچ نمی‌کند اثر
به من میگه احمق خر ! نخورونخر ! نیارونبر !

جواب دندان شکن !

یك جهان‌گرد آمریکایی ازدهکده‌یی دیدن می‌کرد.وقتی که به‌آخورگاونزدیك شد، دید یك مرددهقان مشغول‌دوشیدن گاو است‌وگاو قیافهٔ‌گرفته‌یی دارد ! مدتی به این منظره نگاه کرد، بالاخره‌گفت: چرا این‌گاو این‌قدر غمگین است؟!

مرد دهقان ـکه شوخ بود ـ گفت : اگر شما را هم به اصطبل می‌بردند و سه‌مرتبه در روز می‌دوشیدند و چند مرتبه در سال هم یك‌گاونر به جانتان می‌انداختند ، مسلماً قیافه‌یـی بهتر از این نداشتید !

گیجی !

یکی از استادان دانشگاه ـکـه درگیجی شهرت زیادی داشت ـروزی در خیابان به یکی از دوستانش برخورد ؛ با او دست داد و پس از احوال پرسی گفت : خواهش می‌کنم، برای شام فردا شب به‌منزل ماتشریف بیاورید، ضمناً آقای‌دکتربیژن

هم هستند !

مرد لبخندی زد و جواب داد : ـ

ولی استاد ، من خودم دکتر بیژن هستم !

ـ مانعی ندارد! با وجود این بیایید !

عکس طبیعی !

زن و شوهری برای برداشتن عکس قشنگی با هم نزد عکاس رفتند. عکاس وقتی دوربین را میزان‌کرد، دیدن زن به دیوار تکیه داده و دور از شوهرش ایستاده است . پس برای درست‌کردن ژست، آهسته به خانم گفت: خانم خواهش‌می‌کنم اگر می‌خواهید عکس شماکاملا طبیعی باشد با دستتان ، زیر بازوی آقا را بگیرید !

مرد نگاهی به عکاس‌کرد وگفت: اتفاقاً این طور نیست، به نظر من اگر دستش را در جیب من بکند، عکس‌خیلی بیشتر طبیعی خواهد شد !

نمایندگی پیران !

عروس به مادر شوهر :

ـ می‌گویند برای مجلس سنا خانم‌های مسن هم‌انتخاب می‌شوند ؟!

ـ عزیزم حالا تانوبت به من برسد خیلی طـول دارد ! می‌گویند اقلاً باید پنجاه سال داشته باشند !

امتزاج اخبار

خانمی باکاغذ و قلم پای رادیو نشسته بود و مترصد بود که دستور پختن یك نوع نان شیرینی را از رادیو تهران بنویسد ، در همین ضمن ، موج یکی از فرستنده‌های فارسی زبان ـ که دستور **ورزش سوئدی** می‌داد ـ با موج تهران مخلوط‌وصحبت‌های آنان قاطی پاطی(!)شد وخانم‌کدبانو بدون توجه به این موضوع دستور را به‌طریق زیر نوشت :

ـ با شمارهٔ سه‌دست‌ها پایین ویك چارك‌آرد برنج‌راخوب بسایید، وحالا «مبلها» را بردارید و با شمارهٔ چهار به‌پشت‌خم شوید و آرد برنج را در بادیه(!) بریزید ، و حالا یك حرکت برای عضلات شکم با چهار شماره انجام می‌شود.

روی زمین بنشینید و پاها را ازهم بازکنید وده عددتخم مرغ را بشکنید و زردهٔ تخم مرغ‌ها را وسط آن بریزند و تا می‌توانید به‌عضلات شکم فشار بیاورید، و با یك‌گوشت‌کوب تمیز یا دسته هاون ، خوب آنها را با هم ممزوج‌کنید وهرچه می‌توانید پاها را بازکنید ولی سفیدهٔ تخم! را در آن نریزید و حالا حرکت دیگر را با پنج شماره انجام دهید.

حاضرباشید. یك‌کیلو روغن را در «ماهی‌تابه» بریزید و خوب داغ‌کنید. حالاکمررا خوب خم‌کنید و درموقع خم شدن بایستی دست شما تا پنجهٔ پا برسد و روغن را از روی آتش بردارید. به‌طوری‌که زانوها خم‌نشود وروغن‌داغ‌کرده‌را توی آن بریزید ، وروی زمین بگذارید، و حالا به پشت بخوابید و روغن وزرده تخم مرغ و آرد را خوب باهم مخلوط‌کنید و در

«دیس» فلزی بریزید وروی‌آن «درجا» بزنید. دو سپس دوکیلو شکر ساییده شده را باآن مخلوط‌کنید به‌طوری‌که پاشنه‌های پا روی آن قرارگیرد . و حالا روی پهلوی راست بخوابید وچند دقیقه صبرکنید تا خمیرش خوب وربیاید . و دور آن را خوب چرخ کنید وسپس دیس را روی «فر» بگذارید و با شمارهٔ چهار آن‌را بیرون‌بیاورید و روی دست‌بگیرید و باشماره‌پنج به‌طرف جلو پرتاب‌کنید. این حرکت برای‌تقویت عضلات دیس بسیار مفید است. حالا باکاردی نان کیك را قطعه‌قطعه کنید و روی آن «طاق‌باز» بخوابید وسپس دور حیاط بدوید وحالا بدن را با حولهٔ مرطوبی خشك کنید و بگذارید در یخچال سرد شود و سپس جلومهمان بگذارید .

شنوندگان عزیز ، گفتار خانه‌داری ما به‌پایان رسید .

ده سال مهلت را قبول دارم !

جمعی نزد خواجهٔ بخیلی رفتند وگفتند :

ـ تو از خاندان‌کریمانی و ما جمعی‌فقیران؛ برخاسته‌ایم و با امید به‌درخانهٔ توآمده و به‌تودوحاجت داریم‌امی‌خواهیم که ناامید ازاین در باز نگردیم.

خواجه‌گفت :

ـ آنچه از دست من برآید خدمت به جای آرم، آن دو حاجت کدام است ؟

گفتند: حاجت اول آن‌که هزار دینار به رسم قرض به این مرد دهی‌که مشکلی عظیم او را پیش آمده‌که به‌هزار دینار می‌گشاید ، و ما همه کدخدایان ضامن این وجه می‌شویم!

خواجه پرسیدکه : حاجت دوم کدام است ؟
گفتند: آن‌که یك سال او را مهلت دهی، که ادای این دین پیش از یك سال میسر نیست!
خواجه گفت :
ـ ای عزیزان! اگر کسی ازدوحاجت که براوعرض کنندیکی را برآورد ، مروت کرده ، حاجت دوم را ـ که مهلت داراست ـ برآوردم و قبول کردم، شما به‌درخواست از من مهلت یك‌سال طلب کردید ، من او را ده سال مهلت دادم برای خاطر شماکه مردمی عزیزید وروی به‌من آورده‌اید! اکنون بروید و حاجت اول را از دیگری طلبیدکه من بیش از این سخاوت نمی‌توانم کرد!

دوست مقام یافته و رفیق وی !

شخصی به منصب عالی رسید. یکی از دوستان قدیمش برای‌تهنیت نزد اورفت. آن‌شخص تازه به‌منصب رسیده‌اعتنایی به دوست خود ننمود و از وی پرسیدکه : کیستی و به‌چه کار آمده‌ای ؟

دوست او خجل شد و گفت : من فلان دوست قدیمی توام، چون شنیده‌ام ازدیده نابینا شده‌ای، برای تعزیت نزد تو آمدم !
آن شخص‌خجل شد وازاومعذرت طلبید وازوی پذیرایی نمود .

فراموشی !

مسافری هنگام عزیمت از مهمان خانه ، درحالی‌که

چمدان‌های خود را در دست داشت، به اطراف نگاه کرده به مستخدم مهمانخانه گفت: ببین چیزی فراموش نکرده‌ام؟

مستخدم: چرا آقا! انعام بنده را!

کتابخانهٔ شخصی!

شخصی شنیده بود که: یکی از دوستانش کتابخانهٔ خصوصی مهمی دارد. پس برای امانت گرفتن کتابی به خانه‌اش رفت و دوستش اورا به کتابخانه هدایت کرد! همین که وارد شد ۶ قفسهٔ کتابخانه را خالی یافت و فقط یک جلد کتاب روی میز جلب توجه می‌کرد. باتعجب از او پرسید:

چه‌طور؟ من شنیده بودم شما کتاب‌های زیاد می‌خرید، ولی چرا بیش از یک جلد کتاب در اینجا نیست؟

رفیقش جواب داد: بله، اما این یک کتاب هم صورت کتاب‌هایی است که به دیگران امانت داده‌ام!

گانگستر نیکوکار!

فروشندهٔ دوره‌گردی با ماشین خود از جاده‌یی در آمریکا می‌رفت.

ناگهان عده‌یی از گانگسترها به او حمله کردند و اتومبیلش را گرفتند و لختش کردند! حتی پیراهن هم برای او باقی نگذاشتند!

فروشندهٔ بینوا از رئیس گانگسترها تمنا کرد که لااقل چیزی به او پس بدهند!

رئیس باخوش قلبی رو به یکی از کانگسترها کرد و گفت:
جان، آدامس او را بهش پس بده !

کارحسابی!

گروهبان از سرباز پرسید :
ـ بگو ببینم یك نفرسرباز، قبل از این ـ که تفنگ خودرا پاك کند ـ چه می کند ؟
سرباز جواب داد :
سرکار ، قبلاً نمرهٔ تفنگ را می‌خواند !
گروهبان پرسید :
ـ برای چه اول نمرهٔ تفنگ را بخواند ؟
گفت :
ـ برای این‌که اشتباهاً تفنگ دیگران را پاك نکنند !

خواب بچگانه !

مسلم خان با زن و بچه‌اش سرمیز غذا نشسته بود . نوکرشان بعد از غذا یك بشقاب پرتقال درشت روی میز گذاشت .

مسلم خان یکی از پرتقال‌ها را به بچه‌اش داد وگفت : بخور بچه جون، کیف کن! وقتی ما بچه بودیم ، پدر ومادرمان آن قدر پول نداشتندکه از این چیزها برایمان بخرند .
بچه گفت : پس حالا از این که پیش ما هستی ، خیلی خوشحالی ! نه ؟

دوستی نسیه !

هارون الرشید ازبهلول پرسیدکه: دوست‌ترین مردم‌نزد تو کیست ؟!

گفت : آن‌کس‌که شکم مـرا سیرکند!

گفت : اگر من شکم ترا سیرکنم ، مرا دوست داری ؟

گفت : دوستی به نسیه نمی‌باشد !

فضایل پشت‌گردنی !

از فضایل پشت‌گردنی ، این‌که حسن خلق می‌آورد ، خمار ازسر به‌در می‌کند، بدرامان را رام می‌سازد، وترش‌رویان را منبسط می‌سازد و دیگران را می‌خنداند ، خواب از چشم می‌رباید و رگ‌های‌گردن را استوار می‌سازد !

ضرر!

سه نفرکورکناررودخانه‌ای‌نشسته ورفتن نمی‌توانستند. باقزوینی قرار نهادندکه هرکدام راباآن سوی رودخانه برد یك درهم بستاند. پس قزوینی دونفر را به‌کنار رسانید وسومین را وسط رودخانه رهاکرد و غرق‌گردید.

کوران برآشفتندکه مرد این چه‌کاری بودکردی؟

قزوینی‌گفت یك‌درهم بمن‌زیان رسیده است، داد وبیداد شما را علت چیست؟!

نسبت خانوادگی !

رئیس اداره متوفیات به‌خانه برگشت ودیدالاغ مرده‌یی

را جلو درخانه‌اش انداخته‌اند! فوری تلفن را برداشت وخود را به‌شهردارمعرفی کرد و گفت: آقا از صبح تاحالا الاغ‌مرده‌یی جلو در خانهٔ ما افتاده تکلیف آن را معلوم کنید!

شهردار ـ که‌آدم شوخی بود ـ جواب داد: مگرشما رئیس ادارهٔ متوفیات نیستید ؟

گفت : چرا !

شهردار گفت : خوب ، پس خودتان اقدام کنید !

رئیس متوفیات ـ که این حرف به او برخورده بود ـ نیش خندی زد و جواب داد :

آخرمطابق معمول باید اول به‌نزدیکترین‌اقوام اواطلاع داده باشم!

معادلهٔ کتک کاری !

منوچهر هفت هشت ساله ، در حالی‌که لباس‌هایش کاملا پاره شده بود ، به خانه برگشت ، ولی زیاد اندوهگین نبود .

مادرش پرسید: راستش را بگوبا کی کتک کاری کرده‌ای که تو را به‌این ریخت انداخته؟

کودك گفت: باهوشنگ!

مادر گفت: ببین چه طور کارت‌را ساخته؟ چه‌قدر بچه‌های مردم بلا ونانجیبند؟! حالا من بیچاره مجبورم یك کت و شلوار دیگر برای تو بخرم !

منوچهر بلافاصله جواب داد : ولی مادر جان ، اگر او را می‌دیدی، تصدیق میکردی که مادرش‌ناچار است‌یك هوشنگ دیگر بخرد !

اشتباه!

دونفرماهی گیر ـ که هم اسم بودند ـ درهمسایگی یکدیگر منزل داشتند. اتفاقاً یکی از آنها زن خود و دیگری زورق ماهی گیری خود را از دست دادند!

یك نفر تازه وارد بعد ازگرفتن نشانی منزل به یکی از آن دو ـ که زورق خود راگم کرده بود ـ روآورده به‌خیال آنکه او همان است که زنش مرده گفت : دوست عزیزم، باورکنیدکه من ازاین فقدان اسف‌انگیز فوق‌العاده غمگین شدم.

ماهی گیر در جواب گفت : خیلی ممنونم ، ولی اهمیت ندارد. قضیه چندان قابل توجه نیست!

دوست‌وی باحیرت‌پرسید: چه‌می‌فرمائید؟چه طوراهمیت ندارد؟! صیاد جواب داد: آخر نمی‌دانید ، چه چیز مزخرف و ازکار افتاده‌یی بود، به‌هیچ وجه بدرد نمی‌خورد، هروقت بااو بیرون می‌رفتم،همواره درمعرض خطر بودم. حقیقت این است که چند هفته قبل حاضر شدم‌آن‌را به دیگری واگذارکنم، ولی کسی‌نپذیرفت، ومن مدت‌هاست چشم به‌دیگری دوخته منتظرم چیز بهتر و تازه‌تری گیر بیاورم!

مهمان ناخوانده !

خانمی ـ که از دست مهمان ناخواندهٔ سمجی کلافه شده بود ـ برای دك کردن‌او حقهٔ خوبی سوارکرد. یك روز ـ که او را تا دم در مشایعت می کرد ـ گفت: دوست عزیز، دفعهٔ بعدکه ما را مفتخر می کنید باهم تلویزیون تماشا خواهیم کرد .

مهمان ناخوانده ـ که به خود وعدهٔ غذای لذیذی را

می‌داد ـ گفت :
ـ خیلی خوش وقتم ؛ اما تلویزیون شما راکی خواهند آورد ؟
ـ پنج شش ماه بعد ، آقای عزیز !

خواننده و پلیس!

شارل آزناوور خوانندهٔ مشهور فرانسوی‌که به ایران هم آمده است ، این داستان جالب را حکایت‌کرده است:
ـ یک روز با اتومبیل به سرعت از خیابان‌های پاریس می‌گذشتم. از یک چهارراه بدون توجه به چراغ راهنما عبور کردم . ناگهان صدای سوت ممتد پلیس موتورسیکلت سوار را متوقف‌کرد !
پاسبان پلیس‌بلافاصله ازمن‌گواهی‌نامهٔ رانندگی‌خواست و من‌گواهی نامه را به او ارائه دادم . وقتی عکس مرا دید و اسمم را خواند ، لبخند ملاطفت آمیزی برلبانش آشکار شد و با محبت پرسید : آه ! شما شارل آزناوور خوانندهٔ مشهور هستید ؟
و من با فروتنی و تواضع خاص پاسخ مثبت دادم.
پاسبان پلیس‌گفت:وقتی زنم بفهمد، شما را هزارفرانك جریمه‌کرده‌ام ، چه قدر تعجب خواهدکرد !

ملاقات آشنا !

باران به تندی می‌بارید و مردم با عجله به خانه یا کافه پناه می‌بردند. در یکی ازکافه‌ها مردی با دقت به سراپای مرد

دیگر- که بارانی خوبی به‌تن داشت - نگاه‌کرد، سپس به‌او گفت:
به نظرم می‌آیدکه ما سال‌گذشته هم در همین کافه همدیگر را ملاقات کرده‌ایم ؟

دومی جواب داد : ممکن است ، اما متأسفانه من شما را به‌جا نمی‌آورم . شما مطمئن هستیدکه مرا می‌شناسید ؟

اولی گفت : شما را نه ، اما بارانی را می‌شناسم!

آن مرد جواب داد : پس قطعاً اشتباه می‌کنید ، چون‌که سال‌گذشته من این بارانی را نداشتم !

اولی گفت : صحیح می‌فرمائید، ولی من آن را داشتم !

حاشا !

اصفهانی وشیرازی وکاشی با هم همسفر بودند و پولی همراه نداشتند . چون گرسنه گردیدند وارد قهوه‌خانه شده جدا ازهم نشسته ناهار خوردند .

پس‌ازصرف ناهار اصفهانی ازجای برخاسته نزد قهوه‌چی آمده گفت : بقیه پول را مرحمت فرمایید . قهوه‌چی که پولی نگرفته بود عصبانی شده گفت توکه هنوز پولی به‌من نداده‌ای که بقیه آن را مطالبه می‌کنی.

مردم گرد آنان جمع شدند و یکی گفت قهوه‌چی باشی ، درست فکر کن شاید پولی گرفته باشی.

دراین‌میان‌شیرازی پیش‌آمده گفت ای‌مردم، این‌اصفهانی بی‌چاره همان هنگام‌که من پول می‌دادم، پول ناهارخودرا داد.

قهوه‌چی باشیرازی‌نیز بنای مجادله گذاشت‌که دیدکاشی وسط قهوه‌خانه نشسته و به‌سختی گریه می‌کند. مردم را دل‌بدو

سوخته پرسیدندکه ترا چه میشود؟

کاشی با همان لهجهٔ محلی گفت : می‌ترسم مال مرا هم حاشا کند!

رنگها!

سریکی از چهار راه‌های تهران ، اتومبیلی توقف‌کرده بودکه خانمی پشت آن نشسته بود . اول چراغ قرمز بود ، بعد زرد، بعد بعد سبز شد، وبعد مجدداً قرمز و زردو سبز... اما اتومبیل خانم از جای خود تکان نخورد . بالاخره پاسبان چهار راه ـ که مرد شوخ طبعی بود ـ جلوآمد وگفت : ببخشید خانم ، هیچ‌کدام از رنگهای ما را نپسندیدید ؟!

ملا وعرب!

ملانصرالدین با عبا و عمامه سفر می‌کرد ، اتفاقاً شبی درقهوه‌خانه‌یی سرراه منزل‌کرد، که دونفر مسافر نیزتازه وارد شده بودند، ویکی ازآنها ـ درویشی باکلاه و دیگری یك مرد عرب باچفیه وعقال ـ بود. موقعی‌که‌می‌خواستند بخوابند، ملا به‌صاحب قهوه‌خانه سفارش‌کرد که : مرا صبح تاریك بیدارکن باید به‌راه دوری بروم وآفتاب‌گرم می‌شود، و زیاد تأکید کرد که فراموش نکنی، صبح خیلی زود مرا بیدار کن !

صاحب قهوه‌خانه نیزموقع اذان صبح ملارا بیدارکرد و ملا بلند شده درتاریکی به‌جای عمامهٔ خود، چفیهٔ مرد عرب‌را به سرگذاشت و بجای عبای سیاه خود نیز عبای قهوه‌یی رنگ

عرب را به‌دوش انداخت وروانهٔ راه شد !
قدری که هوا روشن‌تـر شد ، نزدیك چشمه‌یـی رسید و خواست وضو بگیرد و نماز بخواند ؛ همین که برلب آب نشست وعکس خودرا در آب دید که به‌جای عمامه ، چفیهٔ عربی برسر دارد و به عبای خود نیزتوجه کرد که عبای همان عرب است! فوری راه‌رفته را برگشت وبا عصبانیت به‌قهوه‌چی پرخاش کرد که : مردکهٔ نفهم ! من دیشب یك‌ساعت به‌توسفارش کردم که صبح زود مرا بیدارکن، توبه‌جای من عرب را بیدار کردي؟!

دروغگوی کم حافظه

پیرمرد متمولی مدتی بستری بود وامیدی به‌بهبودخود نداشت . یك شب ـ که در رختخواب افتاده بود ـ زنش رادید که مشغول کاغذ نوشتن است ، پرسید : به‌کی کاغذ می‌نویسی ؟!
ـ میخواهم مژدهٔ سلامتی ترا به پسر عمویم . بدهم! ماشاءالله حالت دارد خوب می‌شود !
پیرمرد آهی کشید و دیگر چیزي نگفت. لحظه‌یی بعدزن قلم را از روی کاغذ برداشت و از شوهرش پـرسید :
ـ راستی قبر با «غ» است یا با «ق» ؟!

نفرغایب !

در روز پرداخت حقوق سربازان ، سرگـروهبان عدهٔ خود را به خط کرده ، و هریك را از روی لیست صدا می کردو پولشان‌را می‌داد. همه را یکی یکی صدا زدگفتند : حاضر !

به آخر دفتر ـ که رسید ـ صدا زد: حاصل جمع !
کسی جواب نداد ! دومرتبه با صدای بلندتر گفت :
حاصل جمع ! باز صدا ازکسی درنیامد ! دفعهٔ سوم فریاد زد :
حاصل جمع ! و چون هیچ‌کس نگفت حاضر ؟ پاها را بر زمین
کوبیده باغیظ تمام گفت: این مرد بی‌شعور ـ که حقوقش از همه
بیشتر است ـ روز دریافت حقوق هم حاضر نشده ، چه قدر
مردم احمقند!

تفاوت !

یك پسربچهٔ فرانسوی ویك دختر بچهٔ آمریکایی درپلاژی
کنار دریا آب تنی می‌کردند و ضمن بازی آب به‌سروروی هم
می‌ریختند ! موقعی‌که کاملاً خیس شدند گفتند :
ـ خوب است ، لباسهایمان را در آورده بگذاریم خشک
شود .
پس هردو لخت شدند و دوباره شروع به بازی کردند.
دراین موقع پسر بچه‌نگاه تعجب‌آمیزی به‌اندام دختر کوچک
کرده گفت :
ـ چیزعجیبی‌است، من هیچ تصورنمی‌کردم که آمریکاییها
این قدر باما تفاوت داشته باشند !

کشتی اقیانوس !

کشتی مسافر بری در وسط اقیانوس دستخوش طوفان
گشت ، و نزدیك غرق شدن بود.
مسافران هرکدام به‌فکر چاره بودند، در این میان مرد

باکمال خون سردی مشغول خوردن بود! از او پرسیدند: چه طور می‌توانی در یك چنین وضعی غذا بخوری؟

مرد جواب داد: آخر حکیمان گفته‌اند که باشکم گرسنه نباید آب خورد!

جانشین!

رهگذری خم شد که کف دست کوری یك دوریالی بگذارد. اما پول قل خورد و چند قدم دورتر افتاد. گدای کور از جایش بلند شد و پول را برداشت و رهگذر با عصبانیت و تعجب پرسید: پس تو کور نیستی؟!

نخیر، آقا.... من به‌جای گدای کور نشسته‌ام!... چون خودش رفته تئاتر!

پاورقی!

دکتر ـ که کاروبارش رونقی نداشت ـ پس از یك ساعت ـ که ازبیکاری درمطب قدم میزد ـ ناگهان صدایی ازاطاق انتظار شنید!... دکتر بی‌اندازه خوشحال شد و بلافاصله درپشت میز خود قرارگرفت!... ولی مدتی صبرکرد وکسی وارد نشد، ناچارآهسته دراطاق انتظار را بازکرد ودید مردی روی صندلی نشسته و مشغول مطالعهٔ روزنامه است، گفت:

ـ آقا، کسی نیست، می‌توانید تشریف بیاورید!

مرد سری تکان داد و گفت:

ـ ببخشیدآقای دکتر،..من بیمارنیستم...آمده‌ام **پاورقی** روزنامهٔ دیشب را بخوانم!..

رفع توهین!

مستی آخرشب وارد میخانه‌یی شد و دید عده‌یی درچپ وراست میخانه نشسته‌اند ومشغول می‌خوارگی هستند!

مرد مست ـ که از همان نگاه اول ازحاضران بدش آمده بود ـ برای این‌که آنهارا تحقیر کرده باشد. باصدای بلندگفت:

ـ ای خرس‌هایی که در طرف راست نشسته‌اید ، و ای میمونهایی‌که درطرف چپ نشسته‌اید سلام !

یکی از مشتریان کافه ـ که آدم قوی هیکلی بود و طرف راست نشسته بود ـ باقیافهٔ برافروخته بلند شد وجلو مردمست رفت وگفت : خوب چشماتو وازکن، من خرس نیستم!

مست بـدون اینکه خودش را ببازد ، جـواب داد :

ـ خوب، اگرخرس‌نیستی، برو بنشین‌طرف چپ!

جواب متلك !

شخصی‌استخوانهای قصاب خانه‌را جمع‌می‌کرد. دیگری رسید وخواست سربه‌سرش‌بگذارد، وبه‌اوگفت : تصورمی‌کنم، سگ‌های محله را به‌شام دعوت‌کرده‌اید ودارید غذا تهیه می‌بینید !

جواب داد : بلی ، مگر کارت دعوت برای شما نرسیده است ؟!

موقع مناسب !

درساعت درس علم‌الاشیاء معلم ازبچه‌یی پرسید :

ـ مناسب‌ترین موقع برای چیدن سیب‌ها چه‌وقت است
بچه بدون تردید جواب داد :
ـ موقعی که سگ درباغ نیست، وباغبان‌هم بیرون رفته باشد !

دلواپسی !

دوهم کلاس ازجلسهٔ امتحان خارج شدند، اولی به‌دومی گفت :
ـ من ورقهٔ سفید دادم !
ـ من هم همین طور!
ـ از بد شانسی می‌ترسم، ممتحن خیال کندکه ما دو نفر از روی همدیگر کپیه کردیم !

سحرخیز!

رئیس خطاب به‌حسابدار:
ـ عجیب است! مگر در حساب‌ها اشتباهی روی داده‌که صبح به این زودی به اداره آمدی ؟!
حسابدار سری تکان داد و گفت :
ـ نه، آقای رئیس ، دیشب من خیلی دیر به‌منزل رفتم. یعنی آفتاب می‌خواست طلوع کندکه وارد شدم! وقتی به‌اطاق خواب رفتم، زنم به دیدن من گفت: عجب به‌این زودی بیدار شدی ؟!

من هم، برای آن‌که ازحوادث بعد جلوگیری کنم، گفتم:

بله ، عزیزم ! امروز در اداره خیلی‌کار دارم! و ناچار به‌سوی اداره حرکت‌کردم !

اعتراف !

دادستان هفت تیررا به متهم نشان داد:
- آیا این هفت تیررا می‌شناسی؟
- نه ، آقای رئیس !
دادستان روبه حاضران‌کرد:
- جلسهٔ محاکمه به یك هفتهٔ بعد موکول می‌شود!
هفتهٔ بعد ، باردیگر، دادستان هفت تیر را به‌متهم‌نشان داد وگفت :
- آیا این هفت تیررا می‌شناسی؟
- بلهٔ ، آقای دادستان !
دادستان با خوش حالی روبه‌حاضران‌کرد وگفت:
- براثر نصایح من ، حاضر به اعتراف شده است! خوب ماجرا رابگو ! ازکجا آنرا می‌شناسی؟
متهم‌گفت :
- هفتهٔ‌پیش همین‌جا نشانم دادید!

سؤال؟

مریضی، برای عمل جراحی پیش دکتر جراح رفت، واز از او سؤال‌کرد:
- چرا جراحان، درموقعی‌که‌عمل می‌کنند، صورت خود را با پارچهٔ سفیدی می‌بندند؟

دکتر جراح بلافاصله جواب داد: برای‌این‌که‌اگردرعمل موفق نشدند بیمارآنها را نشناسد!

اتوبوس بازار!

یکی ازمشمولین خدمت نظام برای فرار از انجام‌وظیفه از ضعف وکم نوری چشم می‌نالید. بالاخره او را برای معاینه به بهداری فرستادند. پزشك مخصوص چشم نوشته‌یی از دور به او نشان داده گفت: آن را بخواند!

ولـی جوانك چشم‌های خود را خیره کرده گفت: کدام نوشته ؟!....

چشم پزشك گفت: خوب، بیا روی این صندلی بنشین تا نوشته‌یی به‌دستت بدهم.

جوانك اطراف خودرا نگاه‌کرده گفت: کدام صندلی؟... و بالاخره، پزشك، وی را از خدمت معاف داشت!

اتفاقاً چند شب بعد همین مرد جوان به‌سینما رفته بود، پس از نمایش قسمت اول فیلم، وقتی‌که چراغ‌ها روشن شد، دیدکه چشم‌پزشك روی صندلی پهلوی‌اونشسته است، همین‌که چشمشان به‌یکدیگر افتاد، هردو همدیگر را شناختند.

جوانك بدون این‌که خود را ببازد، سررا جلو برد و در صورت پزشك خیره شد وگفت: ببخشید، آقا، آیا این اتوبوس ما را به بازار می‌برد یا من عوضی سوار شده‌ام ؟!

عادت!

یك نفر می‌گفت: کسانی‌که می‌گویند «هرکه ده بیست

روز تریاك بکشد ، عادت می‌کند » مزخرف می‌گویند ، چون من بیست سال است که هرروز یك لول تریاك می‌کشم و ابداً عادت نکرده‌ام !...

باشرف !

آدم بدحسابی- که هرچه قرض می‌گرفت پس نمی‌داد - روزی به‌یکی از رفیقانش گفت :

- خواهش می‌کنم، صد تومان به من قرض بده، سربرج پس‌می‌دهم؛ مطمئن باش، این‌تقاضا راآدم باشرفی ازتومی‌کند!

- بسیارخوب، فردا باآن آدم باشرف بیا تا بدهم !

اثبات بی‌شعوری !

رفیق اول : گمان می‌کنم تو به هیچ‌چیز اعتقاد نداشته باشی !

رفیق دوم : چه‌طور؟ من فقط به‌آنچه که می‌فهمم معتقد هستم !

رفیق اول : من‌هم برای همین میگویم !

شیرینی !

مردی روزی بزن خود دستور پختن شیرینی داد . زن گفت : آخر تخم‌مرغ نداریم.

- لازم نیست بدون تخم مرغ درست‌کن.

- قند هم نداریم .

ـ ازقند هم صرف‌نظر کن !
ـ شیر ازکجا بیاوریم ؟
ـ عوض شیر آب بریز!
ـ آردگندم هم در دسترس نیست
ـ باآردجو بپز !

زن‌مطابق دستورشیرینی را پخت ونزد شوهرنهاد. مرد می‌خورد وسرمی‌جنباندکه من نمیدانم این ثروتمندان چگونه چیزی بدین بی‌مزگی را می‌خورند ؟!

یتیم !

میلیونری سوار تاکسی شد، وقت پیاده شدن ، دوتومان به شوفر تاکسی داد .

شوفرگفت : اما دیروز دخترتان سوار شد، ده تـومان داد :

میلیونر گفت : آخر، او پدر دارد ولی من یتیم هستم!

مادر شیاطین!

شیخی بالای منبرمی‌گفت اگرکسی درراه خدا یك دینار صدقه دهد هفتصد شیطان او را وسوسه کرده ازآن‌کار بازش می‌دارند.

شخصی از میان جمع برخاست وگفت : هم اکنون من می‌روم در راه خدا صدقه میدهم تا ببینم چگونه شیاطین مرا مانع خواهند شد.

پس به خانه رفت و در انبار راگشود و مقداری‌گندم

بیرون آوردکه میان فقرا تقسیم کند.

زنش پیش دویدکه ای مرد دراین سال نایابی چه‌می‌کنی وگندم راکجا می‌بری‌که بچه‌ها گرسنه خواهند ماند و آنقدر از این سخنان گفت تا مرد را پشیمان ساخت.

پس دوباره به‌مسجد بازگشت، یارانش ماجرا ازاوپرسیدند گفت من هفتصد شیطان ندانم ولی مادر شیاطین نگذاشت تا من صدقه بدهم!

فایدهٔ سکوت!

در سر سفره، کودکی، باوجودی‌که به اوگفته بودند در سرغذا نباید حرف زد، ناگهان شروع به‌صحبت‌کرد وفریاد زد: بابا جان!... باباجان!...

پدرش بی‌آنکه جواب بدهد گفت: ساکت باش، سر سفره نباید حرف زد! دو دقیقه نگذشته بود ، دوباره طفل با صدای بلندگفت: بابا جان!... بابا جان!... بازپدرش باحالت عصبانی گفت: خفه‌شو! مگرنگفتم تاسرسفره نشسته‌ای ساکت باش!...

بچه دیگر ساکت شد وتاآخر غذا صحبتی نکرد. بعد از جمع شدن سفره پدرش ازاو پرسید: خوب چه‌کار داشتی؟ حالا حرفت را بزن!

کودك گفت: حالا دیگر حرف تمام شده ، زیرا آن وقت درآن اطاق روبرو یك‌نفر سبیلو، شمعی روشن کرده بود، داشت اثاثیهٔ روی بخاری راتویك کیسه می‌ریخت، اما حالا رفته است!

خانم مسن

خانمی با وجود این‌که سن و سالی از او گذشته بود، کماکان خودش را زیبا و تو دل برو می‌دانست!.. یك روز در یك مجلس ضیافت از مردی-که در کنارش بود- پرسید: این آقایی را-که ده دقیقه است- با این اصرار به من نگاه می‌کند، می‌شناسید؟

مرد مزبور بلافاصله جواب داد: بله خانم... این آقا عتیقه فروش است!

محرم اسرار!

قدیمی‌ها می‌گفتند هر کار-که می‌کنی و یا هر بلایی به سرت می‌آید- بازنت در میان مگذار و اگر در معامله‌یی سود و زیانی نصیبت شد لب قضیه را درز بگیر و از خانم پنهان کن. زیرا اگر زیان دیده باشی، خانم مهموم و محزون خواهد شد، و اگر نفعی برده باشی، پناه برخدا که چه توقعاتی از تو خواهد داشت.

من هم جلو دهان بی‌صاحبم را نتوانستم بگیرم و سال گذشته یك ماه به عید مانده، به زنم گفتم که برای عید نوروز به‌شیراز خواهیم رفت. همین‌جا بود که یك دنیا گرفتاری برسرو کلهٔ من فرود آمد!

من بارها شنیده بودم که می‌گفتند: اگر می‌خواهید خبری را مردم عالم بدانند، کافی است که آن را به خانمتان بگویید! در همین وقت است که «فرستندهٔ» خانم و «آژانس» مادربچه‌ها

شروع به‌فعالیت می‌کند، وپیش‌فاطمه سلطان، رفیه بکم وزهرا زهرمار ! می‌گوید و تاآن سرشهر را پر می‌کند !

از مطلب دور نیفتیم! خانم من تا قصد مسافرت ما را به‌شیراز شنید، همسایه‌یی نبودکه از این مسافرت لعنتی‌اطلاع پیدا نکرده باشد!

یك روزصبح‌ـ که‌ازمنزل ـ بیرون آمدم،یکی‌ازهمسایگان از خود راضی سرراهم سبز شد وگفت :

ـ فلانی ، سفر به خیر ! شنیده‌ام‌که انشاءالله مسافرت شیراز در پیش دارید ؟

ـ ای .... تقریباً اگر عمری باقی باشد !

ـ مایك زحمت‌کوچولو باحضرت‌عالی داشتیم، امیدوارم که مضایقه نفرمایید !

حیا مانعم شدکه بگویم نه ، ناچار با نهایت‌ادب‌گفتم: باکمال افتخار در انجام خدمات حاضرم .

آن آقا هم بدون معطلی دویست تـومان پول از جیب مبارك درآورد و به من داد وگفت: خواهش می‌کنم،این مبلغ را به اخوی بنده در خیابان زندکوچهٔ سیمرغ خانهٔ شماره۲۵ برسانید ، موجب نهایت تشکر است، لطفاً یك رسید هم‌به‌بنده مرحمت بفرمایید ، چون مرگ و میردرکار است !

از جملهٔ آخری او خونم به جوش آمد . مـی‌خواستم بگویم : مردکهٔ ناحسابی ! مگر من کاغذ «فدایت شوم!»برایت نوشته بودم‌که قاصد وحمال تو بشوم، رسید هم بدهم ؟!

بازپیش خودم‌گفتم : مانعی ندارد و بلافاصله مثل بچهٔ آدم یك رسید دویست تومانی نوشتم و دودستی تقدیمش‌کردم!

آقا ! چشمتان روز بد نبیند، فردا و پس فردا همسایگان

شیرازی در منزل آمدند و همه با ارجاع زحمتی التماس دعـا داشتند .

این یکی یك کیسهٔ دومنی «آرد برنج !» آورد وآن یکی یك مشك «رب انار!» و دیگری یك جعبه«نان برنجی» قزوین ، خلاصه دردسرتان ندهم ، منزل ما یك بنگاه باربری شده بود و بنده هم گاراژدار بی‌جیره ومواجب، که تاج سرآقایان بودم!

تا چشم به هم زدم یك تل شیرینی و آجیل وآردبرنج و رب انار وشیره وعسل وکوفت وزهرمار مثل کوه احدجلوروی من دسته شده به هرکدام اسم فرستنده و آدرس گیرنده نـوشته شده بود .

برپدر رودربایستی لعنت که آدم را جوانمرگ می‌کند. این دسته از منزل بیرون نرفته بودندکه یك دستهٔ تازه واردبه منزل آمدندوپاکت‌های بی‌تمبر رابه‌صندوق جان نثار می‌ریختند ومی‌گفتند:زحمت‌کشیده به دست فلان و بهمان برسانید !

***

در روز موعود با سلام و دعا وبه‌کمك چند حمال‌برای بارهای مردم به طرف گاراژ حرکت‌کردیم و مدیر گاراژ بعداز پاره‌کردن بلیط بنده وخانم یك بارنامه هم به وزن سیصدونود وپنج کیلو برای باراضافی صادر فرمودند ومبلغی دریافت‌کردند و این تنها خدمتی بودکـه همسایگان عزیز در حـق مـاکرده بودند !

بعضی بارها را روی سقف اتوبوس گذاشتند وکیسه‌های کوچك را هم‌روی طاقچه‌های داخل‌اتوبوس گذاشتیم وباهمسر «کعب‌الاخبار!» روی صندلی نشستیم !

هنوز ده بیست فرسخ نرفته بودیم که صدای فریاد یکی از مسافرین بلند شد:

ـ این آرها چیه؟ تمام سر و کلهٔ ما رو سفید کرد. مال کدام پدرسوخته است؟

بنده با نهایت شرمندگی گفتم:

ـ ببخشید آقا، مال من پدرسوخته است! معذرت می‌خواهم و فوراً کیسه را برداشتم و در حالی که در اثر ساییدن به سیم‌ها سوراخ شده بود در کف اتوبوس گذاشتم و نشستم که نفس راحتی بکشم.

باز چهار پنج فرسخ بیشتر نرفته بودیم که هوار مسافر دیگری به آسمان رفت:

ـ کدام بی‌شرف احمقی «روغن عقرب» را این بالا گذاشته، من که تمام سر و وضع و لباسم کثیف شد!؟

ازجا بلند شدم و جلو رفتم دیدم: بعله...! لباس مسافر مادر مرده، ملوث شده! معلوم شد «مشك رب انار» بوده و سوراخ شده و این دسته گل را به‌آب داده است!

با نهایت خضوع عرض کردم:

ـ قربان این رب انار است، روغن عقرب نیست امیدوارم ببخشید!

ـ مردکهٔ پفیوز! چی‌چی‌رو ببخشم. تو به‌سرتاپای من تغوط کرده‌ای! حالا ببخشم، احمق گوساله؟!

دیدم حرف یارو حسابی است، در دل به همسایهٔ مزاحم لعنت فرستادم و به‌آن مسافر گفتم از حسن ظن سرکار نسبت به‌خودم متشکرم و صدای یارو را با حقه‌بازی خواباندم، ولی

قرقرش تمام نمی‌شد و مرتب لباس‌خودرا می‌لیسید!
دیگر تاده بیست فرسخ دسته‌گلی به‌آب داده نشده بود،
یك مرتبه صدای راننده بلند شد و به شاگردش گفت: برو بره
روی طاق ببین چیه‌روی شیشهٔ جلوی من می‌ریزه؟ و بلافاصله
اتوبوس را نگهداشت!
من دلم هری‌ریخت پایین و فهمیدم‌که این کثافت‌کاریها
متعلق‌به هیچ‌کس جز فدوی نیست!
شاگردآمد و گفت: یك حلب‌عسل سوراخ شده و کره آن
عسل‌ها بیرون می‌آید!
راننده هم عصبانی شد و رفت حلب عسل را برداشته
توی بیابان انداخت و آمد شروع‌کرد به بدوبیراه گفتن به‌من
که آقا چند می‌گیری پیاده بشی!؟ توکه از تهران تا اینجا به
مسافرین و ماشین من‌گه زدی!...
بلافاصله صدای مسافرین آسیب دیدهٔ اولی هم بلند شد
و باراننده ائتلاف‌کردند و یك‌جبههٔ فحاشی علیه من‌تشکیل شد
و یك سری فحش نثار مخلص فرمودند!
ما هم ناچار بودیم همه را زیـر سبیلی درکنیم والا یك
فصل‌کتك حسابی هم‌ازآن هیئت محترم نوش جان می‌فرمودیم.

***

نزدیك دروازهٔ شیراز رسیدیم. مأموران، رانندهٔاتوبوس
را مجبور به توقف‌کردند و بارهارا تفتیش‌نمودند. بین‌بارها یك
کیسهٔ پنج کیلویی تریاك ـ که نام یکی ازهمسایگان علیه‌ماعلیه
روی آن نوشته شده بود ـ پیداکردند وگفتند: این کیسه مال
کیه؟!

یك مرتبه راننده و مسافران با هم همصدا شدند ومرا به ماموران نشان دادند وگفتند : تمام این کثافت کاری‌ها کار آن مسافرنحس ونجس است‌که از تهران تا اینجا هزار افتضاح به بارآورده !

من هم دیدم نجات در راستی است گفتم: والله ! حقیقت قضیه این است‌که همسایهٔ مابدون اطلاع من باررا به‌نام‌خوار و بار به من سپرده است‌که در پسته بـه یکی از بستگانش در شیراز بدهم . اگر من می‌دانستم‌که تریاك قاچاق درکیسه‌است به‌گور پدرم می‌خندیدم کـه حمال مفت بشوم و خود را گیر بیندازم !

مأموران به حرف من قانع نشدند و اتوبوس را مجبور به‌توقف‌کردند ومرا پایین‌کشیدندکه تحقیقات بیشتری بکنند و مسافران هم بایك عده مردم متفرقه دور من و مادربچه‌هاجمع شدند و هریك چیزی می‌گفتند :

یکی می‌گفت : از قیافه‌اش پیداست که قاچاقچی است!

دیگری از راه دل سوزی می‌گفت : به ! بدبخت مادر مرده ، می‌خواسته یك شاهی صنار از بغل این تریاك استفاده بکنه ، خدا روخوش نمیاد اذیتش بکنند !

سومی می‌گفت: همین پدرسوخته‌ها هستندکه حق‌دولت را تضییع می‌کنند؟

چهارمی می‌گفت : حالا فهمیدم! اون‌کیسهٔ آرد برنج ، مشك رب انار ، یك حلب عسل و باقی خرت و پرت‌هارابرای سیاهی لشکر همراه آورده که این کیسه تریاك را توی آنها جابزنه .

***

حال مرا در چنین وقتی به نظر بیاورید و ببینید چه می‌کشیدم !

بالاخره باوساطت اهل خیر از جریمه گذشتند و به‌تصرف تریاك قناعت نمودند...! دوباره سوار شدیم و به‌راه افتادیم، ولی مسافرین ما را انگشت نماکرده بودند !

***

به «ناسلامتی !» به‌شیراز رسیدیم و به‌مهمانخانه رفتیم و بارها راگذاشتیم ، دست در جیبم‌کردم‌که حمالی بدهم دیدم دویست تومان امانتی همسایه و پانصد تومان پول خودم را از جیبم زده‌اند ! معلوم شد در همان شلوغی دم دروازه ـ که مردم دورم راگرفته بودند ـ این بلابه‌سرم‌آمده و باید در شهر غربت‌گرسنه بمانیم و در بازگشت هم دویست تومان به آن همسایه بدهم و رسیدم را بگیرم .

گویی آسمان‌ها را روی سرم خراب‌کردند، آنچه ازبدو بیراه لازم بود«!» به‌مادربچه‌ها گفتم تا قدری دلم‌خنك شود و برآتش دلم آبی بزنم. سپس بدون درنگ هر چه اثاث اضافه داشتم برداشتم و در خیابان به‌سمسار فروختم وبلیط بازگشت گرفتم و بدون‌این‌که بارها وپاکت‌های صاحب مرده رابه‌دست صاحبانشان برسانم و بی‌آنکه کوچك‌ترین‌گردشی بکنیم بابارو بندیل‌به‌طرف تهران برگشتیم وحقیقةً مزهٔ مسافرت عیدنوروز را چشیدیم و از آن تاریخ پشت دستم را داغ‌کردم‌که اگر دم مرگ هم باشم یك نیت ورازکوچك دلم را باجنس زن درمیان نگذارم!!.

گناه‌کار و سلطان

گناه‌کاری را به نزد ملکی آوردند. شاه بروی تندگشته عتاب می‌نمود. مقصر گفت :
ـ حضرتت مانند ابری است‌که هرگاه رعد و برق از آن ظاهر شود ، خیرو برکتش نمودارگردد !
شاه را از این گفتار، خشم منطفی گشته باوی ازدرلطف درآمد و آزادش نمود .

علت طلاق !

وکیل مدافع خانم از وی پرسید :
ـ خوب، بگوییدببینم، حالاکه تصمیم داریدطلاق بگیرید، هیچ دلیلی هم دارید ؟
ـ مثلاً چه دلیلی ؟
ـ مثلاً آیا شوهرتان با شما بدرفتاری می‌کند ؟
ـ نخیر.
ـ به خانه و زندگیش نمی‌رسد ؟
ـ نخیر.
ـ پس چه دلیلی داریدکه از او طلاق می‌گیرید؟
ـ دلیلش این است‌که یك نفر بهتر از شوهرم راگیر آورده‌ام !.

پیراهن دوختن زن‌ها!

معلم حساب از شاگردش پرسید: اگر یك نفر زن دریك

روز، یك پیراهن بدوزد، دوزن دریك روز چند پیراهن خواهند دوخت ؟

شاگردگفت : نصف پیراهن .

معلم‌گفت : معلوم می‌شودکه درس‌حساب را خوب یاد نگرفته‌ای ؟

دانش آموزگفت : درس حساب را خوب یادگرفته‌ام ، ولی وقتی دونفر زن با هم مشغول کار می‌شوند، این قدر باهم حرف می‌زنند که فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت .

فرزدق وگروه زنان !

روزی فرزدق شاعر براستر خود سواره بـه جمعی زنها گذشت. چون برآنها رسید،استرش تیزی بداد! زنهابخندیدند. فرزدق روی به آنهاکرده‌گفت:

ـ هیچ ماده‌یی مرا حمل نکرده، مگر آنکه‌گوزیده‌است!

یکی از آن زن‌ها به اوگفت :

ـ پس وای‌برحال مادرت‌که نه ماه ترا حمل‌کرد!

فرزدق خجل شد وزود بگذشت !

این بچه‌ها!

بچه‌یی سنگی پرتاب کرده شیشهٔ خانه‌یی راشکسته بود. زن صاحب خانه یقهٔ او را چسبید !

بچه‌گفت : پدرم شیشه فروش است ! اجازه بدهید او را بیاورم تا شیشهٔ پنجرهٔ شما را مفت ومجانی بیندازد !

زن قبول کرد ، چند دقیقه بعد مردی آمد و شیشهٔ سالم به‌پنجره انداخت. وقتی کارش تمام شدگفت: بهایش ده تومان می‌شود !

زن گفت : پول هم می‌خواهید ؟! مگر شما پدر آن بچه نیستید ؟

گفت : نه ، خانم ! او به من گفت : ـ شما مادرش هستید !

صدای کمانچه !

شبی ملانصرالدین با پسرش از مهمانی بـرمی‌گشتند ، وسط راه دردکانی را دیدندکه بازاست و دزدان مشغول جمع آوری‌اثاث آن هستند .

فکر کردکه طرف شدن با آنها مقرون به صرفه نیست و به ضرر خودش تمام می‌شود .

پس روی خود را به طرف دیگر برگردانده باشتاب از آنجا عبورکرد. پسرش هم از او تبعیت‌کرد . وقتی‌که از آنجا گذشتند، پسرش پرسید: صدای خش وخش را ملتفت شدید،چه بود ؟!

ملا گفت : چیزی نبود، چند نفردر آنجا مشغول کمانچه زدن بودند !

پسر گفت : پس چرا صدای کمانچه شنیده نمی‌شد؟

ملا گفت : صدای این نوع کمانچه چند ساعت‌بعدبگوش می‌رسد !

مصاحبه

مخبر روزنامه می‌خواست پس از بازگشت از مسافرت، خاطرات سفرخودرامنتشرکند،لاینقطع سعی می‌کرد، ازاشخاص مختلف سئوالاتی بکند وعقاید و نظریات مردم گوناگون را به دست بیاورد !

آن روز تازه وارد دهکدهٔ مصفائی شده ودر منزل کدخدا مهمان بود. ضمن صحبت ازکدخدا پرسید: آیا درده شما مردان بزرگی هم به‌دنیا آمده‌اند ؟

کدخدا پس ازمدتی‌فکرجواب داد: آقا، در ده ما،همیشه بچه به دنیا می‌آید !!

آرزوها !

شبی پرسید از من همسر من
که ای محبوب من ای شوهر من
در این دنیای پرآشوب و تشویش
چه داری آرزو اندر دل خویش ؟
بگو تا من از آن آگاه گردم
ز جان و دل ترا همراه گردم
به شوخی گفتمش ای همسر من
بود شور و هوس بس در سر من
دلم خواهد که روزی روزگاری
کنم پیدا به عالم اقتداری

کند تغییر وضعم ناگهانی
شود شیرین به کامم زندگانی
مهیا گرددم مال و منالی
بیابم منصب و جاه و جلالی
نشینم در صف بالا نشینان
کنم دوری ز چرکین آستینان
بگیرم توی مجلس‌ها قیافه
ز پر حرفی کنم جمعی کلافه
نهم سیگار کنتی گوشهٔ لب
ز نخوت باد اندازم به غبغب
کند هرگه سلامم ناتوانی
دهم در پاسخش سر را تکانی
بگیرم از همه یاران کناره
فروشم فخر بر ماه و ستاره
بگردانم رخ از دیدار خواهر
نباشم هیچ جویای برادر
نشینم با تکبر در کادیلاك
کنم از گردو خاك خویش کولاك
به خلق بی‌ریا و صاف و ساده
دهم تحویل هی فیس و افاده
به نام کسب و عنوان تجارت
کنم بیچاره‌گان را سخت غارت
برای پیشرفت خود به نیرنگ
بیندازم به راه دیگران سنگ

گهی از بهر تفریح و تماشا
کنم سیر و سیاحت در اروپا
بگیرم گلرخانش را در آغوش
کنم غم‌های عالم را فراموش
***
کلامم را رساندم چون به اینجا
قیامت در اطاقم گشت برپا
زجا برخاست ناگه همسر من
بزد با لنگه کفشی برسرمن
بزد فریاد و با حالی غضبناك
بگفت ای شوهر بی‌عقل وادراك
الهی تخم چشمانت شود کور!
بری این آرزوها در دل گور!

سؤال سرد!

شخصی از **مولانا عضدالدین** پرسید که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟
گفت سؤال تو از هردو سردتر است!

واعظ و ژنده پوش!

واعظی بالای منبر رفت و گفت:
کای خلایق کارها دست خداست

هرچه بـر ما می‌رسد از نیک‌وبد
جملگی از خالق ارض و سماست
عـزت و ذلت بـه دست او بـود
کارحق بی‌صحبت وچون و چراست
می‌دهد ثـروت یکی را بـی‌حساب
مصلحت باشد گر آن یك بینواست
گریکی دارد هـزاران باغ وده
گربگویی‌ازچه؟کفراست‌وخطاست!
حکمت خـالق بـرون از حد بـود
بی‌خبر از حکمت او عقل ماست
گر بیابد مختصر مـالی ، فقیر
بهر او توأم بـانواع بلاست !
شب چوگردد میشودمست‌ازشراب
می‌زند چاقو به هرکس، پارساست!
صبح چون گردد به‌زندانش برند
در عذاب آن مرد تا روز جزاست!
صحبت واعظ چـو براینجا رسید
ژنده پوشی ناگهان از جای خاست
گفت : آقا بهر ما چیزی بگو
آنچه می‌گویی به نفع اغنیاست

انـگور سیاه و انـگور ریش‌بابا !

پیری از اکابر سمرقند ـ که ریشی دراز داشت ـ روزی با دو پسر خود پیش حاکم آمده بود و پسران او به تقریبی

صفت انگورهای دیار خود می‌کردند . در آن اثناء گفتند : در ولایت ما انگوری می‌باشد سیاه و پـالیده و پرشیره که آن را ریش‌بابا می گویند و در خراسان شما مثل‌آن انگور نیست!
حاکم فرمودندکه : مـا نیز ، انگوری سیاه و بالیدء و شیرین داریم‌که آن را خایه غلامان می‌گویند و خایهٔ غلامان ما به ازریش بابای شما است !

مصالح معمار باشی !

عزیزالدوله خواهر ناصرالدینشاه ساختمان بنائی را به معمار باشی دربار سپرده بود وپس از خاتمهٔ ساختمان، نه مزد بنا و معمار را میداد و نه پول مصالح را .
ناچارمعمارباشی نامه‌ای به ناصرالدینشاه نوشت ولااقل پول مصالح خود را درخواست‌کرد. ناصرالدینشاه ذیل‌عریضه معمار نوشت :
همشیره مکرمه، مصالح جناب معمار باشی را نمی‌توان خورد ! وسائل رضایتش را فراهم آورید !

هانری مونیه

هانری مونیه از ظرفای معروف فرانسه ، شوخی‌هـای شیرین ولطیفه‌های نمکین داشت. ازآن جمله: شوخی بامزه‌یی است‌که با خیاط خودکرده است :
روزی هانری مونیه ، به یکی از عمارات مجلل پاریس رفته از دربان پرسید : آقای هانری مونیه هستند ؟
دربان‌گفت : ـ خیرآقا، عوضی آمده‌اید !

هانری مونیه جواب داد: نه‌خیر، عوضی‌نیست! هانری مونیه خودمن هستم!. دربان ازاین مسخرگی‌اخمهایش‌را توی هم‌کرد ولی چیزی نگفت .

دوروز بعد ، بازمونیه، لباسهای خود را تغییرداد، وبا صورت دیگر به‌همان خانه رفت و این شوخی را تکرار کرد ، این دفعه دربان عصبانی شد، ولی به خیر گذشت !

دفعهٔ سوم نیز دوباره به‌همانجا رفت وهمین‌گفت و شنید راکرد، ودربان باتندی ودشنام او را بیرون‌کرد !

بعد یادداشتی به خیاط مخصوص خود ـ‌که مبلغی از او طلبکار بود ـ نوشت‌که به تازگی پول‌کافی بدست آورده‌ام ودر فلان عمارت‌منزل‌کرده‌ام،خواهشمندم برای دریافت طلب‌خود به اینجا بیایید !

خیاط بدبخت به آدرسی ـ که معین شده بود ـ رفت و بی‌خبر از همه چیز رو به‌دربان‌کرده‌گفت: آقای هانری مونیه هستند ؟!

دربان بی‌معطلی گریبان خیاط راگرفته،چندکشیدهٔ آبدار به صورتش نواخت و او را با اردنگ سختی بیرون انداخته به‌دست پلیس سپرد !

سلام وعلیك !

یك نفر ایرانی ـ‌که باکشتی به آمریکا می‌رفت ـ هرروز صبح با یك نفر آمریکایی سرمیزی صبحانه می‌خورد. روز اول وقتی به‌کنار میز رسید با ادب لبخندی زد وگفت: صبح‌بخیر !

مردآمریکایی هم‌به‌تصور اینکه خودش‌را معرفی‌می‌کند، از جایش برخاست وگفت : جانسون ...

این قضیه چند روز تکرار شد ، بالاخره یك روز مرد آمریکایی با عصبانیت نزد فرماندهٔ کشتی رفت و گفت: یك آقایی خیلی مزاحم من شده است و مرتباً هرروز صبح خودش را به من معرفی می‌کند و من هم اسمم را به او می‌گویم ! اسم عجیبی دارد ... سوبح بخیر!

فرمانده کشتی ملتفت موضوع شد ، خندید و گفت: او اسمش را نمی‌گوید بلکه می‌گوید : صبح بخیر، و به شما سلام میکند .

آمریکایی خجل شد و تصمیم گرفت ازایرانی عذرخواهی کند . به همین مناسبت روز بعد به محض اینکه سرمیز رسید، لبخندی زد و گفت : سوبح بخیر!

مرد ایرانی هم ازجا برخاست و با ادب جواب داد : جانسون !

بخش دوم

لطایف عشقی ـ ادبی

الف : لطایف عاشقانه

خنده کن !

ای که نداری ز جهان جز گله
نیست ترا یك سر مو، حوصله!
روی تو هرجا نگرم درهم است
قلب توپیوسته قریـن غم است
بس که ترا هست غم بی شمار
گشته‌یی افسرده و زار و نزار !
خواهی اگرقلب توروشن شود
پیش تـو عالم همه گلشن شود
درگذر از غصه و از اشك و آه
خنده بکن از ته دل قـاه قـاه !
خنده بـه قلب تو صفا می‌دهد
خنده به چشم تو ضیا مـی‌دهد
خنده به روی تودهدآب‌ورنگ
می‌شوی انـدر بر مردم قشنگ
خنده به هرلب که عیان می‌شود
گر که بود پیر ، جوان می‌شود

بین دولب خنده چو گردد عیان
غصه و غم را ببرد از میان !
فایـدهٔ خنـده بـود بـی شمـار
چون من‌آزاده در این روزگار،
تـرك غـم رفتـه و آینده کـن
خنده‌کن و خنده کن وخنده کن!

درد دلهای دخترانه !

دوتا دختر با یکدیگر مشغول گفت وگو بودند. یکی از آنها می‌گفت : شنیده‌ام‌که صد سال پیش وقتی‌که دومرد عاشق زنی می‌شدند، برای رسیدن به‌وصال بایکدیگر دوئل می‌کردند وکسی‌که زنده می‌ماند به‌وصال آن دختر می‌رسید .

دختر دومی‌گفت: آری، اما اگر من دوتا عاشق داشته باشم، وادارشان می‌کنم‌که باهم پوکر بازی‌کنند. وقتی‌که‌یکی از آنها تمام ثروتش را باخت، من فوراً زن دیگری می‌شوم!

هرکسی بفکرخود!

جوانی با اتومبیل از چهار راهی می‌گذشت ، در حالی که یك دستش به فرمان اتومبیل بود و با دست دیگر نامزدش را درآغوش‌گرفته بود. پاسبان سرچهار راه‌که این وضع رادید خطاب به‌جوان‌گفت : آقا، با هردو دست بگیرید !

جوان راننده جواب داد : عجب دستوری می‌دهی ، آن وقت اتومبیل را چگونه برانم؟!

قدری کلرفورم!

مرد بسیار زشت و پولداری خطاب به‌یك‌زن زیبا گفت:
من همه چیزم را به تو می‌دهم: اتومبیل، ویلا و جواهر، فقط به شرطی‌که اجازه بدهی ترا ببوسم! آیا برای دادن یك بوسه به من چیز دیگری هم می‌خواهی؟!
آن زن‌جواب داد: مقداری‌هم‌کلرفورم برای بی‌هوشی!

موضوع چیست!

در مجلس جشنی عده‌یی دختر و پسر جوان دسته دسته مشغول گفت وگوبودند.... یکی از دخترها نزد پسری رفت‌و گفت: شما مردها وقتی دور هم جمع می‌شوید، راجع به‌چه موضوع صحبت می‌کنید؟.
پسر جوان لبخندی زد و گفت: همان موضوعی‌که الان شما راجع به‌آن بحث می‌کردید.
دخترك گونه‌هایش سرخ شد وزیر لب گفت: واقعاً شما پسرها چه بی‌تربیت هستید!...

عشق انگلیسی

یك جوان انگلیسی با دخترك زیبای فرانسوی ازدواج کرده و برای گذراندن ماه عسل با زن جوان خود بادلیجان در حرکت بودند. در راه، جملات زیربین آنها رد و بدل شد:
مرد پرسید:ـ عزیزم، آیا جایت راحت است؟
زن جـواب داد: آری، عزیزم...

مرد پرسید: هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنی ؟
زن جواب داد: نه، عزیزم...!
باز شوهرپرسید: آیاکوران هوا وحرکت صندلی ناراحتت نمی‌کند ؟
زن گفت: نه، عزیزم! کاملا راحت هستم.
آن وقت مـرد انگلیسی گفت : پس بیا جایمان را باهم عوض کنیم !

هرکه را صلاح بدانید!

دوستی شاعر می‌گفت :
ـ سالی‌درتهران‌برای‌شرکت در انجمن‌ادبی ـ که‌به‌ریاست شاهزاده افسر تشکیل می‌شد ـ رفتم . جوانی برخاست و غزل پرسوز وگدازی قرائت‌کرد و به‌قدری با حال خواندکه خودش گریه‌کرد و عده‌یی از حاضرین نیز متأثر شدند . مضمون غزل هم در جور و بی‌وفایی معشوق بود.
مرحوم افسر ـ که بیش از دیگران ، تحت تأثیرشکوه‌های عاشق از معشوق جفاکار قرارگرفته بود ـ وی را نزدیك‌خوانده گفت: نام معشوق و محل وی را به ما بگو، شاید کسانش را دیده ، او را برسر مهر آوریم، و بتوانیم عاشقی دلداده را به وصل معشوق برسانیم !
جوان متأثر و ساکت ایستاده در مقابل درخـواست‌های مداوم مرحوم افسر هیچ نگفت !
مرحوم افسر به اصرار افزودکـه آخر به ما بگو ، این معشوق جفاکارکی است؟ شایدکاری انجام دهیم!

پس از اصرار زیاد جوان روی خود را به‌شاهزاده افسر کرده می‌گوید : هرکـه را شما صلاح بدانید !!

فرودگاه هواپیما !

در یکی از مجالس شب‌نشینی زن جوان وزیبایی، گردن بندی برگردن وسینهٔ لطیف خود آویخته بود، که طیارهٔ طلایی به سرآن بسته شده بود.

جوانی ازگوشهٔ تالار، چشم خود را برطیاره دوخته‌بود، وچنان دراین‌کار لجاجت‌کرد، که‌عاقبت خانم پیش‌جوان رفت و گفت: گویا از طیارهٔ من خیلی خوشتان آمده است ؟!

جوان جواب داد: خیرخانم، فرودگاهش را بیشتردوست می‌دارم !

تعلیم شنا !

شخصی از استاد فن شنا پرسید: چه طور به یك دوشیزه شنا می‌آموزند ؟

استادگفت: گوش بده ، او را به‌حالت درازکش در روی آب نگاه می‌دارند، بعد دست‌ها را دور گردن او می‌اندازند و بعد...

سئوال‌کننده حرف استادراقطع‌کرده‌گفت: ولی‌این‌دوشیزه خواهر من است !

استاد گفت : خوب ، دراین صورت‌کار آسانی است ، او را در آب بیندازید، خودش شناگری را می‌آموزد !

تسلیت ناپذیر!

زن حاجی رمضان ـ که حاجی خیلی به‌او علاقه داشت ـ به رحمت خدا رفت. حاجی رمضان، روز اول خیلی گریه کرد. روز دوم خیلی کمتر، روز سوم اشکش هم درنیامد ! و هنوز یك ماه از فوت زنش نگذشته بود که کاملا او را فراموش کرد.

پس از دوسه ماه ، گاو زردش که روزی یك من ونیم شیر می‌داد مرد ! بازحاجی گریه کرد ، ولی این دفعه گریه‌اش تمام نمی‌شد، وروز و شب کارش گریه کردن بود، مردی به‌او گفت: حاجی آقا ! شما زنتان مرد ، چند روز بیشتر گریه نکردید ولی حالا برای گاوتان مدتی است که گریه می کنید ؟!

حاجی گفت: آخر، روزی که زنم‌مرد، از فرداش صدنفر می‌خواستند به‌من‌زن بدهند، ولی هنوز یك نفرپیدا نشده به‌من یك گاو بدهد !!

اشتباه !

مردی ـ که ریش بلندی داشت ـ تصمیم گرفت،شب عید ریشش را بزند . پس از اینکه به یك سلمانی رفت و ریش خود را اصلاح کرد، به‌خانه رفت. اتفاقاً دیدکه کلید در را ـ برخلاف همیشه ـ باخود ندارد.ناچار زنگ اخبار را فشار داد. به‌محض اینکه زنش دررا بازکرد،خود را به‌آغوش اوانداخت‌وصورتش را غرق در بوسه کرد.

مردکه هرگز چنین محبت و نوازشی از زن خود ندیده بود سخت خوش حال شد و گفت: عجب! پس اصلاح صورت

کاملا به نفع من تمام شد!
زن وقتی درست به‌صورت شوهرش نگاه‌کرد وحشت زده گفت: ای‌وای، خاك عالم به‌سرم.... من اصلا ترا نشناختم!

آه کشید!

به سوی خویش مرا آن پری ز راه کشید
نه با اشاره، نه با حرف، با نگاه کشید
رقیب دید چو آن مه در اختیار من است
به اختیار نه، بی‌اختیار آه کشید!

کشف!

- تو ازکجا فهمیدی‌که تعداد زیادی از دختران تهران میل ندارند ازدواج کنند؟
- چون من از آنها خواستگاری‌کرده‌ام!

خودکشی قرن اتم!

آلبرت شرح ناکامی خود را، درعشق به‌رفیق خودشرح می‌داد ومی گفت:.... بالاخره چون‌ازجلب موافقت پدر**ماری** مأیوس شدم، من و او تصمیم‌گرفتیم خود را در رودخانه‌غرق کنیم، ودست از خوشی‌ها و آلام زندگی بشوییم! به‌همین‌قصد یك شب سردزمستانی به‌روی پل‌آمدیم وپس از این‌که‌یکدیگر را در آغوش فشردیم، ماری از بالای پل خود را به درون رودخانه پرت‌کرد و من ...

و من بلافاصله یقهٔ پالتوی خـود را بالاکشیدم ، چون واقعاً هوا خیلی سرد بود !

صبر میکنم !

جوانی برای‌خواستگاری دختری به‌خانهٔ پدردختررفت.
پدر دختر ـ‌که مرد ثروتمند پیری بود ـ‌گفت : بی‌رو- درواسی باید به‌شما بگویم‌که: اگربه‌طمع‌اموال من می‌خواهید دخترم را بگیرید، باید بدانیدکه حتی یك شاهی به‌او نمی‌رسد، مگر بعد از آن‌که بمیرم!
جوان‌گفت :ـ حضرت آقا ، این مهم نیست . چون من حاضرم دو سه سالی هم صبرکنم!

پرتاب‌گل !

احمد : آیا تو تا بحال عاشق شده‌ای؟
محمود: بله،یك‌مرتبه عاشق‌دختری شدم ورفتم‌زیرپنجرهٔ اطاق، برایش‌آواز خواندم. اوهم یك‌گل سرخ قشنگ‌به‌سینه‌ام پرتاب‌کرد!
احمد : لابدآن‌گل، توی یك زر ورق معطرخیلی‌قشنگ بود؟
محمود: نه، توی یك‌گلدان دومنی بود !

از دفتر خاطرات یك زن امریکایی !

۱۱ ژوئن ـ امروز با شوهرم به‌قصد مسافرت به اروپا درکشتی مسافربری‌نیویورك سوار شدیم.

۱۵ ژوئن ـ سفر دریا هم برای خودچیزهای جالب‌زیاد دارد. امروزهنگامی که در کافهٔبار با کاپیتان مشغول‌رقص‌بودیم، کاپیتان اظهار عشق‌آتشینی نسبت به‌من‌کرد وباحضور شوهرم برمن گران آمد .

۱۸ ژوئن ـ دیروز کاپیتان گفت: از فکر من دیوانه شده وهرگاه‌به‌احساسات اوپاسخ مساعد ندهم، کشتی وهمهٔمسافرین را در اقیانوس غرق خواهدکرد.

۱۹ ژوئن ـ چاره‌یی جزفداکاری نبود. امروزمن، کشتی ومسافرین را از غرق شدن نجات دادم!

دلیل عصبانیت !

دامادی یك شب قبل از عروسی با پدر زن خود صحبت می‌کرد، ضمناً گفت : راستی‌این راهم قبلا عرض‌کرده باشم‌که: من یك عیب بزرگ دارم‌که خودم هم از آن رنج می‌برم،ولی نتوانسته‌ام آن را علاج‌کنم! و آن این است‌که‌گاهی از اوقات بدون هیچ دلیلی عصبانی می‌شوم!

پدرزن لبخندی زده‌گفت : این‌که عیبی نیست، به‌علاوه من‌یقین‌دارم‌که بعدازاین برای عصبانیت خود همیشه دلیل‌های خوبی خواهی داشت!

بوسه !

گارسن زیبا باغمزهٔ مخصوص، نزد مردی ـ که تازه‌وارد مهمانخانه می‌شد ـ آمد و به اوگفت: آقای محترم ، آیا میل دارید، در موقع معینی شما را بیدارکنیم؟

مرد در حالی که به دختر فتان خیره شده بـوذ ـ گفت: بله، کوچولوی من! من میل دارم، ساعت شش صبح با یك بوسه بیدار شوم !

گارسن زیبا ـ درحالی که اورا ترك می کرد ـ گفت: مانعی ندارد، از ساعت یك بعد از نیمه شب آقای جك کشیك دارند، به او سفارش خواهم کرد !

خویش وقوم !

پسرجوانی در یکی از بیمارستان‌ها بستری بود. یك روز دختر خوشگلی ـ که یك دسته گل در دست داشت ـ به عیادت او رفت ، زن پیری در اطاق را به روی او باز کرد دختر ـ که از برخورد با پیرزن کمی جا خورده واز خجالت قرمز شده بود ـ گفت: من خواهر او هستم !

پیرزن در حالی ـ که لبخند شیطنت آمیزی برلب داشت ـ گفت: ازآشنایی باشما خیلی خوشوقتم، من‌هم مادرش هستم!

تعقیب !

عده‌یی از زنان در مجلسی مهمان بودند . یکی ازآنها ـ که معمولا خودنما ودر تهیه لباس بی اندازه تجمل دوست بود ـ خیلی دیرتر از موقع معین حضور یافت .

صاحب خانه و سایر مهمانان به اواعتراض کردند که آنها را معطل کرده است و اوجواب داد: بله، قدری دیرشد وعلتش

این بود از خانه‌که بیرون آمدم - یکی از این مردان پیر-که زنان را تعقیب می‌کنند- مرا تعقیب می‌کرد.

گفتند: خوب، این که موجب دیرآمدن شما نباید بشود!

گفت : چرا ، آخرآن مرد خیلی آرام راه می‌رفت!

دیباچه !

عـاشق ساده لـوحِ نـابلدی
تـازه بگرفته بود نـامزدی
روزی‌اوشادوسرخوش‌ومدهوش
یار خود را گرفت در آغوش
آن قدربوسه زدکه‌گشت‌آن یار
خسته از بوسه دادن بسیار
چون‌که شدماچ‌وبوسه‌ازحدبیش
برد، سر بیخ‌گوش دلبر خویش!
گفت: کای مشك موی ماه‌جبین
چیست بهتر ز بوسهٔ شیرین ؟
مثل‌است‌این که هست‌درهرحال:
بوسه «دیباچهٔ» کتاب وصال!
دختراین‌حرف‌را از او چوشنفت
سرخ گردید رنگ رویش‌و گفت:
که ز دیباچه در گذر به شتاب
تارسی زودتر به «اصل‌کتاب!»

مزهٔ شوهر!

دختری کرد سئوال از مادر
که چه طعم‌ومزه دارد شوهر؟!
این سخن تا بشنید از دختر
اندکی کرد تـأمل مادر !
گفت: باخود، که بدین لعبت مست
گر بگویم مزه‌اش شیرین است
یا غم شوی، روانش کاهد !
یا بلافاصله شوهر خواهد !
ور بگویم مزهٔ آن تلخ است
تا ابد می‌کشد از شوهر دست!
لاجرم گفت بدو : ای زیبا !
ترش باشد مزهٔ شوهرها !
دخترك درتب و در تاب افتاد!
گفت: مادر ! دهنم آب افتاد!

زن زشت‌رو و نابینا !

زنی زشت‌رو به‌حبالهٔ نکاح نابینایی درآمد، به‌شیوه‌های دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن وجمال خود می‌نمود و می‌گفت: چه قدر جای افسوس است‌که تو از دیده محروم‌و به‌سبب او من مغمومم و محاسنی که خداوند درمن قرار داده ترا قدرت درك اونیست! و این قبیل سخنان را ازحدگذرانید!

شوهر نابینا به‌ستوه آمده‌گفت: ای خانم، اگر آنچه در وصف خود می‌گویی، راست بود، بینایان دست خواهش از تو

نمی‌داشتند وترا با این عاجز نابینا نمی‌گذاشتند!

عشق تلگرافی !

در یکی از شهرهای آمریکا دختر زیبایی متصدی قبول تلگرافات بود. جوانی ـ که در عشق تجربه‌یی نداشت ـ عاشق او شد وازبس‌کم‌روبود، جرأت نمی‌کرد راز خود را بامعشوق در میان‌گذارد، و هرروز به هوای دیدن آن دختر به تلگراف خانه می‌رفت و به این شهر و آن شهر تلگراف‌های بی‌معنایی می‌کرد!

عاقبت روزی دل‌خودرا به‌دریا زد وتصمیم‌گرفت منظور خود را صاف وپوست‌کنده به‌دختر حالی‌کند... اما موقعی‌که جلوی باجه رسید، از دیدن دختر دست و پای خود را گم‌کرده ناچارکاغذ تلگراف را برداشت و روی‌آن نوشت: «عزیزم،من ترا می‌پرستم ! » و نزدیك باجهٔ تلگراف آمد وآن را به دست دخترداد ومانند معمول پرسید: خانم چه قدر باید تقدیم‌کنم؟

دختر نظری به‌کاغذ انداخت وگفت : پنجاه دلار!

بلای عقل !

دختری از دوست خـود می‌پرسید: راستی «ژان» از تو تقاضای ازدواج کرده ؟

ـ آره ، پس چی! ژان دیوانهٔ من است !

پس هرچه زودتر ازدواج‌کن ، چون دیوانه‌ها هم گاهی عاقل می‌شوند!

ب : لطایف ادبی

حوضتین !

می‌گویند مرحوم **صادق هدایت** نویسندهٔ معروف از قرینه سازی در ساختمان خوشش نمی‌آمد .

اتفاقاً روزی به‌منزل یکی از دوستانش ـ که خانهٔ تازه‌یی ساخته بود ـ رفت و دوستش در خانهٔ تازه‌اش دوتا حوض یك جور ساخته بود، و نسبت به‌طرز ساختمان خانه‌اش از هدایت نظریه خواست. هدایت گفت: همه چیز حیاطت خوب است فقط بده **حوضتینش** را عمل کنند !

سلطان سنجر و معزی

سلطان سنجر در میدان به‌بازی چوگان مشغول بود ، به‌سختی از اسب به‌زمین خورد. معزی گفت:

شاها ادبی کن فلك بد خو را
کو زخم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد به‌چوگانش زن
ور اسب خطا کرد به‌من بخش اورا

سلطان اسب خود را به او بخشید!

یادبود شاعر

به یادبود مرگ شاعر بزرگی باتشریفات تمام یك‌تابلو بزرگ حاوی شرح حال او را روی سردرمنزلش نصب‌کردند. پس از تمام شدن تشریفات دونفر ازمدعوین باهم به‌طرف‌منزل می‌رفتند. یکی ازآنان گفت: به‌نظر تواگرمن هم بمیرم‌تابلویی بالای در منزلم آویزان خواهندکرد ؟

دومی گفت: بله، حتماً .

پرسید: روی آن چه چیزی خواهند نوشت ؟

گفت: روی‌آن می‌نویسند: این‌خانه اجاره داده می‌شود!

سایه !

ای سایه تو مرد صحبت نورنیی
روماتم خودگیرکزین سور نیی
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد
می‌ساز بدین قدر کزو دور نیی

نامهٔ متوفی!

یکی‌ازروزنامه‌ها خبرمرگ‌کیپ لینگ نویسندهٔ بزرگ را داده بود، و اتفاقاًکیپ لینگ مشترك آن روزنامه بود. پس کاغذی به‌این مضمون برای مدیر روزنامه فرستاد:

ـ«از آنجاکه‌اخبار شماکاملا موثق‌است وجای تردید و تکذیب نیست، خواهشمندم از این پس ازارسال روزنامه‌به‌نام مرحوم اینجانب خودداری کنید و بقیه وجه اشتراك را به

بازماندگانم مسترد فرمایید . امضاء ـ کیپلینگ فقید !»

در وصف حنا !

آن چیست کز او حسن بت افزون گردد!؟
اندر کف مهوشان موزون گردد !؟
سبزاست تنش گر نرسد آب به او؟!
چون آب به او رسد همه خون گردد؟!

بعد از ما !

گویی که بعد ما چه کنند و کجا روند
فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خودیادناوری که چه کردندوچون شدند
آن مادران و آن پدران قدیم ما

تازه و حقیقی !

مؤلفی ازکتاب تازهٔ خود تعریف می‌کرد وبه‌رفیقش ـ که منقد بود ـ می‌گفت: نمی‌دانم کتاب اخیر مرا خوانده‌اید؟ گمان می‌کنم در آن چیزهای تازه و حقیقی زیاد است؟!

منقد لبخندی‌زده گفت: صحیح است‌ولی متأسفانه‌چیزهای حقیقی آن تازگی ندارد ، و چیزهای تازهٔ آن عاری از حقیقت است !

هجو استادانه !

خاقانیا اگر چه سخن نیك دانیا
یك نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که زتومه بودبه‌سال
شاید ترا پدر بود و تو ندانیا !

شق‌القمر!

شمس‌الشعرا ! درمدح میرزا حسین‌خان سپهسالار داماد ناصرالدین شاه یعنی قمرالسلطنه چکامه‌یی سرود و چون در حضورش خواست قرائت‌کند مانع او شد واو را ازدرگاه خود ردکرد. شمس‌الشعرا هم این بیت را در هجو سپهسالار سرود:

بیت !

گرتو «ردشمس»کردی درصدارت‌کارنیست
من‌به‌سلك شاعری « شق‌القمر »خواهم نمود!

باخر، زی !

سیف باخرزی از فضلای شاعران است . شخصی این دوبیت را به‌طور ظرافت برای او فرستاد :

ای خـردمند سیف باخـرزی
بالله ار تو به ارزنی ارزی
کی تو با آدمی توانی زیست
چون ترا گفته‌اند باخر ، زی !

او در جواب نوشت :

ای خردمند طاعت من کن
تا کی آخر تو معصیت ورزی
زین سپس عمر با تو سر بکنم
چون مرا گفته‌اند باخر، زی !

دل را دختر همسایه برد !

خواستم از خادم مطبخ حساب
بره‌یی کآن کشت و برسه‌پایه برد
گفت: بررسم‌فدی کان سودتست
حشو آن ، همسایهٔ بی‌مایه برد
پیه و گرده حاجی سقا گرفت
شیردان را گنده پیر دایه برد !
گفتمش:دل‌را کجا بردی که نیست؟
گفت: دل را دخترهمسایه برد!

حاضرجوابی !

روزی «محرم» ـ که یکی از شاعران معاصر ناصرالدین شاه بود ـ به‌حضور شاه رفت و گفت :

قربان! جان‌نثاریك مصراع شعرساخته‌ام، ومصراع‌دیگر را نمی‌توانم بگویم، وآن مصراع این است:

دیوانه شود «محرم» در ماه «محرم !»

ناصرالدین شاه گفت:

در ماه «صفر» هم، ده ماه دگر هم!

کاینات است جمله مهمانم !

وقتی مرحوم **میرزا علی اصغر خان اتابك** در انجمن سادات اخوی قصیده‌یی می‌خواندکه مطلعش این است:

من نگویم که من سخندانم
بلکه در قالب سخن جانم

تا اینجاکه :

نیستم ریزه خوار خوان کسی
کاینات است جمله مهمانم !

ظریفی برخاست وگفت :

یکی از جمله کاینات منم
خانهٔ میزبان نمی‌دانم !

اتابك را خوش آمد و پانصد ریال بدو عطاکرد.

زحمت و رحمت !

اگر **انوری** خواهد از روزگار
که‌یك لحظه‌یی‌زای زحمت زید!
مگس را پدید آورد روزگار
که تا برسر رای رحمت رید !

شاعرکم حرف

شخصی به شاعری‌گفت : شعر بخوان
گفت : از متقدمین یا ازمتأخرین؟
گفت از متأخرین .

گفت : از افکار خودم بخوانم یا سایرین؟
گفت : فارسی.
گفت : قصیده بخوانم یا غزل یا رباعی یا مثنوی ؟
گفت : مثنوی .
گفت : رزمی یا بزمی ؟
گفت : بزمی .
گفت : عارفانه یا عاشقانه ؟
گفت : عاشقانه.
گفت : حقیقی باشد یا مجازی ؟....
بیچاره مستأصل شد و گفت:
ـ برای امروز من همین مقدار کافی است!

شاعر و رفیق !

شاعرمهمل گویی،قصیده‌یی‌نامربوط ساخته، برای‌شخصی ـکه رفیقش بودـ خواند و ازِ او پرسید: چگونه است؟

گفت : بسیار بی‌مزه و نامربـوط ساخته‌ای !

شاعر در خشم شده او را دشنام داد !

آن شخص گفت : الحق نثرت به مراتب از شعرت بهتر است !

نتوان کرد درو !

ملا عرشی‌یزدی را پسری نازیبا بوده است . در غزلی این مطلع می‌سراید

تخم دیگر به کف آریم و بکاریم زنو
کآنچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو!
شخصی می گوید: مولانا عرشی این بیت را دربارهٔ پسر خود سروده است .

پس گرفته‌ایم!

بگرفته بود ریش زما ملك حسن را
اکنون به‌ضرب تیغ ازاو پس گرفته‌ایم

ثمر می‌افکند!

صائب درازای این بیت ـ که به‌هندوستان برای جعفرخان فرستاد ـ پنج هزار روپیه صله یافت :
دور دستان را به احسان یادکردن همت است
و رنه هرنخلی به پای خـود ثمر می‌افکند !

مطراق ساربان!

گویند روزی مولانا حسین کاشی برای میری مشهور به قافه مطلعی می‌خوانده، میرفرمودندکه: این چیزی نبودکه ما را از جای درآرد !
مولانا درجواب گفت: چیزی‌که شما را از جای درآرد، «مطراق ساربان» است نه شعر شاعران !

نجوی!

همچو تیر از مجمعی باید گذشتن کز کجی
چون کمان حلقه می‌آرند سر در گوش هم!

می گویم و می‌آیمش از عهده برون

روی تو به مشك ماند و موی تو به خون!
می گویم و می‌آیمش از عهده برون!
خون زلف، ولی آمده از نافه بدر
رخ مشك، ولی ناشده از نافه برون!

اجازه از بچه خوك!

برنارد شاو نویسندهٔ شهیر و شوخ طبع ایرلندی در هر مناسبتی انگلیس‌ها را به باد انتقاد و تمسخر می گرفت. از این جهت همه روزه نامه‌های متعددی پر از دشنام دریافت می‌داشت. از جمله یك خانم متعصب انگلیسی برای شاو نوشت:

بچهٔ خوکی دارم و می‌خواهم اسم شما را روی آن بگذارم، آیا اجازه می‌دهید؟!

شاو در جواب نوشت: مانعی ندارد، ولی بهتر است که طبق آداب و رسوم قدیمی انگلیس‌ها از خود بچهٔ خوك اجازه بگیرید!

این همه دروغ !

سرو خواندم قامت دلدار این هم یك دروغ!
ماه گفتم وصف آن رخسار این هم یك دروغ!
نسبت زلفش به‌عقرب دادم این هم یك خطا!
گیسوانش را بخواندم‌مار، این‌هم یك دروغ!
مدح‌لب کردم که‌مرجان‌است،این‌هم‌یك گزاف!
وصف دندان لؤلؤشهوار، این هم یك دروغ!
غبغبش را سیب دادم نام این هم یك جفنگ!
نام پستانش نهادم نار ، این هم یك دروغ !
هم زنخدانش بگفتم چاه ، این هم یك چرند!
دل درآن‌افتاده یوسف‌وار این هم یك دروغ!
آن میان را موی‌کردم نام، این هم یك غلط!
وان سرین راگنبد دوار، این هم یك دروغ !
کذب‌چون روحانیا درشاعری مستحسن‌است!
می‌شوم مستغنی‌از این کار این هم یك دروغ!

خانهٔ تست!

نظام دست غیب شیرازی درسال ۱۰۳۹ هجری‌قمری در شیراز فوت شد . نعش او را به‌حافظیه بردند ، متولی مانع شد، قرار براین گذاردندکه از دیوان حافظ تفأل کنند. این‌غزل آمد :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم‌نما وفرود آ که‌خانه خانهٔ‌تست

در حجرالاسود مالیدم !

شاعری مهمل‌گوی پیش دوستان می‌گفت : چون به خانه کعبه رسیدم ، دیوان شعر خود را از برای تیمن و تبرك در حجرالاسود مالیدم !

دوستان فرمودند : اگر در آب زمزم می‌مالیدی ، بهتر بودی !

بدیهه‌گویی اعمی !

اعمی تخلص صفاهانی‌الاصل بود ، و در پیشاورگدائی می‌کرد! وکور مادرزاد بود.

روزی بردکان رجبعلی نام سوداگر عبورکرد ، و طلب احساس نمود.

رجبعلی‌گفت : اعمی! اگر براین مصرع ؛ مصرع دیگر پیوندکنی، ترا یك روپیه خواهم داد، و چنین خواند :

اگر ماند، شبی ماند! شب دیگر نمی‌ماند

اعمی قدری فکرکرده، این مصرع بخواند:

جمال‌گل‌که برشاخ است بربستر نمی‌ماند
اگر ماند، شبی ماند، شب دیگر نمی‌ماند

همهٔ حاضران لب به‌تحسین‌گشادند و هرکدام یك روپیه بدو دادند.

پیر جوان نما !

آن پیر جوان نمای قد کوتوله !
نانی است‌که در تنور رفته کوله !

هم سال جهان‌است ولیکن بی‌شب
هم‌قد چراغ است ولی بی‌لوله!

جامی و خاکی!

در زمان سلطنت الغ بیك، جامی اکثر اوقات خود را درسمرقند خدمت پادشاه می‌گذرانید. درآن اثنا جوانی‌صاحب حسن وظرافت وشاعر پیشه ازمرو به‌سمرقند آمده بودوخاکی تخلص می‌نمود. روزی جامی با جمعی از ظریفان خراسان از پیش خاکی بگذشت. خاکی برسبیل تعرض گفت: کجا می‌روند خران خراسان؟!

جامی گفت: می‌رویم خاکی می‌جوییم که برآن بغلطیم!

زمین شوره!

وحشی یزدی می‌گوید: اول شعری‌که سرودم‌این بود:

اگر چه هیچ ندارم، سرکلی دارم!
چوشب شود به‌سرخویش مشعلی‌دارم!

این بیت‌به‌گوش محمد سلطان حاکم‌کاشان ـ که‌وحشی در آن وقت در آن شهر اقامت داشت ـ می‌رسد و شاعر را به حضور طلبیده گرامی می‌دارد.

این شاعر در قطعه‌یی ازسر بی‌موی خود گوید:

نشستم دوش در کنجی که سازم
سر کل را به زیر فوطه پنهان!

در آن ساعت حکیمی درگذر بود
مرا چون دید زین‌سان‌گشت خندان
پریشان حال بودم من در آن وقت
ز فعل او شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی مرا هست
کز آن دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید
ترا مو بر سر، از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم
مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان :
«زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم و عمل ضایع مگردان »

چانه و سر!

آندره موروآ نویسندهٔ معروف فرانسوی ، در جلسه‌یی چشمش به‌یکی ازنویسندگان غیرمعروف افتادکه ضمناً دررادیو وتلویزیون هم‌برنامه‌های جالبی‌داشت. موروآ ناگهان متوجه شدکه موی‌سراین شخص‌کاملا سیاه ولی ریش‌کوتاه وکوچك‌او کاملا سفید است!

یکی از حاضرین از وی پرسید:

ـ استاد، ممکن است بفرمایید که چرا سروریش این آقا این قدر تفاوت رنگ دارد ؟!

ـ البته،سیاهی‌موی سروسفیدی ریش‌این‌آقانشان می‌دهد که چانهٔ ایشان بیشتر ازمغزشان کار می‌کند!

مرگ آتش !

زلالی خونساری از شاعرانی است که در مثنوی سرایی قدرتی به‌سزا داشته و مثنوی «**محمود وایاز**» اومشهوراست.

میرزامحمدعلی ماهرـ که از شاعران هم عصراو استـ گفته است که زلالی حکایت می‌کرد: دریکی از شبهای زمستان تنی‌چند ازیاران درصحرا فرود آمدند، ناگاه آتشیـ که‌افروخته بودند ـ سرد شد. یکی‌از آن میان برخاست که چوبی پیداکند، قضارا گذارش‌به‌گورستان‌افتادوتا بوتی درآنجا دیده‌برسر گذاشت که به‌نزد یاران برد. دربین راه یکی از او پرسیدکه ازعزیزان چه‌کسی مرده است ؟!

گفت : آتش!

و زلالی بدین مناسبت گفت:

شبی رندی در ایام زمستان
به سرتابوت می‌بردی شتابان
یکی پرسید ازاو کای یار دلکش
که مرده است ازعزیزان؟ گفت: آتش!

لطفی شاعر و بایسنقر میرزا

شاعری **لطفی**نام مقرب‌درگاه بایسنقرمیرزاکه‌ازسلاطین ترك بود، روزی قصیدهٔ ردیف باغ « **هرمظفر** » وی‌را جوابی نیکوگفته، بعرض رسانید .

بایسنقر میرزاگفت: اگر راست می‌گویی، قصیدهٔ ردیف « **سرای** » را نیز جواب‌گوی .

لطفی گفت: اول ببینم که ازباغ چه می‌خورم، بعدازآن قدم در سرای اونهم!

میرزا را جواب او خوش آمد وجایزه‌یی بدو داد.

شوخی مارك تواين!

مارك تواين نویسندهٔ بذله‌گوی امریکایی روزی بعداز شنیدن نطق یکی از دوستانش به‌دیدار او رفت ودرضمن صحبت گفت:

ـ حقیقة نطق شما بسیار جالب‌توجه بود، ولی من این سخنان را در جای دیگر خوانده‌ام و درخانه‌کتابی دارم‌که‌نطق امروزی شما کلمه به‌کلمه در آن نوشته است و از این تصادف خیلی تعجب می‌کنم...»

ناطق که خود را در مقابل تهمت تحمل ناپذیری می‌دید بارنگی‌پریده پرسید: آیا ممکن است این‌کتاب‌را که می‌فرمایید، من هم ببینم. مارك تواين قول داد که‌کتاب را برای او بفرستد واز نزد دوست مضطرب خود خارج شد.

سه روزگذشت و ناطق بیچاره بی‌جهت در انتظار کتاب مارك تواين رنج می‌برد. روز چهارم بالاخره‌کتاب را دریافت نمود. وقتی با تعجیل آنرا گشود در صفحهٔ اول با خط درشت نوشته بود: «فرهنگ کامل لغات و اصطلاحات متداول!»

رفیق نیمه راه!

ای عکس نشان روی مـاهی بودی
بر تازه جوانیم گـواهی بـودی

من پیر شدم، ولی جوانی تو هنوز
حقا که رفیق نیمه راهی بودی!

و این بیت را زیر تصویری دیدم و پسندیدم:

گفتی: برو که پیرشوی ای پدر بیا
نفرین که درلباس دعاکرده‌ای، ببین

شلنگ!

... و شلنگ بروزن جلنگ اندر لغت درازهای آدمی‌را گویندکه از بیخ‌ران تا نوك انگشتان را شامل شود ودرمجاز فاصلهٔ آن جست را ـ که به یك‌گام بردارند ـ نیزشلنگ‌خوانند، چنانکه شاعر در بیان حال معشوق شلنگ انداز خود فرموده است:

شعر

به‌صد شلینگ توان‌گشت دور عالم را
ولی پیاده هزاران شلنگ بردارد
غلام همت آن بدره‌های مسکوکم
که مرد را بر بیگانه معتبر دارد

ودروجه تسمیهٔ این مسکوك به‌شلینگ چنین روایت‌کنند که سبکتکین ـ رضی‌الله‌عنه ـ از جهت سنجش آزکسان، منادی برمعابر فرستادکه آدینه روز در میدان شهرگرد آیند، و چون گردآمدند، آزمندان از دیگرکسان جدا ساخت و خطی برزمین

بکشید و از آنجا به‌فاصلهٔ چهل زراع بدره‌یی از زرسرخ بنهاد وآزمندان را فرمود:

« هرآن‌کس که با یك شلنگ این فاصله بپماید ، بدره ارزانی او کنیم !»

گروهی‌چند،شلنگ‌ها برداشتند و ازنگونی‌بخت نیارستند. شیخ حرام‌الدین ابوالفضل مرده خوار سبزواری ـ که درحرص وآز زبانزد خاص وعام‌بود ـ سرتعظیم به‌پیشگاه‌امیرفرودآورده عمامه بچپانید و عبا برگرفت و دامن برکمر زد و شال استوار نمود. آنگاه مسافتی عظیم فاصله گرفت ودر میان هلهله‌وصفیر جماعت به‌سرعت برق وبادقصد بدره‌کرد، چندان‌که به ابتدای خط رسید ، شلنگی چنان برداشت‌کـه گفتی شیخ را زمین تنگ آمده و آهنگ مریخ‌کرده است.زمانی‌چند همچنان ناپیدا بود و چون‌گردوغبار بنشست،شیخ را دیدند که‌بالنگ دریده برسربدره این ابیات همی خواند :

شعر

هر که آهنگ بدرهٔ زر کرد

لنگش ارپاره‌گشت عیبی نیست!

خون دل‌خوردهر‌که زراندوخت

اندرین نکته شك وریبی نیست!

از آن پس نام آن مسکوك ازجهت شلنگ مردانهٔ شیخ، شلنگ نهادند و بعدها به‌اشباع کسرش «شلینگ» خواندند!

گروهی داستان فوق را به‌وجهی دیگر ذکر کرده گویند که: شیخ باشلنگ خود آن فاصله نپیمود، بل سوار براستربود

و این کار باشلنگ استر انجام داد! و نیز گویند که: وجه تسمیهٔ لیره‌های استرلینگ خود از آن زمان است! والله‌اعلم بالصواب.

قسمت برادرانه!

غضنفری گلجاری گوید:

وحشی و برادرش چو خلوت کردند
در ملك سخن ترك خصومت کردند
هرشعر که در کهنه کتابی دیدند
بردند و برادرانه قسمت کردند

تقسیم ارث!

زیبا تر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بد، ای برادر از من و اعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزه‌یی که بود
پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ لب شکستهٔ صابون‌پزی ز من
آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو
این قوچ شاخ‌زن که زند شاخ از آن من
غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من
و آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو

از صحن خانه تا به لب بام از آن من
و ز بام خانه تـا ِبـه ثریا از آن تـو

شراب تقلبی!

وحشی، آن سراینده ژنده پوش و بی‌برگ و نوا برای می‌نیز دست به‌دامان این و آن می‌زده و در خانهٔ قدح نوشان می‌رفته است:

بـر در خانهٔ قـدح نـوشی
رفتم و کردم التماس شراب!
شیشه‌یی لطف کرد اما بود:
چون حروف شراب نیمی آب!

برهنه خوشحال!

ماتم از اینکه چـرا دلشادم
از غم و رنج جهان آزادم
سرمویی نبود غم بـه دلـم
رنج ایام نسازد کسلم
خنده خوش نقش ببندد به لبم
به طرب میگذرد روز و شبم
بذله گویی همه دم کار من است
شاهد این سخن اشعار من است
نه وکیلم نه امیرم نه وزیر
نه رئیسم نه معاون نه مدیر

نه یکی تاجر بازارم من
نه یکی مالك دینارم من
نه مرا خانه و دکانی هست
نه زرو سیم فراوانی هست
نه روم در پی گنجْ دگران
نه برم حاصل رنج دگران
نه نفاق افکن و اهل جدلم
نه جلو دار و نه بابا شملم
پس کیم من ؟ چه کسم؟ کارگرم
زادهٔ رنجم و اهل هنرم
کلبه‌یی تنگ و حصیری دارم
مختصر نان و پنیری دارم
زن و فرزند عزیزی است مرا
مادر پاك و تمیزی است مرا
خانه‌ام مرکز صلح است و صفا
مهد عشق است و امید است و وفا
با وجودی که بسی کم پولم
روز و شب زنده دل و شنگولم
بی سبب شاد و به هر انجمنم
راستی «برهنه خوشحال» منم!
باری ای مردم با عقل و کمال
باشد اینم به‌جهان وصف‌الحال:
زیر این گنبد فلفل نمکی
چه کنم گر که نخندم الکی

دوخر با یك دم !

میرزا رحیم انکوتی ازشاعران زمان فتحعلی‌شاه درحق میرزای خود و میرزای خرم ـ که از شاعران مشهور و با او معاصر بودند ـ شوخی لطیفی‌کرده گفته است :

در خریت شریك یکدگـرند
گر قناعت کنند با یك دم!

دزد !

روزی انوشیروان شاعری رادرراه دیدکه: باخودزمزمه می‌کرد. از همراهان پرسید: این مردکیست؟

گفتند: شاعرشاه!

پرسید : چه می‌گوید؟

گفتند : این شعر را می‌خواند.

همه شب تا به صبح بیدارم
گرچه نه عاشقم نه بیمارم

انوشیروان برآشفت وگفت :

ـکسی‌که نه‌عاشق است ونه بیمار، وبازشب‌هاتابه‌صبح بیدار می‌ماند حتماً دزد است .

خرکریم !

در زمانی‌کـه‌کریم آقاخان بوذرجمهری رئیس بلدیهٔ تهران بود، شاعری‌گفته است.

گر در بلدیه سنگ را لعل کنی
صد قاعده از خودت اگر جعل کنی
اندر برشان جوی ندارد تـأثیر
الا کـه خرکریم را نعل کنی!

فتحعلی شاه و ملک‌الشعراء صبا

روزی ملک‌الشعراء صبا درخلوت فتحعلی شاه به‌حضور نشسته بود. فتحعلی شاه ـ کـه‌گاهی شعر مـی‌گفت ـ یکی از اشعارسست خودرابرای ملک‌الشعراء باآب وتاب‌بسیار خواند واز او نظر خواست.

چون ملک‌الشعراء مرد بسیار صریح ورک‌گویی بود، در جواب گفت: بیت سستی است! حضرت خاقان ، همان بهترکه شهریاری کنند و شاعری را کنار بگذارند !

فتحعلی شاه از این جواب سخت متغیرشد و دستور داد ملک را در سرطویله زندانی‌کنند .

مدتی از این قضیه‌گذشت ؛ تا روزی دومرتبه فتحعلی شاه یکی ازاشعار خود را برای ملک‌الشعراء خواند وازاونظر خواست؛ ولی ملک‌الشعراء بدون آنکه پاسخی‌گوید سرخودرا به زیرافکنده از اطاق بیرون رفت !

فتحعلی شاه پرسید: ملک‌الشعراء به‌کجا می‌روی ؟
گفت : قـربان به‌سرطویله!

اگر!...

ز گلپایگان رفت شخصی به اردو
که قاضی شود؛ صدر، راضی نمی‌شد
به رشوت خری داد و ببستد قضا را
اگر خر نمی‌بود ، قاضی نمی‌شد !

جریر و گله گزار

جریر از شاعران مشهور عرب است و هجو برطبیعتش غالب بود.

شخصی او را گفت: تو آن‌کسی‌که زن‌های عفیفه را دشنام دهی؟

جریر گفت : آسوده باش ! مادر ترا از دشنام چیزی نمی‌رسد ! آن‌کس خجل شد !

کلاهبازی!

نهاده هرکسی امروز برسر
کلاهی جور دیگر فرم دیگر
یکی دارد مثال مردم پیش
کلاه تخم مرغی برسر خویش
یکی سر در سر «عمامه» کرده
دروغی خویش را علامه‌کرده
یکی بر سرکلاه پوست دارد
کلاه پوستی را دوست دارد

یکی سوی کلاه «کپ» گراید
که اندر سر به غیر ازکپ نشاید
یکی همچون دهاتی‌های ساده
کلاهی از «نمد» برسر نهاده
یکی کافتد ز پا از بار سنگین
سبک کرده‌است سررا با «عرقچین»
یکی چون دیده سررا خالی ازهوش
به‌روی آن نهد از«فینه»سرپوش
فلان شوخی که بیزار ازکلاه‌است
کلاه او همان زلف سیاه است
غرض آنان که اهل ارتجاعند
بدانسان در کله بازی شجاعند
که تا یك سال دیگر جان سرکار
شود این دوره هم‌چون دورقاجار
که‌ایرانی‌چو با«شاپو»کند زیست
همه گویند:این‌یاروفرنگی است!

تقدیر از نویسنده!

ولتر که برای ولخرجی‌های خود زیادقرض می‌کرد، موقعی سخت تحت فشار طلب کاران قرارگرفت به‌طوری‌که مجبورشد در خانه مخفی شود.

یك روزبرای حضور در دعوت رسمی ناچار شد از منزل بیرون بیاید و با عجله به‌سوی متصد برودکه به چنگ طلب‌کارها نیفتد.

اتفاقاً خانم پیری سرراه ولتر راگرفت و بنای پرچانگی راگذاشت که‌فلان‌کتاب‌شما را سه‌باروآن یکی را ده‌بارودیگری را بیست بارخوانده‌ام !

ولتربا حال عصبانی گفت :

ـ خانم ، بگذار فرارکنم و از دست طلب کارها خلاص شوم ، ای کاش! از هرکتاب من ده جلد می‌خریدی وهیچ‌آنهارا نمی‌خواندی !

علامت صلیب !

یك روز شاعر جوان و تازه‌کاری دیوان اشعار خود را برداشته نزد استادش برد و از وی خواهش‌کرد که در مقابل اشعار سست او علامت صلیبی بگذارد. پس از چند روز شاعر جوان برای گرفتن دیوان‌خود مراجعه نمود وبعد ازورق زدن دیدکه هیچ‌جا علامت صلیب گذاشته نشده است . از این پیش آمد بسیار خوش حال شد وگفت : معلوم می‌شود ، هیچ شعر سستی ندارم!

استاد جواب داد: صحیح است، اگرمن خواهش شما را انجام می‌دادم، دیوان شما به‌گورستان فرنگی‌ها شباهت پیدا می‌کرد !

مشورت باشاو !

یك‌روزنویسندهٔ جوانی نزد مرحوم برنارد شاو نویسندهٔ انگلیسی رفت وگفت: آقای شاو، شغل من نویسندگی است و قصد ازدواج دارم، به‌عقیدهٔ شما این کاررا بکنم یانه؟!

برنارد شاو ریشش را خاراند وگفت: به نظر من، نه!
جوان پرسید: چرا آقای شاو، مگرشما هم زن‌گرفتن را حماقت می‌دانید ؟!
شاو جواب داد : زن‌گرفتن حماقت نیست ، اما زنی‌که آنقدر احمق باشدکه حاضر بشود همسری تـرا قبول‌کند لایق زناشویی نیست !

بز اخفش !

یکی مصاحب پرگوی محترم دارم
که پاس حرمت اولازم است درهرکیش
شرار صحبت بی‌حاصلش به خرمن عمر
فروغ ماه وکتان وشعاع برق وحشیش
ولی چه چاره به تصدیق قول او باید
مدام همچو بزاخفشم بجنبد ریش !

پندارم تویی!

یکی از شیخ زادههای شهر-که خالی از بلادتی نبود و دعوی شعر و شاعری می‌کرد ـ این غـزل جامی را تتبع‌کرده بود وپیش ایشان آورد :
بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی
هرکه پیدا می‌شود از دور پندارم تویی،
بعد از آنکه غزل خود را تمام‌گذرانید بـرمطلع ایشان اعتراض‌کرد وگفت:
شما در این مطلع فرموده‌اید: هرکه پیدا می‌شود ازدور

پندارم تویی
شاید خری یاگاوی پیدا شود! ایشان‌گفتند : باز پندارم
تویی !

تازه شاعر !

هرکسی امروز تمرین الفبا می‌کند
اول از هرکار طبع شعر پیدا می‌کند
چون که اندرچنته‌اش‌چیزی‌نباشد، اقتباس
از کتاب سعدی و دیوان ملا می‌کند !

تغییر ده قضارا !

پرکرده است ته چین از عطر خود فضا را
« دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را »
پرخواری من و شیخ از خلق بود مخفی
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا »
گردیده است ته دیگ نرم از وفور روغن
« ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
ای شیخ چون نشینی در صدر سفرهٔ سور
« با دوستان مروت با دشمنان مدارا »
وقت غـذا نشاید حفظ ادب نمـودن
« ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را »
هنگام سفره بگذشت از دل ربودن خلق
«دلبرکه درکف او موم است سنگ خارا»

از نان جو پلو را من بیش دوست دارم
« هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را »
روجام جم رها کن در ظرف قرمه بنگر
« تا بر تو عرضه گردد احوال ملك دارا»
«بیضایی» از خورش‌ها مشتاق قرمه سبزی است
« گر تو نمی‌پسندی ، تغییر ده قضا را »

آداب غسل کردن!

ابومنصور سجستانی فقیه را پرسیدندکه چون‌درصحرایی برسرچشمه رسیم وخواهیم‌که غسلی برآریم ، روی به‌کدام سمت کنیم ؟

گفت: به سمت جامه‌های خود، تا دزد نبرد!

نخوت!

تو به این کوتهی و مختصری
وین همه‌کبروعجب،بوالعجبی‌است
یك وجب نیستی و پنداری
کز سرت تا به آسمان وجبی است

انتقاد از شاو!

چند روز پیش از مرگ برنارد شاو بودکه یکی‌ازمنقدین پیش او آمد ودر ضمن صحبت به‌شوخی گفت: توبزرگترین‌مرد روزگاری، فقط یك عیب داری!

شاو با سادگی هرچه تمامتر پرسید چه عیبی دارم؟
گفت : زیاد دنبال مال دنیا می‌روی !
شاو لحظه‌یی سکوت‌کرد و پرسید : تو دنبال چه چیزی میروی ؟
منقد گفت : من درپی فضیلت وشرف می‌روم .
شاوخندید و گفت: قضیه حل شد، معلوم می‌شودهرکسی دنبال چیزی می‌رود که فاقد آنست !

جراید و مجلات پایتخت !

این شعر در سال ۱۳۲۸ سروده شده است ودرآن نام شصت روزنامه‌ومجلهٔ آن زمان مذکور است و نامهای روزنامه‌ها و مجله‌ها با حروف درشت چاپ شده است .

(مهدی سهیلی)

بتا تاکی رسد **فریاد** ، از هجران به‌**کیهانم** !
ز وصلت **اطلاعاتی** بده مپسند **پژمانم** !
بیاد روی تو **اختر** شمارم تا **سحر** شب‌ها
سرشکم چون **ستاره** ریزد ازمژگان به‌دامانم
صدای مردم اندرنیمهٔ شب می‌شود خاموش
ولیکن صد **خروش** از دل برآرد درد هجرانم
مرا با چشم **آتشبار** خود در جبههٔ عشقت
اگر **آتش** زنی از جان و دل تسلیم **فرمانم**

یغما بردی ازمن دل بسوزاندی مرا حاصل
قلندر وار از عشق رخت سر در بیابانم !
چو **فانوس** از غم **شمع** رخت تا شد قدم یارا
شرار **اخگر** هجر تو سوزد دین و **ایمانم** !
تو چون فرزند ایرانی گرامی دارم **ایران** را
کجا بی تو بود در سینه و دل **مهر ایرانم** !
ترا با صد **امید** و **آرزو** من **پرورش** دادم
کنون دیدن ترا با **مردم** این **عصر** نتوانم !

تو شاه کشور حسنی مرا **آزاد** کن از غم !
تو مام **میهن** لطفی مکن اینسان پریشانم !
ترا **آیین** اگر **آیین‌اسلام** است رحمی کن
که من آبونهٔ **دنیای اسلامم** مسلمانم !
بیا از وصل خود **آزادگان** را دل بدست‌آور
که **رستاخیز** آخر می‌دهد اجر تو یزدایم !
مکن جانا ستم برما اگر فرزند **کسرایی**
وگرنه‌ازچه می‌گویی‌که من زاولاد ساسانم؟!
مرا آنگه‌که **شنگولی به‌شوخی** شاد وخرم‌کن
که از لطف بیانت **تازه** گردد ریشهٔ جانم
بیا گر تو **زن امروز** و **بانوی** سخندانی
بدان این‌راکه من‌هم **مرد امروزم**، **سخن** دانم
سر **رزم** و **جدال** و**کارزارت** هست‌اگر با من
علی بابا ! **من بابا شمل** هم مرد میدانم !
ز **خاور** سر زند گر **آفتاب** و ناز بفروشد
توهم‌بنما رخ و برگو‌که من **خورشیدایرانم**!

همراه وصلت آنسان کوشش و اقدام خواهم کرد
که گر توفیق باشد داد دل را از تو بستانم!

تو بو بو داری وزین دردسخت آشفته می‌باشی
بیا در دامنم بنشین که من درد تو بنشانم!

کتاب زندگی بس خواندنیها داشت اما من
مقالات صبا خواندم ولی اکنون پشیمانم

بود ایران ما گویا به استقلال پا برجا
ولیکن صدق و کذب مدعا را من نمی‌دانم!

داستان کهنه!

چند سال پیش دریکی ازروزنامه‌های انگلیسی مسابقه‌یی گذاشتند تا شرکت کنندگان کهنه‌ترین داستان‌های دنیارا نوشته و برای چاپ بفرستند. داستان زیر از میان تعداد بی‌شماری داستانهای کوتاه ـ که برای روزنامه رسیده بود ـ مسابقه رابرد:

«در دوره‌یی ـ که بشر همه چیزاش از سنگ بود ـ مرد غارنشینی با دقت تمام تبرسنگی خود را تمیز می‌کرد. ناگهان زنش او را صداکرد وگفت: عزیزم، زودبیا، مادرم با ببری دست به گریبان شده‌اند!»

شوهر به کار خود ادامه داد وگفت: بیایم برای چه؟ مگر نمی‌دانی که من در اتحادیهٔ حمایت حیوانات شرکت ندارم! بگذار ببر به‌تنهایی ازخود دفاع کند!»

میوه جات !

انجیر

نجیر که از دوری رویش کسلم
با مهر رخش سرشته شد آب و گلم
ز میوه‌که بی دانهٔ آن خوب تراست
دامی است که بی‌دانه کند صید دلم

انگور ریش بابا !

نگور که شاهد دلارای من است
آغشته به مهر او سراپای من است
ین میوه بود به «ریش بابا» موسوم
چون زرد، به‌مثل ریش‌بابای من است!

آلبالو

کنون که ز عشق آلبالو مستم
وای ار نرسد به دامن او دستم
ست میان آلبالو ، هسته
من تشنه به خون آلبالو هستم !

انار

زیعر انار دی به هر سو گشتم
تا شاد زدیدن رخ او گشتم

آن قدر به معده ریختم آب انـار
تا همچو انار آب لمبو کشتم

شلیل

جانم به فدای چهرهٔ خوب شلیل
قربان رخ قشنگ و محبوب شلیل
رفتم زپی شلیل ، دزدانه به باغ
رندان کتکم زدند با چوب شلیل!

زردآلو

هستیم همیشه خستهٔ زردالـو
دل بسته و دل شکستهٔ زردالو
ای میوه فروش بهر زردآلویی
سرسخت مشو چو هستهٔ زردالو !

توت

نقل‌تر بهترین محافل ، توت است
درچشم‌شکم،نگارخوشگل‌توت‌است
درمان دل ودوای رودل توت‌است
یعنی پدر هزار مسهل توت است !

شاتوت

شاتوت‌که هم غذاست و هم قوت مرا
بهتـر زهـزار جعبهٔ کمپوت مـرا

خواهم همه دم دچار صفرا باشم
تا از پی هم دهند شاتوت مرا

خیار

کاکل بـه سرخیار ، نیکو است مکّن
این گل که شکفته برسر اوست مکن
این سید سبز پوش را پوست مکن
ای دوست لباس از تن دوست مکن !

هندوانه !

چند از پس هندوانه هو هو بکشم
رخت از پی هندوانه هرسو بکشم
دوشینه به هندوانه گفتم: کای دوست
بالای تو تا به چند چاقو بکشم

گرمك

هشدار که میوه‌های کالك نخوری
هی گوجهٔ ترش و زالزالك نخوری
گرمك بخور و ز تاب گرما بهراس
گرما خوردت ،اگرکه گرمك نخوری!

لیمو

لیمو که بسی بی‌مزه و بی‌نمك است
مانند نگار بدگل و بی بزك است

این گونه که در نظر بود لوس وخنک
خوش گفته هرآنکه گفته لیمو خنک است!

پرتقال

ای مه که به هجر پرتقالی در تاب
وز دوری روی او زچشمت شده خواب
دانی ز چه رواست این قدرآب درآن؟
گردیده دلش برای لب‌های تو آب!

هلو

ای ماه! چه زلف تابداری داری
وی شوخ چه چشم‌خوابداری داری
از دست تو چون هلو گرفتم گفتم:
به‌به چه هلوی آبداری داری

مویز

در عهد صغر به غوره مشهور بود
هنگام شباب ، نامش انگور بود
امروز که ما مویز می‌خوانیمش
روزی‌است که پیر گشته،رنجور بود!

جیب شاعر

در شهر نیویورك دزدان به‌شاعری‌حمله کرده وهزاردلار

از جیب او ربودند. شاعر به شهربانی مراجعه کرد و ادارهٔ شهربانی براین واقعه عنوان «دزدی اسرارآمیز» نهاد ویکی از روزنامه‌ها در تفسیر این قضیه چنین نوشت :

«اسرارآمیزتراین است‌که در این روزگار وانفساچگونه یك شاعری ـ که هیچ هنری ندارد ـ توانسته است هزار دلار تحصیل کند ؟!»

شاعر و ناظم !

شعر دانی چیست؟ مرواریدی از دریای عقل
شاعرآن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت
صنعت وسجع وقوافی هست نظم وشعر نیست
ای بسا ناظم که شعرش نیست الاحرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل وجوشد زلب
باز در دلها نشیند ، هرکجا گوشی شنفت
اي بسا شاعرکه اودرعمرخود نظمی‌نساخت؟
وی بساناظم‌که اودر عمرخود شعری نگفت !

شاعرکم اقبال

لطف‌الله نیشابوری شاعری‌کم طالع بوده است. دراین باب این قطعه اوراست:

طالعی دارم آنکه از پی آب
گرروم سوی بحر ، برگردد
ور به دوزخ روم پی آتش
آتش از یخ فسرده تر گردد

ور ز کوه التماس سنگ کنم
سنگ نایاب چون گهر گردد
ور به نزد کسی روم به سؤال
هردو گوشش به حکم، کرگردد!
اسب تازی اگر سوار شوم
زیر رانم روان چوخر گردد !
با همه نیز شکر باید کرد
که مبادا کز این بتر گردد
این همه حادثات پیش آید
هرکه را روزگار برگردد!

مضمون نبسته !

روزی درانجمنی که بزرگان هندوستان درآن بودند گفت وگو از معانی بکر وتازه در اشعار متأخرین شده بود، جوانی ـ که به بی‌عفتی موصوف بود ـ در آن بزم نشسته به صائب گفت :

هرمعنی بکری راکه شاعران عصرگمان می‌کنند بکر و تازه است، شعرکهنه‌یی است و از قدماء برداشته‌اند وبسته‌اند ودر این عصر شاعران مطلقاً معنی تازه‌یی ندارند !

صائب بالبدیهه این بیت بسرود و حاضران بخندیدند، و آن جوان سخت منفعل شد :

شاعران در شعر مضمون‌های رنگین بسته‌اند
هست مضمون نبسته بند تنبان شما !

شعر پرمعنی !!

اگر عاقلی بخیه بـرمو مزن
به جز پنبه برنعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن ره کـوچه را
منه در بغل آش آلوچه را
که نعل از تحمل مربا شود
به صبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلوار ببر
قفس‌می‌توان‌ساخت، اما به‌صبر!

شوخی بنایی با امیرعلیشیر نوایی!

امیرعلیشیر نوایی به‌زبان ترکی علاقمند بود وبیشتر به زبان ترکی می‌نوشت وشعرمی‌سرود. در بدایع الوقایع تألیف زین‌الدین محمود واصفی آمده است:

روزی در مجلس میر ، افاضل و اعالی مجتمع بـودند ، میرفرمودندکه : از لطایف یعقوب بیك سخن بگویید.

مولانا بنایی گفت‌که : هیچ لطافت وخوبی یعقوب بیك برابر آن نبودکه شعرترکی نمی‌گفت!

میرفرمودندکه : ای بنایی ، درشتی و خشکی را از حد گذرانیدی، قابل آن شده‌ای‌که .... در دهان توکنند .

بنایی‌گفت : سهل است ! همان‌گیرم که شعر ترکی‌گفته باشم !

... مانم!

دل از خود رمیده را مانم
رنگ از رخ پریده را مانم

نام من پیش یار نتوان برد
شکوه‌های شنیده را مانم

در دلم هرچه هست می‌گویم
طمع از جان بریده را مانم

بس که ویرانم از هجوم غمت
شهر تاراج دیده را مانم

درد سر می‌دهم حریفان را
بادهٔ نارسیده را مانم

می‌رمم هرزمان زسایهٔ خویش
صید صیاد دیده را مانم

قدر روز وصال می‌دانم
درد هجران کشیده را مانم

نتوانم نمود خودداری
اشك بر رخ دویده را مانم

انعام!

یکی ازدوستان **حجم‌الملك** اگاه وبی‌گاه هدیه‌یی‌برای او می‌فرستاد و این هدایا را هم همیشه وسیلهٔ پسربچه‌یی ـکه مستخدم او بودـ ارسال می‌داشت. حجم‌الملك‌که همیشه‌مشغول کارش بود، هیچ وقت به رویش نیاورده بودکه باید انعامی به پسر بچهٔ مزبور بدهد.

یك روز ـ که پسرك از طرف اربابش هدیه‌یی آورده بود ـ وقتی در خانه را برای او باز کردند مستقیماً هدیه را به اطاق حجم‌الملك برد وپس از ورود به‌اطاق گفت: این هدیه را اربابم براتون فرستاده.

حجم‌الملك ـ که پشت میزش نشسته بود وچیزمی‌نوشت ـ بلند شد وگفت: پسرم، این طرزهدیه‌آوردن نیست. تو بنشین روی صندلی تا من بروم بیرون و طرز صحیح آوردن هدیه را عملا یادت بدهم!

پس از این صحبت، هدیه را برداشت وازاطاق خارج‌شد و پسرك را هم روی صندلی نشاند.

پس از لحظه‌یی با انگشت به در اطاق زد.

پسرك گفت: بفرمایید.

حجم‌الملك وارد شد وپس از سلام گفت: قربان خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم کارتان شدم، اربابم این بسته را برای شما فرستادند وگفتند: «امیدوارم این هدیهٔ ناقابل را از من بپذیرید.»

پسرك جواب داد: از قول من خدمت اربابت سلام برسان، ضمناً این یك تومن‌را هم به‌عنوان‌انعام ازمن‌قبول‌کن!!

مرد بخیل و جامی

مرد بخیلی ـ که دعوی ظرافت می‌کرد در حضور جامی گفت‌که: چهار درهم دارم، می‌خواهم‌که به آن چیزی بخرم که با آن سیر شوم و باقی را بفروشم، و باز چهار درهم خود حاصل‌کنم!

جامی گفت: به مسلخ خانه برو، و شکنبه بخر ومغزش را خورده، پوستش را بفروش وچهار درهم خود را به‌دست‌آر!

علی اویارنیست!

با زنش مردی شبی شد در فراش
دید کاندر خانه کس ز اغیار نیست
خواست کاویزد به او، زن منع کرد
رسم زن اول به جز انکار نیست!
هم فزود اصرار مرد - انکار زن
کامشب اندر این وثاقت بار نیست!
مردگفت: این امتناع ازبهرچیست!
کاین‌عمل درشرع ننگ‌وعار نیست!
گفت‌زن: چون بعدازآن‌غسل‌است‌فرض
دلو برچاه، آب در انبار نیست!
هم زکار افتاده حمام و به صبح
گرجنب مانیم خوش هنجار نیست
داشتندی یك پسر نامش علی
بدگمان مرد کاو بیدار نیست
گفت: صبح‌آرد علی یك مشك آب
آب آوردن براو دشوار نیست!
تو به‌جای آور ازآن غسل وطهور
طفره و عذرت اگر در کار نیست!
بد علی بیدار و یك یك می‌شنید
دید باب از مام دل بردار نیست

سر برآورد از لحاف خویش و گفت:

کای پدر این وعده‌ات تیار نیست

گر به‌این امید می‌باشی، مباش!

فکر دیگر کن علی اویار نیست!

نیك کن **سودابیا** رفتار خویش

سودی اندر نیکی گفتار نیست

خط برنارد شاو

یکی ازدوستان برنارد شاو نویسندهٔ معروف ایرلندی از خط اوایراد می‌گرفت ومی‌گفت: خط‌شماهم مثل‌خط«**موریس**» نقاد معروف تئاترخوانا نیست!

شاو جواب داد: بلی، فقط یك اختلاف در میان است‌و آن این است که‌آنچه موریس می‌نویسد، حتی‌موقعی هم‌که‌چاپ می‌شود، قابل خواندن نیست، ولی مال مرا پس از چاپ همه می‌خوانند!

برف!

برف آمد و سرکرد به‌هربرزن و هرکو

امسال گرامی است بسی آمدن او

گیتی ز سفیدی شده چون سینهٔ شهباز

گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار

پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو

از سبزه گرایید به گلخانه گل سرخ

و زباغ خرامید به مشکو گل شب بو

پوشیده به تن سرو یکی پیرهن از سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فروچیده ز هرسو
منقار پراز برف کند زاغ تو گویی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
زی باغ بیایید و بپرسید ز دهقان
آن دولت دیروزی ، امروز ترا کو ؟
آیا زچه برباد شد آن نوگل شاداب
آخرزچه خاموش شدآن‌مرغ سخن‌گو؟

دل خوش کردن !

گویند برد پیش امیری سخنوری
مدحی پراز صنایع وخالی زغل و غش

پیشش‌چوخواند، گفت که: فردات‌می‌دهم
ماش وبرنج درصله خروار پنج وشش!
شاعر صباح روز دگر با هزار امید
همراه خود گرفته خری چند بارکش
حاضر برامیرشد، ایفای وعده خواست
گفتا: چه وعده وچه وفا، دردسرمکش
خوش‌کرده‌ای توهم به‌دروغی دل مرا
من نیزکرده‌ام به دروغی دل تو خوش

خبریار !

خانم سیمین بهبهانی شاعرهٔ معاصر از آقای **ابراهیم صهبا** شاعر خراسانی شعری درخواست کرد. صهبا این قطعه را فرستاد:

با تیر تلگراف بگفتا درخت نار :
تو تیر خشك و من ثمر و بار می‌دهم
اول به غنچه دل بربایم ز مردمان
چون غنچه‌ام بزرگ شود نار می‌دهم
لیکن تو بی‌خیال در اینجا ستاده‌ای
گویی : منم که جلوهٔ انظار می‌دهم
گر باغبان ترا به تبر افکند رواست
من حق به او که می‌کند این کار می‌دهم
خندید تیر خشك کـه ای شاخ بی‌خبر
من تیر تلگرافـم و اخبار می‌دهم
عشاق را که گوش به پیغام آشناست
ناگه خبر ز عـالم اسرار می‌دهم
ای ناربن مقابله با من چه می‌کنی
زیرا تو نار و من خبریار می‌دهم

اینك جواب سیمین بهبهانی :

ز صهبا شاعر خوش نام و پر ارج
طلب کردم یکی شعر از پی درج
برایم قطعه‌یی شیرین فرستاد
ز معنی رقعه‌یی رنگین فرستاد
رسا و دلپذیر و پاك و صاف است
که در اوصاف تیر تلگراف است

به او گفتم بـه من منت نهادی
که ما یحتاج خود را هدیه دادی
نخورده دست بازش می‌فرستم
به ارباب نیازش می‌فرستم

پاسخ صهبا :
شاعر شوخ طبع سیمین تن
که نظیرت به ملك عالم نیست
قطعه‌یی بهر تو فرستادم
که به از آن مرا فراهم نیست
وصف آن کردی و پسندیدی
لیك گفتی به‌درد ، مرهم نیست
گر نیازی ترا بدان نبود
مشتری از برای‌آن کم نیست !

•

برسر مناره !

از استاد سعید نفیسی شنیدم‌که سالی باشخصی درپاریس هم سفر بودند. هنگامی‌که برای دیدن شهر به‌طبقهٔ بالای برج ایفل می‌روند ، هم سفر ایشان درخواست می‌کند شعر مناسبی بیابندکه درآنجا به عنوان یادگار بنویسد !

استاد نفیسی از راه طیبت می‌گویند : بنویس :
به سر مناره اشتر ، رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا، نکنیدم آشکارا!

لحظه‌یی صبر کن!

ظریفی با عربی همراه شد، در آن اثناء از او پرسیدکه چه نام داری؟

گفت: مطر! یعنی باران. گفت کنیت تو چیست؟ گفت: ابوالغیث! یعنی پدر باران. گفت: پدرت چه نام دارد؟ گفت: فرات! گفت: کنیت او چیست؟ گفت: ابوالفیض! یعنی پدر آب روان. گفت: نام مادرت چیست؟ گفت: سحاب! یعنی ابر. گفت. کنیت او چیست؟ گفت: ام‌البحر! یعنی مادر دریا.

گفت: برای خدای، لحظه‌یی باش تا زورقی پیداکنم، وگر نه در همراهی باتو غرق خواهم شد!

طبع صائب!

روزی **میرزا خاضع** چند مصدر را با یکدیگر ترکیب کرده، این مصرع را ساخت واتمام آنرا از **صائب** درخواست کرد:

دویـدن، رفتن، استادن، نشستن، خوردن و خفتن.

صائب پس از کمی فکر مصرعی گفت، و بیتی به‌این صورت درآورد:

به قدر هرسکون راحت بود بنگر تفاوت را:

دویدن، رفتن، استادن، نشستن، خوردن وخفتن!

دردسر بلاك

دوستی دارم به‌نام **محمد تجویدی** مینیاتوریست، کـه البته نام او راکم و بیش شنیده‌اید.

اودردوسال پیش حکایتی گفت که هروقت به‌یادآن می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد، و چندبارکه در اتوبوس تنها نشسته‌ام به یاد آن قضیه خندیده‌ام و مسافر پهلویی خیال‌کرده است‌که : من دیوانه‌ام ! و از ترس فوری جای خود را عوض‌کرده است !

او گفت : من مدتی روی پلاك منزلم نـوشته بـودم : «**محمد تجویدی نقاش**»،ولی‌همین‌پلاك نیم‌وجبی گرفتاریهایی برای من ایجادکرد ـ‌که به هرچه پلاك ساز و پلاك فروش و پلاك‌گذار است ـ لعنت‌کردم !

می‌گفت : یك روز صبح زود متوجه شدم‌کـه در منزلم را به سختی می‌کوبند. هراسان از خواب برخاستم و به سمت در دویدم. حاجی‌آقایی را باریش وسنبات وعباوشکم طبل‌مانند درمقابل خود دیدم. سلام‌کردم، وحاجی‌آقا علیکی‌گفت.گفتم: فرمایشی بود ؟

باد در غبغب انداخت وگفت :

«... پدر آمرزیده ، اگه فرمایشی نبودکـه من تا اینجا نمی‌اومدم. من اخلاقاً تا همسایهٔ زحمتکش داشته باشم وبتونم ناهار،نون بهش برسونم، به‌غریبه‌کار نمی‌دم. حالا زود لباستو بپوش، بروتوکوچهٔ دس راسی، از هرکی بپرسی ساختمان‌حاج «قزن قلفی» ، نشونت میدن ؛ راست میری تو، همونجا نون‌و پنیرم هست، ناشتایی میکونی! بعداً ده تا اطاقه‌که خوب‌خشك شده ، تمامشو رنگ «آبی روشن» میکونی. سطل رنگم اونجا هست، فقط قلم موتو ورمیداری میری!»

بعد دست در جیب‌کرد و از لای یك دسته اسکناس یك تومانی ، که دورش نخ کثیفی بسته بود و بوی انفیه می‌داد،

بیست تومان به من داد و گفت :

«فعلاً اینم داشته باش، «گل اخرا» و«سیریش» و «گل ارمنی» و هرکوفت وزهرمار دیگه‌که لازمه بخر، آخرسر باهم حساب میکونیم»

وقتی حرف حاجی آقا تمام شد ، پول او را پس دادم و گفتم : حاجی آقا، خیلی معذرت می‌خواهم، بنده نقاش «اطاق رنگ‌کن» نیستم.

حاجی گفت : پس چه زهرماری هستی؟!

گفتم: بنده مینیاتوریست هستم!

گفت: پیزی یاتوری- فیزی ناتوری چی چیه؟ این‌چرند وپرنداکودومه؟ کاسب باهاس پی یه لقمه نون بره!

گفتم: حضرت آقای حاجی‌آقا! هرنقاشی یك وظیفهٔ جدا داره و یك جورکار، ازش میاد!

حاجی گفت : این جفنگا چیه می‌گی ؟ یه وظیفه داره ، دووظیفه داره، یعنی چه ؟ وظیفهٔ کاسب نون درآوردنه، شوما نقاشا تادوروز صنارکاسبی میکونین، توی خونه پاتیل‌میشین. پاشو درگیوه‌رو هم بکش بیا سرکار، خدا ننتو بیامرزه؟

گفتم: حاجی‌آقا، صحبت پاتیل شدن ودرگیوه هم‌کشیدن نیست، این کار از من نمیاد ؟

گفت: خوب، اینواول بگو! پس چرا این پلاك صاحاب مرده‌رو در خونت زدی، توکه نقاش نیسی، چرا منو دوساعت اینجا مطل‌کردی، انقذه‌گشنه بمون تا جونت بالا بیاد !

بعد در حالی‌که با تعرض و بدون خداحافظی می‌رفت ، غرغرکنان باصدای بلندگفت ·

«مردیکهٔ پدر ناخوش زبونش لالهکه از اول به من بگه من نقاش نیسم، دو ساعت از من حرف‌کشید و منو در خونهٔ بی‌صاحابش مطل کرد !»

***

تجویدی گفت : از این جریان مضحك‌تر این بودکه باز یکی از شب‌ها ساعت یازده ـ که درگرمـاگرم خـواب شیرین بودم ـ صدای دق‌الباب شنیدم. سراسیمه دررا بازکردم وخود را بایکی ازجاهل‌های دبش، روبرو دیدم.

این خروس بی‌محل با شاپوی مخملی درآن وقت شب دوقورت و نیمش هم باقی بود:

ـ اوسا !کجایی؟ دوساعته درمی‌زنم!کسی نیست دراین خراب شده درو واکنه !

ـ از اظهار لطف جناب عالی متشکرم.

ـ من اظهار لفت ومفت سرم نمیشه !

ـ بسیار خوب، امری بابنده داشتید ؟

ـ صبح اول وقت، دلم می‌خواد ، بیایی خونهٔ نوکرت! دوسه‌تا «دره» کارشو بکونی !

ـ کارچی را بکنم ؟

ـ کار درهارو دیگه، مگه منگی؟

مقصود او را فهمیدم وگفتم : بنده نقاش «در رنگ‌کن» نیستم.

ـ جون شوما نمیشه، باید درمارو رنگ‌کنی!

ـ من نمیتونم درشمارو رنگ‌کنم !

ـ پس درکی رومیتونی رنگ‌کنی !

ـ قربون شکل ماهت اصلا من نقاش «در» نیستم.

بالحن عصبانی گفت: به مولا خیلی بی‌معرفتی، من اگه توی این محل، موچ بکشم ، صدتا نقاش واسهٔ داشت می‌ریزه تو خونم، ولی من اولندش نمی‌خوام درمو ، دست‌کسی بدم ، دومندش می‌خوام از «در» من یه لقمه نون بتو برسه !

گفتم: مرسی! ولی من...

ـ مرسی خرسی چیه؟ چرا جیگولویی حرف می‌زنی؟ بیا توی دایرهٔ خودمون !

ـ عزیز من! بنده این کاره ! نیستم خواهش می‌کنم ، به نقاشهای «در» مراجعه بفرمایید .

گفت: توهم دیگه گذاشتی طاقچه بالا ! به گربه گفتند : گت‌درمونه، خاك پاچید روش! بازبنظرم‌دوروزشیکمت گوشت نوبالا آورده، هی نستعیلق حرف می‌زنی، هی‌قرش میدی!

خلاصهٔ مطلب، قریب یك ساعت باآقای جاهل‌بامعرفت دار! جوال رفتم و چندتا فحش از او شنیدم تا عاقبت در میان فحاشی‌ها گفت: پس‌این‌پلاك بی‌معرفتو! ازدرت وردار تامردوم بدونن تو بته نداری !

بانهایت ادب گفتم: به‌چشم! و بلافاصله «قند شکن» را آوردم و پلاك لعنتی ومزاحم را در همان وقت شب کندم‌وزیر پا له‌کردم وجانم خلاص شد.

بخش سوم

لطایف دینی

خدایا ....

شبی دیوانه‌یی عاقل‌تـر از من
چنین می‌گفت بـا خلاق ذوالمن
زپایم قید و بند عقل واکن
مـرا آزاد از این دام بلا کن
مرا آوارهٔ دشت جنون ساز
زشهروکوی هشیاران‌برون ساز
من از شمع خرد سودی ندیدم
از این‌آتش به جز دودی ندیدم
به‌هرجا شعلهٔ این شمع‌افروخت
سراسرهستی خلق‌جهان سوخت
خدایا هرکه عقلش بیش‌تر شد
همان بهر بشر کانون شر شد
همه این اختراعات جهان سوز
که موجوداست دردنیای امروز
مگر از پرتو عقل بشر نیست .
ازاین سرمنشأ آشوب‌وشرنیست

به‌سعی صاحبان عقل و ادراك
هزاران فتنه خیزد از دل خاك
به قرنی کشوری سازند آباد
به آنی می‌دهند آن ملك برباد
خدایا من ندارم عقل را دوست
که‌هرکس‌عقل‌داردماجراجوست!!

رقابت !

برسر در یکی ازکلیساهای ایرلند این عبارت نوشته‌شده است :

«بدترین دشمنان خویش را دوست بدارید !»

و در مقابل آن‌کلیسا باشگاهی وجود داردکه بالای در آن این عبارت به‌چشم می‌خورد :

«بدترین دشمنان شما الکل است!»

تقدیم استوارنامه !

می‌گویند: وقتی ولترنویسندۀ بزرگ فرانسه در دهکدۀ «فرنی» سویس دربستر مرگ‌افتاده بود طبق‌آیین مسیحیت چند نفرکشیش بربالینش آمدند تا او پیش آنان اعتراف‌کند.

ولتر که با روحانیان میانۀ خوشی نداشت وقتی آنها را دید درهمان حال مرگ ازآنها پرسید:

ـ ازجانب چه‌کسی آمده‌اید؟

کشیش‌ها گفتند :

ـ از جانب خدا

ولتردرآخرین‌لحظات زندگی‌نیز دست ازشوخی‌برنداشت وگفت :

ـ پس استوارنامه‌های خودتان را تقدیم‌کنید !

زاهد و پادشاه !

زاهد نمای سالوسی نزد پادشاهی تیزفهم وخوش طبع ـ که به‌خوردن شراب‌عادت داشت ـ رفت وگفت: دوش‌پیغمبرص را درخواب‌دیدم، مرا فرمود: بروشاه را بگوی‌که شراب‌کمتر خورد !

پادشاه‌گفت : والله‌که دراین خواب دروغ برآن‌حضرت بسته‌ای !

زاهدگفت: ازکجا می‌گویی ؟

گفت: ازآنجاکه‌گفتی پیغمبرفرمود شراب‌کمترخور، چون پیغمبرخوردن‌کم و زیاد شراب را حرام فرموده است . زاهد بسیار خجل شد!

گناه !

خانم زشتی به‌پیش‌نماز محله‌گفت:

ـ آقا اگرکسی بمن بگوید توچقدر خوشگلی واززیبایی من تعریف‌کند و من جوابش را ندهم‌گناه دارد ؟

ـ البته‌که‌گناه داردتو نبایدبگذاری مردم دروغ‌بگویند!

رفع خستگی !

یکی ازکشیشان معروف واشنگتن وارد یکی از مجالس شد و روی نزدیکترین صندلی افتاد.

خانم صاحبخانه پرسید .

ـ عالیجناب، یك فنجان چای برای شما بیاورم؟

کشیش قرقرکنان جواب داد: چای نمی‌خواهم !

ـ قهوه چطور؟

ـ قهوه نمی‌خواهم !

خانم صاحب خانه‌که زن جهاندیده‌یی بود سردرگوشش گذاشت وآهسته پرسید:

ـ یك لیوان ویسکی وآب چطور؟

کشیش با قیافهٔ خندان جواب داد :

ـ متشکرم،آب نمی‌خواهم!

قیام یاقعود !

ملاعلی از چوب و گل وخشت حرام
از بهر خدای مسجدی کـرده تمام
کـز کوتهی سقف بـه هنگام نماز
بایست قعـود کرد برجای قیام!

ایاس قاضی بصری وسائل

شخصی به نزد ایاس قاضی بصره ـ که از اذکیای عرب است ـ رفت وازاوپرسیدکه اگرکسی خرما خورد اشکال‌دارد؟

گفت : نه‌گفت: بعد ازخوردن خرما قدری‌آب بالای اوخورد چطور است؟ گفت، هیچ اشکالی ندارد. گفت: پس چراهمین‌آب وخرماکه درآفتاب گذارندوبعد خورند حرام است؟ ایاس گفت: اگر قدری آب به‌تو ریزند برتوصدمه‌ای واردآید؟ گفت: نه. گفت: اگرقدری خاك برتوپاشندآیا اعضاءتوکوفته‌ودردگیرند؟ گفت: نه.

ایاس گفت: اگر خاك وآب به‌هم آمیزند وخشك سازند وبرسرت زنند چه شود؟ گفت: بشکند وصدمه واردآید.

قاضی گفت : همچنان‌که ترکیب آن دوچیز سرتو بشکند از ترکیب این سه‌چیز قانون شرع نیز بشکند وحد لازم آید !

میرداماد

میر داماد شنیدستم من
که چوبگزید بن خاك وطن
برسرش آمد و از وی پرسید
ملك قبرکه : من ربك من ؟
میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن
اسطقس است بدو داد جواب
اسطقسات دگر ز او متقن
حیرت افزودش ازاین حرف ملك
برد این واقعه پیش ذوالمن
که زبان دگری بندهٔ تو
می‌دهد پاسخ ما ، در مدفن

آفریننده بخندید و بگفت
تو بدین بندهٔ من حرف نزن
او در آن عالم هم زنده‌که بود
حرف‌ها زد کـه نفهمیدم من !

نمازت را بخوان

در جلسه‌یی به یکی از شعرای معاصر تکلیف خواندن شعری کردند. شاعر به‌رسم معمول شعرا تـأملی کرده گفت : نمی‌دانم چه بخوانم‌که تا بحال نخوانده باشم .

شیخ‌الملك اورنگ ـکه حاضر بـود گفت : نمازت را بخوان !

شیخ حسین دودی !

معروف است‌کـه **شیخ حسین دودی** روزی در مسجد جامع اصفهان درمیان مردم نشسته، سرش راروی زانوی‌خود نهاده ، عبایش را برسرش‌کشید بود .

آقادربالای منبرراجع به‌حرمت شراب ونهی از این‌عمل شیطانی سخنرانی می‌کرد و می گفت :

مردم چطور شماها می‌روید شش عباسی میدهید و یك بطرشراب می‌خرید در حالیکه با این پول میشود یك خانواده را در یك شب ازگرسنگی رهایی بخشید!

در این حال شیخ حسین سراز زیرعبا بیرون‌کرده‌گفت :

آقا شراب بطری یك قران است، ناظر جنابعالی آن یك عباسی را به جیب می‌زند !

دزد پنبه !

شخصی از اهالی روستاها که مقداری پنبه حاصل کرده بود و دزد پنبه‌اش را برده بود نزد پیشنماز محله آمده گفت: دراین ده آدم غریبه نیست ولابد یکی از اهالی پنبه‌های مرا دزدیده. وسیله‌یی فراهم کنید تا دزد را بشناسم.

پیشنماز که در ضمن قاضی محل هم حساب می‌شد دستور داد در بازارچه داد بزنند که برای مهمی که اتفاق افتاده همه اهالی محل بعد ازظهر درمسجد حاضر شوند و وقتی همه جمع شدند بربالای منبررفت وقدری موعظه کرد وسپس گفت: امروز خبریافتم که انبار پنبهٔ فلان را دزد زده و چه مردمان پررویی هستند که پنبه می‌دزدند وحالا هم درمسجد جلوی مردم حاضر می‌شوند و مقداری از همان پنبه‌های دزدی به‌موهای سرشان چسبیده است و من آنرا می‌بینم.

بلافاصله شخصی از وسط جمعیت هراسان ووحشت زده دست خود را به‌سرخود کشید تا پنبهٔ خیالی را پاك کند که رسوا شد !

میرفندرسکی و سلطان

میرفندرسکی در سیاحت به‌هندوستان که رسید پادشاه‌هند از او ملاقات نمود ومسائل زیادی سؤال کرد، من جمله گفت: شنیده‌ام که یکی از مختصات پیغمبر اکرم(ص) این است که اورا سایه نبود !

گفت: آری خدا را نیز سایه نبوده.

شاه خجل شد. چون متملقین شاه را ظل‌الله می‌گویند یعنی سایهٔ خدا!

گیوه دزد و نمازگزار!

شخصی با گیوه نماز می‌گزارد. دزدی می‌خواست که گیوهٔ او را ببرد. چون سلام داد، گفت:

ای مرد با گیوه نماز درست نیست. اعاده کن که نماز نداری!

آن مرد گفت:

اگر نماز ندارم گیوه دارم!

گفت‌وگوی امام و ماموم

شخصی از امام جماعتی پرسید که امروز در مسجد مشغول نماز بودم دیدم دزدی می‌خواهد کفشهایم را ببرد. من نماز را قطع نموده او را مانع آمدم. آیا به‌جهت این نماز برمن چیزی هست؟

امام گفت: کفشهای تو به چه مقدار ارزش داشت؟

گفت: دوقران می‌ارزید.

گفت: نماز تو دوپول هم نمی‌ارزید!

ماه غسل!

نوعروسی ز صفا گفت شبی با داماد:
نام این‌مه چه‌کسی ماه عسل بنهاده‌است؟
گفت: داماد به لبخند جوابش کاین ماه
ماه غسل است ولی نقطهٔ آن افتاده است!

اطفال و دعای باران !

جمعی به دعای باران به صحرا رفتند و اطفال دبستان را با خود بردند . شخصی پرسید این طفلان راکجا می‌برید ؟ گفتند: برای دعاکردن‌که باران ببارد، زیـراکـه دعای اطفال مستجاب است.

آن شخص گفت : اگر دعای اطفال مستجاب بودی یك معلم در همه عالم زنده نماندی !

نزاع جهود و مسلمان !

یکی جهود و مسلمان نـزاع مـی‌کردند
چنانکه خنده گـرفت از حدیث ایشانـم
به طیره گفت : مسلمان گـرین قبالهٔ من
درست نیست ، خدایا جهود میرانم
جهود گفت : به توراة می‌خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تـو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچ کس کـه نادانم

روزه !

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌یی‌را دهد نان و چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خودخوری

کشیش در اسپانیا

چون دولت اسپانیا به‌وسیلهٔ کلمب کشف دنیای جدید (امریکا) نمود وقسمتی‌ازآن اراضی رابه‌حیطهٔ تصرف درآورد، مهمانان متمدن نوع‌پرست و بشردوست‌بنای ظلم وستم وجور را دربارهٔ سکان اصلی‌آن دیار مسلوك داشتند وبی‌رحمی رابه جائی رسانیدندکه درمدت دوازده سال پانصد هزار نفر ازآنها معدوم شدند. یعنی چه اهالی‌اسپانیا ازآنها تلف نمودند و چه خود از شدت ظلم وعدم تحمل مشقتهای فوق طاقت، خود را هلاك نمودند! حتی مادرها به‌دست خود اطفال خود را نابود می‌کردند که درقید رقیت درندگان اسپانیا نیفتند. و مکرر از روی‌ناچاری‌بااهالی‌اسپانیا جنگهای سخت‌نمودند. لیك به‌جهت فقدان اسباب و اسلحه ولوازم جنگ در ورطهٔ هلاکت افتادند.

در اثنای یکی ازجنگها، رئیس‌یك طایفهٔ بزرگ به‌دست عساکراسپانیا گرفتارشد. بعدازآن که‌اقسام‌بی‌رحمی‌وشکنجه‌های سخت براو واردآوردند، هیزم زیادی جمع‌نموده آن بیچاره را دست و پابسته دروسط‌آن هیزم‌هاانداختند تاآتش زنند.

دراین بین‌یکی‌ازکشیش‌های نصاری مقابل اوآمد وبنای دعوت راگذاشت و دین نصرانی را به‌او القاکرد وگفت: اگر متدین به‌این دین شوی به‌مجرد آنکه روح‌ازبدنت مفارقت‌کند فرشتکان رحمت روح ترا به‌بهشت جاودان خواهند برد و آن جا درامن و امان است و اسباب عیش وآسایش ازهرجهت مهیا

است و بنای وصف حور و قصور و اشجار و انهار را گذاشت. بعد ازآن که گرفتار مظلوم،خوب این کلمات را گوش داد گفت: ای کشیش این بهشتی که تو این‌قدر وصف او کردی آیا ازملت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد؟

کشیش چون خود ازآن ملت بود باکمال تندی گفت: البته سکونت دارند. به‌جهت آنکه این ملت تمام متدین به این دین شریفند. آن بیچاره بعد ازشنیدن این مطلب باکمال صداقت و بی‌ساختگی گفت: آن بهشتی که درندگان درآن‌جای دارند هرگز مرا پسند خاطر نیست ومجاورت و معاشرت آنها به‌مراتب از دوزخ بدتر است و دین نصرانی قبول نکرد و تن به مرگ داد وکشیش نیز از جواب او شرمنده شد!

عبدالسلام بصری و زن مرید

عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه است و مرشد و مریدان را دربارهٔ او اعتقادهای عجیب وغریب بود وشیخ نیز درحیله کوتاهی نمی‌کرد و آن حشرات‌الارض هم قبول می‌کردند. عبدالسلام مبتلا به‌بیماری سلسلةالبول بود و مرض خود را از مریدها پنهان می‌داشت.

روزی درمجلس او را بول‌گرفت و از شدت بول بخود می‌پیچید ورنگ به‌رنگ می‌شد. آخرقادربرضبط نشد و درلباس خود بول‌کرد و مریدها ازسبب پیچ و تاب و تغییر حالت او سئوال‌کردند. گفت: دردریای مغرب‌کشتی نزدیك به‌غرق شدن بود، اهل‌کشتی مرا خواندند. من برای نجات‌آن‌ها رفتم وآنها را از غرق نجات داده برگشتم واین تری آب دریاست و لباس

تر را بآنها نشان داد. مریدها ریختند و آن رطوبت را بریش و سبیل خود مالیدند و آن جامه را قطعه قطعه برای تیمن و تبرك بردند!

***

روزی شیخ عبدالسلام درجامع بصره به‌نماز مشغول‌بود ناگاه درمیان نمازگفت: درحالت نماز سگی را دیدم‌که به‌خانهٔ کعبه رفت،به‌این‌آواز اورا ازمسجدالحرام‌بیرون‌کردم. مریدان از این قضیه بسیار تعجب‌کردند و به دست و پای او افتادند و مرید براعتقاد وارادت ایشان شده این‌کرامت را در مجالس و محافل نقل می‌کردند.

یکی‌ازمریدها اینرا برای زن‌خود نقل‌کرد. زن‌گفت: که شیخ را بخانهٔ خود دعوت‌نما تادراینجا طعام صرف نماید و من به زیارت او مشرف شوم. مرد به‌نزد شیخ رفت واستدعای زن را رسانید. شیخ قبول‌کرد و روزی را مقرر داشت.

روز موعودباجمعی‌ازمریدان به‌خانهٔ مریدآمد، زن‌چون طعام فرستاد نزد هرکس یك‌خوان‌بگذارد ودرآن‌خوان یك‌ظرف چلو و یك مرغ بریان بالای آن! مگر در خوانی‌که نزد شیخ گذاردند، مرغ را به‌زیر چلوکرده بود. شیخ راگمان رسیدکه برای او مرغ نگذارده‌اند!

صاحب خانه اوراگفت: چرا غذا نمی‌خورید؟ گفت: در خوان همه مرغ‌گذارده‌ای مگر در خوانی‌که در نزد من است.

زن از پشت پرده دست برد واز زیر چلو مرغ را بیرون آورده‌گفت: کسی‌که‌درمسجد بصره دروسط نماز سگ را می‌بیند که درخانهٔ‌کعبه داخل شده، چگونه یك مرغ را در زیر نیم‌بند

انگشت چلو نمی‌بیند!

شیخ از این کیفیت خجل شد و اغلب مریدهایی که درآن مجلس بودند از او برگشتند.

ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد!

آمد رمضان نه‌صاف داریم و نه‌درد
وز چهرهٔ ما گرسنگی رنگ ببرد
درخانهٔ ماچو خوردنی‌چیزی نیست
ای روزه بروورنه تراخواهم خورد

شریف‌ترین و خسیس‌ترین اعضاء!

دربعضی تواریخ آورده‌اندکه روزی **امام علی نقی (ع)** به‌مجلس متوکل درآمد وپهلوی وی بنشست. متوکل دردستار امام نگریست، دیدکه به‌غایت قماش آن نفیس است. از روی تعرض گفت: ای‌هادی‌این دستارکه برسرداری به‌چندخریده‌ای؟

فرمود آن‌کس‌که برای من آورده به‌پانصد درم نقره خریده است.

متوکل گفت: اسراف کرده‌ای که دستاری به‌پانصد درم نقره بر سر نهاده‌ای!

امام گفت: من شنیده‌ام‌که تو دراین ایام‌کنیزك جمیله‌یی به هزار دینار زر خریده‌ای!

متوکل گفت: همچنان است‌که شنیده‌ای.

امام گفت: من‌به‌پانصد درم‌نقره دستاری گرفته‌ام به‌جهت شریف‌ترین اعضای خود و تو به‌هزار دینار زر سرخ کنیزکی

خریده‌ای ازبرای خسیس‌ترین‌اعضای‌خود، انصاف ده‌که‌اسراف درکدام است؟!

متوکل به‌غایت خجل و منفعل‌گشت وگفت انصاف آن است‌که ما را در تعرض بنی‌هاشم صرفه نیست و بفرمود ده هزار درم صلهٔ این‌جواب آوردند وبه‌خدام امام تسلیم کردند.

مأمون و برادر مقصر!

در زمان خلافت مأمون شخصی خلافی کرد، امر به گرفتاریش شد. او فرارنمود، برادرش را گرفتند ونزد مأمون آوردند. مأمون به‌اوگفت: برادرت را حاضر ساز والا ترا به عوض او به‌قتل خواهم رسانید.

آن شخص‌گفت: ای خلیفه اگرعامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکمی فرستی‌که فلان را رها ساز. آیاآن عامل‌مرا رها سازد یا نه.

گفت: آری.

گفت: من نیز حکمی‌آورده‌ام از پادشاهی که اطاعت او بر تو لازم است‌که مرا رها سازی؟

گفت: آن‌کیست و آن حکم چیست؟

گفت: آن کس خدای تعالی و حکم این‌آیه است: «ولا تزر وازرة وزر اخری»یعنی:هیچ‌کس‌رابه‌گناه دیگری مگیرید. مأمون متأثرشدوگفت:اورابگذاریدکه‌حکمی‌صحیح‌آورده است.

مناسبت تام!

طلبه‌ای‌گفت: خداوند پسری به‌من داده است.

پرسیدند: اسمش را چه گذاشتی؟
گفت: عبدالصمد.
گفتند: به‌چه مناسبت؟
جواب داد: چون درماه ربیع‌الثانی متولد شده ومی‌دانید که ربیع‌الثانی و عبدالصمد هردو سین دارند!

آواز دور و نزدیک

مؤذنی ابله را دیدند که درصحرا بانگ نماز می‌گفت و می‌دوید و گوش فرا می‌داشت!
گفتند: چه کار می‌کنی!؟
گفت: مردم مرامی‌گویندکه‌آوازتوازدوربهتر می‌نماید، من‌بانگ نمازمی‌گویم ودور می‌دوم تاآواز خود ازدور بشنوم و ببینم که مردم راست می‌گویند یادروغ!

موسی!

عربی موسی نام، صبح در سقایه (ظرف آب) وضو می‌ساخت . کیسه‌ای زریافت، درآن محل تکبیر نماز گفتند و عرب صره به دست راست گرفته به صف جماعت شتافت ودر عقب قاری درنماز ایستاد.
اتفاقاً قاری بعد ازفاتحه، این آیه خواندکه: «**و مالك بیمینك یا موسی؟**» یعنی: چیست‌اینکه دردست راست‌تواست ای موسی؟
عرب‌گفت: «**والله انت ساحر!**» (سوگند به‌خدا تو جادوگری) وکیسه زر پیش محراب انداخت وگریخت. از ترس

آنکه مبادا اورا به‌تهمت دزدی بگیرند.

بی‌قوارگی دنیا!

شخصی سه‌متر پارچه درمغازهٔ خیاطی بردکه برایش‌کت و شلوار بدوزد. خیاط، پس از اینکه اندازهٔ اوراگرفت، گفت: سه ماه دیگر برای امتحان وشش ماه دیگر برای گرفتن لباس‌ها تشریف بیاورید.

مشتری‌فریاد برآوردکه شمابرای دوختن‌یك دست‌لباس، شش‌ماه وقت می‌خواهید؟ خدا عالم را در ظرف شش روز خلق کرد .

خیاط گفت: بله! به‌همین جهت این قدر بی‌قواره از آب درآمده!

آرزوی مرده‌شوی!

شخصی پیش قاضی‌آمد وبرکسی دعوی‌کرد. قاضی از او گواه طلبید. مدعی هزالی را به‌گواهی آورد.قاضی‌از او پرسید که: هیچ مسأله می‌دانی؟

گفت: آن قدرکه شرح نتوان‌کرد!

پرسیدکه: قرآن می‌دانی؟

گفت: به‌ده قرائت!

پرسیدکه هرگز مردشویی کرده‌ای ؟!

گفت: آن خود هنر آباء و اجداد من است!

پرسیدکه: چون مرده را بشویی و کفن کنی و درتابوت

نهی، چه می گویی؟

گفت: گویم خوش مر تراکه بمردی و جان به‌سلامت بردی تا ترا پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد!

گره!

مردپریشان و درمانده‌یی دستمال آردی روی سر گذاشته بود ومی‌رفت و دربین‌راه گفت: خداوندا! گره‌کار من درمانده بگشا!

دراین وقت گره دستمال باز شد وتمام‌آردها ریخت.امرد بخت‌برگشته عصبانی شد و گفت: خداوندا! چهل سال است! خدایی‌میکنی‌وهنوزبین گره« کار»وگره‌دستمال‌فرق‌نمی گذاری؟!

پول مافوق همه چیز!

وقتی مارشال دولافر وارد شهر «متز» شده بود تمام طبقات مردم به دیدن او آمدند، از جمله‌کلیمی‌های شهر...

اما سردارمعروف فرانسه آنان را بارندادوبه‌پیشخدمتی که برای‌کلیمی‌ها اجازهٔ ورود می‌طلبید اظهارکرد بگوییدبروند گم شوند،همین یهودیهابودندکه‌مولای ماعیسی-علیه‌السلام- را دار زدند!

پیشخدمت بیرون آمد و بآنهاگفت :کـه سردار فرصت پذیرایی‌ندارد!یهودیها گفتند:خیلی متأسفیم،زیرا ده هزارفرانك پول آورده بودیم خدمت سردار تقدیم‌کنیم. پیشخدمت مجدداً پیش مارشال رفت و موضوع را بگوش او رسانید.

سردارگفت : خوب، بگو بیایند، این بیچاره‌ها تقصیری

ندارند وقتی که‌حضرت عیسی‌را بدار زدند او را نمی‌شناختند و نمی‌دانستندکیست !

علوی و زن

یکی از سادات علوی به شرارت و بداخلاقی موصوف بود. روزی چشمش برزن جمیله‌یی افتاد. او را به خانهٔ خود دعوت‌کرد . زن امتناع نمود . علوی دست برده چادر زن را کشید. زن در مقام مدافعه برآمد و کار به‌جایی رسیدکه علوی کاردکشید و گفت: اگر اطاعت من ننمایی ترا به‌قتل رسانم!

زن‌گفت : ای سید ! اگر تو بحرام و زناء با من خلوت نمایی و من از تو بارگیرم آن فرزند از روی نسب از کدام طایفه باشد ؟

گفت : علوی باشد !

زن‌گفت : گمان این‌است که تو هم از این قسم علوی وسادات باشی، به جهت‌آن‌که حلال زاده خصوصاً منتسب به خانوادهٔ رسالت هرگز این کردار ناشایسته وعمل زشت از او سرنزند !

علوی از این جواب بسیار شرمنده شد و از او معذرت خواست و از اعمال ناشایسته توبه‌کرد .

منصور دوانقی و مرد عرب !

منصور دوانقی روزی بـه یکی از اعراب شام‌گفت : شکر خدای را به جای بیاوریدکه چون حکومت شما بـه من

واگذار شد طاعون از بلاد شما مرتفع گردید :

عرب گفت : خداوند ـ جل ذکره ـ از آن عادل‌تر است که دو بلا بر بندگان خویش گمارد. منصور از این سخن بسیار خجل و منفعل گردید و کینهٔ آن بیچاره راه در دل گرفت تا آخر او راکشت !

دعای عابد !

مرد عابدی مقداری گندم به آسیاب برد تا آرد کند ، آسیابان گفت: امروز وقت ندارم، برو فردا بیا . عابد گفت : من مردی باخدا وزاهدم، اگر گندم مرا آرد نکنی ودلم بشکند، دعا خواهم کرد تا خدا آسیابت را خراب کند !

آسیابان گفت: اگر راست می‌گویی دعا کن تا خدا گندمت را آرد کند که محتاج من نباشی !

گدا صفتی

درذکر گدایی **مولانا ارشد واعظ** ـ که از گدایان مشهور است ـ و در زمان **ملك حسین** وعظ گرم می‌گفت و مردم را متأثر و گریان می‌ساخت و در آخر مجلس طرح گدایی می‌انداخت، و کیسه‌های مستمعان را پاك می‌پرداخت، وقتی ملك حسین خواست که: رسولی به‌شیراز فرستد، نزد شاه‌شجاع، تامدعیات او را خاطرنشان کند. بعد از مشورت با ارکان دولت ، رقم آن کار بر نام مولا ارشد کشیدند که به‌غایت فصیح و بلیغ بود! پس او را طلبیدند و ملك حسین گفت:

ـ مرا ضرورتی پیش آمده است که رسول به‌شیراز نزد شاه

شجاع فرستم، و ملازمان من رقم بر توکشیده‌اند، لیکن این گدایی درتو بزرگ عیبی است که همهٔ فضایل و کمالات ترا می‌پوشاند! اگر عهد می‌کنی ـ که آنجا گدایی نکنی، و مرا بی‌ناموس نسازی! هرچه مدعای تو باشد، نقد از خزینه می‌دهم! مولانا ارشد گفت:

ـ آنجا کم از بیست هزار دینار نمی‌گرفتم، اکنون برای رضای تو عهد کردم که آنجا گدایی نکنم!

ملك خوش‌دل شد و بفرمود تا بیست هزار دینار نقد براو شمردند، و پنج هزار دینار دیگر دادند تا ترتیب اسباب سفر کرد و به‌شیراز رفت و ادای رسالت نمود و به‌مدعا جواب یافت. چون خواست که برگردد، شاه شجاع و ارکان دولت و اهل آن ولایت، ازخواص و عوام‌الناس، از او التماس مجلسی نمودند و گفتند که: مدت‌ها است ازالسنه و افواه، صفت وعظ توشنیده‌ایم و به‌غایت مشتاق وآرزومندیم و می‌خواهیم که یك‌مجلس وعظ بگویی و ما را مستفید گردانی.

مولانا ارشد، بنابر مبالغهٔ شاه شجاع و اهل شیراز قبول کرد که بعد از نماز جمعه درمسجد جامع مجلسی گوید. چون روز جمعه شد، خلق بسیار درمسجدجامع زیاده ازمعهود حاضر شدند، و شاه شجاع و همهٔ اعیان شیراز نشستند و خاص وعام ازدحام کردند.

پس مولانا ارشد به‌منبر برآمد، و مجلسی گرم بگفت و مستمعان را بگریانید و نیك متأثر ساخت ! چون دید که بازار وعظ گرم‌است ، و خریداران راغب؛ قوهٔ طامعه‌اش به‌حرکت در آمد ونتوانست خود را ضبط کند، گفت:

ـ ای عزیزان! من پیش از این گاه گاه برسر منبر ازکیسهٔ کرم عزیزان دریوزه می‌کردم، لیکن وقتی که روی بدین دیار آوردم، مرا ازگدایی سوگند دادند؛ اکنون اگر من سوگند خورده‌ام که گدایی نکنم، شما خود سوگند نخورده‌اید که مرا چیزی ندهید!

مردم درعین‌آن گریه، خندان شدند و چندان خدمت به جای آوردندکه مدعای او حاصل شد!

تقسیم نان

دریکی از مکتب‌خانه‌های دهاتی کشیشی که معلم بود معجزات حضرت مسیح را برای شاگردان شرح داده از جمله گفت: روزی حضرت عیسی پنج قرص‌نان رابده هزارنفرجمعیت تقسیم‌نمود. تمام شاگردان با دهان باز و چشمهای‌گشاده این حدیث راگوش‌داده تعجب‌کردند. فقط یکی ازآنها بودکه هیچ تعجبی‌نکرده بلکه بالعکس سر تکان داده تبسم‌نمود. کشیش باو گفت ها! مگر شکی در این مسئله داری ؟ گفت . در تقسیم پنج عدد نان بین ده هزار نفر جمعیت، بلکه‌بیشتر، هیچ حرفی نداشته‌آنرا ممکن میدانم،اما حرف درسر آنست‌که ببینم‌آیاآن جمعیت سیر هم شدند؟!

واعظ و قوزی

کشیشی دربالای منبرموعظه نموده‌گفت همه چیز راخدا خلق‌میکند وهر چیزی راکه خدا خلق‌میکند خوب خلق‌میکند. بعد از موعظه چون‌ازمنبر پائین‌آمد، یکنفر قوزی بدترکیبی‌که

جزو مستمعین بود جلواو را گرفته گفت : خواهشمندم قدری تأمل نموده بسر تاپای من نظر افکنده بدقت ملاحظه بفرمائید. کشیش نگاه کرده گفت مقصود چیست؟ گفت مقصود آن است که درموعظه فرمودیدهرچیزی راخدا خوب خلق میکند. آیاتصور میکنیدکه خدا مرا خوب خلق کرده‌است؟ کشیش گفت بلی برای خلقت یك نفرقوزی بدترکیب بهتر ازاین تصورنمی‌توان کرد!

فرمان سواد

وقتی که افغانها اصفهان راتسخیر وتخت سلطنت صفویه را واژگون کرده خود بجای آنان نشسته بودند، یکی از رفقای زمان طفولیت اشرف افغان بدربار وی آمده یادآور شدکه قرار برآن گذارده بودند هرگاه یکی ازآندو تن بمقامی نایل گردید بدیگری نیزشغلی اعطا نماید. اشرف گفت هرشغلی راکه‌میخواهی بگو تا بتو بدهم. گفت بنظرم شغل شیخ‌الاسلامی بد نیست و دارای احترام است. اشرف رو بصدراعظم خودکرده گفت فرمان شیخ‌الاسلامی را دربارهٔ او صادرکن. صدراعظم گفت این آقا سواد ندارد تا بتوان فرمان شیخ‌الاسلامی را در باره او صادر نمود. اشرف گفت اشکالی ندارد یك فرمان سواد هم برای او صادرکن!

جدید الولاده!

ترسائی مسلمان‌شد، محتسب او راگفت که تو این‌زمان چنانی که امروز از مادر متولد شده‌باشی. بعد از شش ماه اهل محله او رانزدمحتسب آوردندکه این نومسلمان‌نماز نمی‌خواند.

محتسب پرسید چرا نماز نمی‌خوانی؟ گفت وقتی که من مسلمان شدم تو بمن گفتی که تازه امروز از مادر متولد شده‌ای و ازآن تاریخ تاکنون شش ماه بیشتر نگذشته و هرگزکسی آدم شش‌ماهه را تکلیف نماز نکرده‌است!.

رمضان خوشنود رفت !

زاهدی در مجلسی می‌گفت : آیا ماه رمضان از ما خوشنود رفت یا نه ؟

ظریفی گفت : بلی خوشنود رفت !

زاهد گفت : ازکجا می‌گویی ؟

گفت : از آنجاکه اگر ناخشنود رود، سال دیگر باز نیاید !

رقص و سماع چوب !

ظریفی در خانهٔ درویشی مهمان شد . و سقف خانهٔ درویش از چوب‌های ضعیف پوشیده بود و بارگران داشت. هرلحظه از آن چوب‌ها آوازی بیرون می‌آمد.

مهمان گفت: ای درویش! مرا از این خانه به‌جای دیگر بر، که می‌ترسم فرودآید.

گفت مترس! که این آواز ذکر وتسبیح چوب‌ها است!

گفت از آن می‌ترسم که از بسیاری ذکر وتسبیح، ایشان را وجدی و حالی بهم رسدکه همه به یک‌بار در رقص و سماع آیند و به سجده افتند!

قمارباز

قماربازی باحالت خراب بخانه آمد و بزن خود گفت سی و شش ساعت بلاانقطاع نشسته بازی کردیم و چهارصد تومان باخته، نه خواب کرده‌ام نه‌خوراک. زن گفت محققا دراین سی و شش ساعت نماز هم نخواندی. گفت نه. گفت پس تعجبی نباید داشت که چهارصد تومان باختی. گفت آنکسی که چهارصد تومان را از من برد او هم نماز نخواند!

نسل میمون !

کشیشی برای بچه‌ها موعظه می‌کرد و راجع به پیدایش انسان وخلقت بشر روایاتی می‌گفت:

یکی از بچه‌هاکه پدرش استاد علوم طبیعی بود واز پدر خود در این باره حرف‌هایی شنیده بود ، از این اختلاف عقیده تعجب کرده بلند شد و گفت: پدر مقدس! ولی بابای‌من‌می‌گوید که : ما از نسل میمون هستیم !

کشیش او را با اشارهٔ دست وادار به‌نشستن کرده جواب داد : پسرجان! امور خانوادگی شما به ما مربوط نیست !

همه عمر مسخرگی !

هزالی دایم در مجالس مسخرگی می‌کرد. زاهدی او را گفت: همهٔ عمر خود در هزل و مسخرگی گـذرانیدی ، چنین مکن که روزقیامت ترا سرنگون در دوزخ افکنند!

گفت : این نیز مسخرگی دیگر خواهد بود.

دوحاجی !

مرد ثروتمندی به زیارت کعبه رفت و تجمل و اسباب او به‌قدری بودکه بیش‌ازپنجاه شتر اثاث واموال اورامی‌کشیدند.

روزی در عرفات مشغول انجام فرایض بـودکـه گدایی گرسنه و تعب‌کشیده‌که با هزاران رنج وسختی خود رابه‌آنجا رسانده بود در برابر او متوقف شد وگفت : ای مرد، آیاگمان می‌کنی روز قیامت جزای من وتو یکسان خواهد بود، و نظر عدل خدا برمن و تو یکسان خواهد افتاد ؟ و حال آنکه تو با این همه نعمت و راحت به‌سفر حج آمده‌ای ومن باهزارمشقت و زحمت ؟!

مرد توانگر گفت : من هرگز چنین‌گمانی ندارم و حاشا که اجر من و تو یکسان باشد، بلکه اگر من‌احتمال می‌دادم ـ که جزای من وتومساوی باشد ـ هرگزرو به‌این‌راه‌نمی‌آوردم.

گدای حج گزارکه اول می‌خواست آتش حسد را با آن زخم زبان فرو نشانده باشد از این جواب تعجب‌کرده پـرسید چرا مرا تحقیر می‌کنی؟

توانگر گفت : زیرا من استطاعت داشته‌ام و بـه فرمان خدا آمده‌ام و مرا امر نموده‌اند و اطاعت‌کرده‌ام، ولی‌تو راکه استطاعت ونعمت نبوده است برخلاف حکم خدا رفتارکرده‌ای که گفته :

«ولا تلقوا بایدیکم الی‌التهلکة» یعنی : به دست خود، خود را در مهلکه نیندازید و تو انداخته‌ای. جواب تو بالاتر از این نخواهد بودکه بگویی من طفیل دیگران بـوده‌ام و در هیچ مقامی طفیلی را حرمت مهمان نخواهد بود!

طلبهٔ دزد !

به‌شیخ مرتضی انصاری گفتند: طلبه‌یی به‌دزدی رفته ! شیخ فرمود: طلبه دزدی‌نمی‌کند بگویید دزدی به‌صورت و لباس طلبه درآمده است !

متوکل و عباد

روزی **متوکل عباسی** به اهل مجلس خود گفت: ازجمله مطاعن ـ که مسلمانان به‌عثمان نسبت دادند ـ آنست که ابوبکر چون به خلافت رسید از پایهٔ منبری که پیغمبر(ص) می‌نشست یك پایه پایین‌تر نشست و چون عمر خلیفه شد از پایهٔ ابوبکر پایین‌تر نشست وچون‌عثمان به‌خلافت رسید مقام خلفاوپیغمبر راگذاشت و به‌بالای منبر رفت !

عباد ـ که از ظرفا وندمای مجلس خلیفه بود ـ گفت: پس عثمان را برشما منت وحق عظیم‌است، زیرا اگراو بالای منبر نمی‌رفت و دستور می‌شدکه هرخلیفه از خلیفهٔ سابق یك درجه پایین‌تر نشیند، امروز لازم بودکه شما از ته چاه برای مردم خطبه بخوانید!

خلیفه و حاضرین بخندیدند !

تلگراف متوفی!

یك‌کشیش‌امریکایی‌که **«جون براون»** نام‌داشت در یکی از شهرهای امریکا وفات یافت و اتفاقاً درهمان شهر ثروتمند مشهوری بودکه او هم **«جون براون»** نامیده می‌شد. سه روز

از مرگ این کشیش نگذشته بود، ثروتمند برای انجام کار مهمی که داشت به شهر «فلوریدا» مسافرت نمود و به محض این که به این شهر رسید برای مطلع ساختن زنش از سلامت خود، تلگرافی کرد. لیکن مأمور تلگراف اشتباه نموده تلگراف را برای بیوهٔ کشیش بردا

بیچاره پیرزن تلگراف را خواند و ضعف کرد، زیرا در ورقهٔ تلگراف چنین نوشته بود: «به اینجا سالم رسیدم، اما گرما طاقت فرساست! جون براون!!».

لطیفهٔ شکسپیر!

شکسپیر غالباً سربسر یهودیها می‌گذاشت! دریك مجلس مهمانی شکسپیر گفت: راستی آخرین خبر مهم را شنیده‌اید؟

حضار گفتند: نه، چه خبری؟

شکسپیر گفت: چندهفته قبل یکی ازکشتی‌های بازرگانی انگلیس دردریا مشغول حرکت بود. یك ماهی بزرگ سرراه بر کشتی گرفت. ناخدا یك سبد پرتقال به سمت ماهی پرتاب کرد که به‌این وسیله از شر او راحت شود ! ماهی سبد پرتقال را بلعید و مجدداً سرازآب بیرون‌آورد . ناخدا بامشورت کارکنان کشتی یك یهودی را به دریا انداختند وماهی او را بلعید وباز جلوکشتی راگرفت، ناخدا این دفعه قرعه‌کشید و یك‌نفر دیگر را که مسیحی بود به‌دریا انداخت. ماهی این یکی را هم‌بلعید و باز سر ازآب درآورد !

پس‌ناخداناچارشدماهی‌را بهر وسیله هست شکارکند وپس ازآنکه شکمش را شکافتند می‌دانید در شکم ماهی چه دیدند؟

دیدند یهودی سبدپرتقال‌را دردست گرفته وبامسیحی برسرقیمت آن چانه می‌زند ومی‌خواهد آن پرتقالها را به‌مسیحی بفروشد!

همه جا با رفقا!

کسی از **ژان کوکتو** پرسید بهشت را دوست‌تر داری، یا دوزخ را؟
نویسندهٔ فرانسوی پاسخ داد: در این باره اظهار نظر نمی‌کنم، زیراکه درهردو جا دوستانی دارم!

مذهب فیثاغورثی

یکی از دانشمندان فرانسه بشخصی که تناسخی مذهب بود در آخر صحبت گفت تا امروز که شما را دیدم فقط گمان میکردم که برحسب عقیدهٔ فیثاغورث روح انسان پس از مردن داخل درجسدحیوانات میشود، هیچ نمیدانستم که روح‌حیوانات هم داخل درجسد انسانی تواند شد!.

تقیهٔ دانشمند!

در زمانی که‌حکیم **ناصرخسرو علوی** پیشوای سلسلهٔ اسماعیلی راتکفیر کرده‌بودند ودرهمه‌جا طرفداران‌اورامضروب و مقتول می‌کردند، یك روز ناصرخسرو تازه وارد شهری شد و نزد پینه دوزی رفته کفش خود را به‌او داد تادرز شکافته‌اش رابدوزد. ولی ناگهان غوغا وهیاهویی ازدور برخاست و پینه‌دوز هم کارش را رها کرده به جانب جمعیت دوید و پس از چند

دقیقه بازگشت، درحالیکه درفش پینه‌دوزیش آلوده بخون بود!

ناصرخسرو پرسید: چه خبر بودکه درفش توهم خونی شده ؟

پینه‌دوز جواب داد: چیزمهمی‌نبود، مردم یکی‌ازپیروان ناصرخسرو علوی را به‌دست آورده‌کشتند؛ من هم برای‌این‌که از ثواب محروم‌نمانم درفشم را به‌پهلوی‌آن ملعون فروبردم، تاخون‌آلود شود!

ناصرخسرو این راکه شنید دست درازکرده کفش‌خود را برداشت و خواست برود.

پینه‌دوزگفت: کجا می‌روی؟ دیگر کاری ندارم، الان برایت می‌دوزم.

ناصرخسرو جواب داد: نه، نه، در شهری‌که‌گند نام ناصرخسرو به‌دماغ رسد مارا مجال تنفس نیست!

بخش چهارم

لطایف پزشکی

بحر عریض

مریضی رفت‌پیش دکتری حاذق، بگفت: ای دکترلایق!
به‌دادم رس‌که دردم را نداندکس. تو دردم را دوا می‌کن، مرا
از غم رها می‌کن، زمن رفع بلا می‌کن، برای رفع دردم کاری
از بهر خدا می‌کن.

چو دکتر داد و فریاد و فغانش دید، و رنجی را به‌جانش
دید،گفتا: درد خود برگوکه من دردت دوا سازم، چنان‌بردرد
تو تازم‌که از بیخش براندازم.

مریض این حرف دکتر را چو بشنید، اندکی برخویشتن
پیچید و هی نالید و هی گریید و باآه وفغان‌گفتا:که دکترجان!
بود دردی شدید اندردلم، این‌ریش واین قیچی، دوایش‌کن اگر
مردی!

چو دکتر دردآن بیمار را بشنید و حالش دید، گفتا: ای
جوان حتماً زیادی می‌کشی سیگار و از این رو شدی بیمار.

گفتا: بنده اصلاً اهل دود و دم نمی‌باشم.

طبیبش‌گفت دراین صورت آیا تو فزون از حد خوری
مشروب؟

گفت‌آن مردك محجوب: حتماً فکر میکردی‌که عقل‌من بـود معیوب ! دکتر بنده در عمرم ندانستم که طعم و مـزهٔ مشروب‌های الکلی اصلاً چه جور است؟

این سخن را چون طبیب از وی شنفت، این بار گفت: آیا تو با زنها ز حد افزون معاشر می‌شوی و در پی بت‌های خوشگل می‌روی؟

گفتا به‌جان مادرم ده سال رفته‌است و ندیدستم زنی، یا دلبر سیمین‌تنی،یا مهوش مردافکنی وکرده‌ام‌ازجنس زن دوری!

بگفتش دکتر حاذق: پس این جوری؟... اگر اینها که می‌گویی حقیقت دارد و دور ازچاخان باشد، دراین صورت تو اصلاً «دل»نداری تا دچار درد دل‌گردی!!

مرگ طبیعی

یك نفرمسافر وارد شهری شد واز راهنمایی-که‌همراهش بود- پرسید:

- منزل معروف‌ترین دکتر این شهر کجا است؟

راهنما با خونسردی جواب داد:

- ما، درشهر دکتر نداریم !

- عجب است... پس وقتی بیمار شدید، چه می‌کنید؟

مرد راهنما با خونسردی سری تکان داد وگفت:

- هیچ، به‌مرگ طبیعی می‌میریم !...

طبیب راستگو

از طبیبی پرسیدندکه فلانی مریض‌استو تواو رامعالجه

میکنی،چه خواهدشد؛ خوب‌میشود یانه؟گفت خود نیزمتحیرم و نمی‌دانم‌که بالاخره طبیعت مرض او را دفع‌کرده شفا خواهد یافت یا آنکه دواهای من اسباب هلاك وی را فراهم آورده خواهد مرد؟!

طبیب ظاهربین

طبیبی را ببالین مریضی بردند. پس از معاینه نسخه‌یی نوشت و دستورالعمل داده خواست برود. زن مریض بیرون اطاق جویای حال شوهر شد. طبیب‌گفت حالش خیلی بداست و گمان نمیکنم جان از این مرض بدر ببرد. هیچ امید شفا در او نمیبینم زیرا هردو دستش تابازوان سیاه شده هلاکتش نزدیك است . زن گفت همیشه دستهای او سیاه است . طبیب گفت چطور ؟ زن گفت برای آنکه شوهـر من رنگرز است . گفت عجب ! پس چرا از اول بمن نگفتید .

سیگار !

شخصی مبتلا به بیماری قلبی بود ، و روزی ده سیگار برگ بزرگ می‌کشید. وقتی به دکتر مراجعه‌کرد، دکتر او را ازکشیدن سیگار ـ موقعی‌که شکم خالی است ـ منع کرده فقط اجازه داده بود، بعد از هرغذا یك سیگار بکشد!

مدتی‌گذشت و یك روز دکتر در مجلسی همان شخص‌را دید وگفت:ـ آقای پرویز خان! ماشاءالله خوب چاق شده‌یی! جواب داد: بله ، آقای دکتر! از موقعی‌که شما دستور داده‌اید فقط بعد از غذا سیگار بکشم، روزی ده‌بار غذا می‌خورم!

داروی شفابخش!

پزشکی از خانم پرستار پرسید:

ـ امروز قلب بیمار چه طور است؟

ـ خیلی‌خوب دکتر،حتی سه‌مرتبه به‌من‌پیشنهاد ازدواج کرده است!

اعتقاد به طبیب!

بیماری به محکمهٔ دکتر مراجعه‌کرد و ضمن اظهار درد خودگفت: این را هم باید عرض‌کنم‌که چون درد خیلی شدت کرده است، خدمتتان رسیده‌ام، والا من به‌دکترهاچندان اعتقاد وایمان ندارم!

دکتر جواب داد: هیچ اهمیت ندارد، زیرا حیوانات هم به‌بیطار اعتقاد و ایمان ندارند،با وجود این‌معالجه می‌شوند!

تب‌کرده‌ای!

طبیب دل من شنیدم که تو
تبی‌اندراین یك دوشب‌کرده‌ای
بمیرم الهی برای تـو من
بگو ازبرای که تب‌کرده‌ای؟!

سگ نمی‌دانست!

نیمه شب، مردی ـکه سگ پای او راگازگرفته بود ـ به‌خانهٔ پزشکی رفت. پزشك ـکه ازخواب ناز بیدار شده‌بود ـ

به وی گفت : این چه وقت مـراجعه بـه طبیب است ؟ مگر نمی‌دانید من محکمهٔ خود را ساعت هفت بعدازظهر می‌بندم؟!
مریض گفت : چـرا آقای دکتر ، بنده این موضوع را می‌دانستم، ولی سگی ـ که پای مرا گاز گرفت ـ اطلاع نداشت!.

عذر طبیب !

شخصی ـ که پس ازچند روز عمل کردن به‌دستوردکتری، مریضش فوت کرده بود ـ به دکتر شکایت برده گفت : آقای دکتر، شما گفتیدکه ـ اگرخانم‌من معالجات شمارا تعقیب کند ـ شفا خواهد یافت، وحال آن‌که دوروز پیش درگذشت.
دکترپرسید: چه مدت‌خانم شما معالجات را پیروی کرد؟
مرد جواب داد: پانزده روز !
دکتر گفت : بسیار خوب! تقصیر از خود اوبوده ، زیرا من گفته بودم، دامنهٔ معالجات را تا یك ماه رها نکند!!

هذیان بیمار

پزشك: بیمار شما تبش خیلی شدید است، آیا هذیان هم می‌گوید؟
پرستار ـ بلی مخصوصاً چند دقیقه پیش ازاین ـ که شما تشریف بیاورید ـ می‌گفت: الان عزرائیل می‌آید!

معالجه طبیب !

گویند : وقتی کریم‌خان زند بیمار شد، طبیبی را حاضر ساختند، طبیب چون حال مریض را دید،دستور داد تا اسباب

اماله حاضر کنند. وکیل الرعایا ـ که مردی متعصب بود ـ با خشونت پرسید : که باید اماله شود؟!
طبیب ترسید بگوید: شما! گفت : مرا اماله کنند، تاشما خوب شوید !
پس ناچار طبیب بیچاره را به دستورخان زند اماله کردند و از حسن اتفاق کریم‌خان خوب شد. !
برخی گویند: ازآن پس هروقت کریم‌خان بیمار می‌شد، طبیب نگون‌بخت مجبور بود معالجه گردد!

در امتحان!

پروفسوری موقع امتحان، به‌دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی گفت: شما می‌خواهید به یك نفر بیمار ـ که درد زیادی دارد ـ مورفین بدهید، چه قدر باید استعمال کنید؟
دانشجو گفت: یك قاشق سوپ‌خوری، آقای پـروفسور!
در این بین پروفسور شروع کرد به‌خندیدن! دانشجو که فهمید درست جواب نداده و پاسخ پرتی گفته است، بلافاصله اظهارداشت: آقای پروفسور! من الآن تاچند دقیقهٔ دیگرجواب می‌دهم!
پروفسور به‌ساعت‌مچی خود نگاه کرد و گفت: متأسفانه دیگر مجالی نیست، زیرا بیمار شما با همان نسخهٔ اول فوت کرده است!

هر «پا» هزار تومان

یك دکتر جراح در خیابان، یکی از دوستانش را دیدکه

با چوب دستی راه می‌رفت، زیرا یک پایش را ازدست داده‌بود.
دکتر گفت: - چه شده؟
مرد جواب داد: از نردبان افتادم، پایم شکست و دکتر آن را برید!
دکتر گفت: اوه... برای عمل جراحی بریدن‌پا چقدرپول دادی؟
جواب داد: دو هزار تومان!
دکتر گفت: آه چقدر زیاد..، من با پانصد تومان حاضر بودم هر دوتا پای ترا قطع کنم!

حکیم‌باشی!

ای آنکه گرفته‌ای لقب را سالك
ششدانگ حجیم‌را به حکمت مالك
گر سال دگر حکیم‌باشی، باشی
انت الباقی و کل شیء هالك!

دستور کافی

شخصی به‌پیش دکتری‌رفت وگفت: آقای‌دکتر، من‌فرزند خانواده‌ای هستم‌که از ۱٤۰ سال پیش تاکنون خداوند به‌هیچ کدام ازافراد خانوادهٔ ما دختر نداده است! حالا می‌خواهم زن بگیرم، ولی می‌ترسم دختربزاید! شما می‌توانید برای من کاری انجام دهید ؟
پزشک‌کمی فکرکرد و گفت: مسألهٔ ساده‌یی است، شما باید با دختری زناشویی‌کنیدکه مادرش فقط پسر زاییده باشد!

وقتی مریض دکتر، زن خود او باشد!

زن‌دکتر، پیش‌شوهرش‌ازسردردوکمردرد شکایت‌می‌کرد. شوهر به او دلداری می‌داد و می‌گفت: عزیزم، چیزی نیست، کمی سرما خورده‌ای، و زود خوب می‌شوی!

زن برآشفت و فریاد زد: اگر یك مریض ناآشنا پیش‌تو می‌آمد و از همین دردها ناله می‌کرد تا به حال صد بار لختش کرده بودی!

نبض مریض!

ملاحسن مریض شده بود. دوطبیب محله را فوراً برای عیادت او حاضر کردند. اتفاقاً هر دو باهم وارد اطاق شدند و به رختخواب مریض رسیدند. ابتدا از ملاحسن خواستند که: زبانش‌را دربیاورد. بعد دوطبیب ـ که یکی‌این‌طرف ودیگری‌آن طرف رختخواب قرار گرفته بودند ـ دست خود را زیر لحاف بردند تا نبض بیمار را معاینه‌کنند. پس ازدو دقیقه طبیب اول گفت: بیمـار قلبش ضعیف است!

اما دیگری گفت: به‌نظر من، نبض مریض تندتر از حد معمول‌می‌زند، ومثل‌آدم‌های مست‌است! وبعد هرکدام‌مشغول نوشتن‌نسخه‌یی شدند. دراین وقت‌ملاحسن ناله‌یی‌کرد وگفت: شما نبض مرا که نگرفته‌اید! و معلوم شدکه اطباء حاذق نبض یکدیگر را عوضی به‌جای نبض مریض زیر لحاف گرفته‌اند!

حسادت و همکاری!

دو نفر پزشك ـ که در یك رشته تخصص داشتند ـ با هم

رقیب سخت و دشمن بودند . از قضا یکی از آنها بر حسب تصادف وناگهان لقب پروفسوری گرفت. دیگری که‌ازحسادت سخت‌معذب‌بود- دایم پی‌بهانه می‌گشت تانزد اورفته مشاجره بکند!

یك روز خانمش به او گفت: بالاخره او پروفسور شده است و اگربا او روبروشوی ناچارباید او را پروفسور خطاب کنی !

دکتر جواب داد: نخیر! من به‌آن الاغ نفهم نمی‌گویم پروفسور، می‌گویم‌آقای همکار !

راست یا چپ

دخوناخوش شده نزد طبیب‌رفت وگفت‌پهلوی من‌خیلی درد میکند. طبیب پرسیدکدام پهلو؛پهلوی‌راست یاچپ؟ دخو پس از فکر و تأمل زیاد گفت‌آن پهلو که شب وقت خوابیدن بطرف دیوار واقع می‌شود !.

کاغذ دکتر

همه‌کس میداندکه خط اغلب‌دکترها بقدری بد و طوری است‌که بجز دواسازهاکس دیگرآنرا نمیتواند بخواند. شخصی با دکتری دوست بود، کاغذی بآن دکتر نوشت‌که در این هفته هروقت فرصت دارید شبی را معین‌کنید که بمنزل ما آمده شام را باهم صرف‌کنیم. چون‌جواب کاغذ ازطرف دکترآمدآن‌شخص هرقدرسعی‌کردکه‌آنرا بخواند وبداندکه دکتردرچه شبی‌خواهد آمد نتوانست. مدتها کاغذ را بی‌نتیجه مطالعه‌کرد و فکرکرد.

بالاخره تدبیری بخاطرش رسید و آن تدبیر این بودکه کاغذ را نزد دواسازی ببرد تا او بخواند. همین کار را کرد و کاغذ را به‌دواساز داده گفت: خط دکتر است بخوان. دواساز هرقدرسعی کرد نتوانست بخواند. و ازطرفی پیش‌خود خیال کردکه مشتری را نباید ردکرد؛ پس‌امعان‌نظر مجددی نموده گفت بسیار خوب حالا فهمیدم چه نوشته‌است، یك بطری‌آب معدنی‌است‌که اینك تقدیم میدارم و قیمت‌آن دو تومان است!.

نقاشی و طبابت

در زمان دیوجنس حکیم ، شخصی که نقاش بود حرفهٔ نقاشی راترك گفته مشغول طبابت شد. دیوژن گفت کار خوبی کردی، زیرا خطاهای تصویر را همه‌کس دیده تیرهای ملامت و ایراد از هرسو پرتاب میکنند؛ اما خطاهای طبابت را خاك پوشانیده، کاملاً از نظرها مخفی میدارد.

نسیان!

مریضی بطبیب خودگفت از قراریکه می‌فهمم نسیان و فراموشی‌برای من حاصل شده وقوهٔ حافظه‌ام روبتحلیل گذاشته است.

گفت: بلی ملتفتم، می‌بینم مدتهاست فراموش کرده‌اید حق‌العلاج مرا بپردازید !.

طبیب انسان‌دوست

بطبیبی گفتند خوب‌است‌محض رفع خستگی و تفریح یك

روز از ایام هفته را کار نکرده راحت باشی. گفت یك روز از هفته را که آن روز کسی مریض نشود و من از ادای وظیفه انسانیت‌معاف باشم‌بمن نشان بدهید تا من‌آنروز را برای خود تعطیل قرار داده راحتی اختیار کنم .

طبیب و تفنگ

شخصی در صحرا بدکتری برخوردکرد که تفنگ بدوش میرفت- پرسیدکجا میروی؟ . گفت بعیادت مریض. گفت مگر دواهائیراکه میدهید برای‌کشتن مریض کافی نمیدانیدکه تفنگ همراه برداشته‌اید؟ .

تشخیص!

دکتر: بیماری‌شما ازراه نرفتن‌است، باید دست‌کم‌روزی یك فرسخ راه بروید!
مریض: ببخشید.آقای دکتر... بنده فراش پست هستم!

افضل‌الدین و عزرائیل!

افضل‌الدین پی صناعت طب
نیك داند همه کثیر و قلیل
او ز در نانهاده پا بیرون
اندر آید ز بام عزرائیل

دوای خواب!

مردی نزد یك پزشك رفت وگفت:آقای دکتر، چندشب

است خواب‌عجیبی می‌بینم! آهسته به‌اطاقی ـ که‌چند دخترقشنگ درآن خوابیده‌اند ـ وارد می‌شوم، وتامن به‌اطاق قدم می‌گذارم، دخترها بیدار می‌شوند! و از در دیگری فرار می‌کنند!

دکترگفت: خوب، حالا می‌خواهید دوایی بدهم‌که دیگر از این خواب‌ها نبینید؟!

وی‌جواب داد: نخیر، آقای دکتر! می‌خواهم کاری‌کنید که دیگر دخترها فرار نکنند!

پزشك پر مشتری!

دو دکتر بر حسب اتفاق همدیگر را در پاریس دیدند. یکی از دیگری پرسید: دکتر شنیدم که شما شهر «س» را ترك کردید در صورتی‌که درآنجا مشتری‌های خوبی داشتید!
دکتر دوم‌آهی‌کشید وگفت: بلی، ولی کم‌کم همه از میان‌رفتند وشهر خلوت شد!.

خون!

استاد دانشکدهٔ طب: بگو ببینم اگر خون «علی» را با خون «نقی» ـ که از هر لحاظ باهم تفاوت دارند ـ مخلوط‌کنیم، تشکیل چه خونی خواهند داد؟

دانشجو: تشکیل خون علینقی را خواهند داد!

ملك‌الموت و طبیب!

ملك‌الموت رفت، پیش خدا
گفت: سبحان ربـی الاعلی!

یك طبیبی است در فلان کوچه
من یکی قبض و او کند صد تا
یا بفرما که جان او گیرم
یا مرا خدمتی دگر فرما

اعتراف

جوانی تصمیم به ازدواج گرفت . . . درکلیسا هنگام اعتراف به‌گناهان اندکی نگران به نظر میرسید...
کشیش پرسید: فرزندم، آیـا هیچ وقت دروغ گفته‌ای ؟
مرد جوان کمی فکرکرد و گفت :
ـ نه پدر روحانی ... هرگز چنین کاری نکرده‌ام.
کشیش مجدداً پرسید:
ـ خوب جانم... آیا تا بحال هیچ دزدی کرده‌ای؟
ـ نه... چون من هرگز سارق نبوده‌ام
ـ هیچ وقت شده که کسی راکشته باشی؟
مرد جوان از شرم سرش را بزیر انداخت وگفت:
ـ اوه پدر روحانی . . . مکرر ! چون شغل من طبابت است !..

گفت وگوی بیمار باطبیب

آهای دکتر به قربان تـو گردم
دوایی از تو خواهم بهر دردم
زبس گردیده دکتر هیکلم چـاق
ز چاقی بین چاقان گشته‌ام طاق !

بسنجم خویش را چون در تـرازو
بود وزنم صدو هشتاد کیلو !
شده چون خمره جسم مهمل من
بخندد هرکسی بر هیکل من
ز دست هیکل خود در عذابم
فکنده چـاقی انـدر پیچ و تـابم
از این ترسم کند چاقی هلاکم
کند یك باره پنهان زیر خاکم !
زروی طعنه هرکس بین مردم
زند نیشی به من مانند کژدم
یکی خواند مرا سام نـریمان
یکی رستم یل نـامی ایـران
یکی گوید سرش مانند دیگ است!
یکی گوید تنش مانند خیگ است!
یکی خواند مرا مردی قرمدنگ !
یکی‌خواند لش و بیعار و الدنگ !
یکی گوید که یارو پهلوان است
زنسل زال و اهل سیستان است
یکی گوید گمان دارم زن است این!
بود نـه ماهه و آبستن است این
یکی گوید که این خرپول باشد
که سرتاپای او چون غول باشد !
یکی بی‌فکر و بیعارم بخواند
یکی‌چون خرس‌خوانسارم بخواند!

غرض ای دکتر خوش قلب‌وهشیار
سیه شد روزم از خلق ولنگار
ز راه لطف دردم را دواکن !
مرا از شر بدگویان رها کن !

پیشرفت پزشکی

شخصی در ادارهٔ خود برای دوستش تعریف می‌کردکه:
ـ بله جانم ... مادرزن من هفتهٔ گذشته پس‌از یك‌بار مراجعه به دکتر فوت‌کرد!
دوستش حرف او را قطع‌کرد و گفت :
ـ عجیب است ... پس حقیقت داردکه می‌گویند : این روزها علم پزشکی خیلی پیشرفت‌کرده است ؟!

تشخیص مرض !

مریم مدت‌ها بودکه سروحال حسابی نداشت . مادرش خیال می‌کرد مریض است . هرچه دست به دامن دکتر و دوا می‌زد غیر از اسکناس آب‌کردن چیز دیگری نصیبش نمی‌شد! همسایه‌های در وکوچه هرکدام یك دوا ودستور خاصی تجویز می‌کردند ، ولی حال دخترك خوب نمی‌شد ، تا این‌که روزی عفت خانم ـ که از زن‌های مجرب محل و سرش توی حساب وکتاب بود ـ برای احوال پرسی دختر خانم به‌منزلشان آمد، و از مادرش پرسید :
حال مریض خانم چه طور است؟
ـ الحمدلله، بدنیست! فقط گاه‌گاهی دچار تشنج می‌شود.

عفت خانم ، در حالی‌که از اطاق خارج می‌شد ، با لبخندی گفت :

ـ چیزی نیست ، انشاءالله ، شوهرش که دادید خوب می‌شود! مریم پس‌ازخارج شدن اواز جا پریده پرسید :

ـ مامان جان، ترا به خدا بگوببینم این زن دکتربود؟!

مشتری محتاط !

یك نفر وارد مغازهٔ دارو فـروشی شد و پس از سلام از فروشنده پرسید :

ـ آقا، شما صاحب مغازه هستید ؟

ـ بله ، آقا !

ـ خیلی وقت است‌که دارو می‌فروشید ؟

ـ سی‌سال است ، آقا !

ـ دانشگاه را دیده‌اید ؟

ـ بله ، آقا ، دکتر داروسازی هستم .

ـ تاکنون هیچ اشتباهی درکارتان نکرده‌اید ؟

ـ خیر، آقا !

ـ پس لطفاً ده شاهی روغن وازلین به من بدهید!!

نه این و نه این !

یکی ازظرفا زنش سخت ناخوش وبستری شد. پس‌طبیب همسایهٔ خود را ربالین وی آورده به طبیب گفت :

ـمن‌دوقطعه‌اسکناس‌صدتومانی برای زنم‌کنارگذاشته‌ام، و شما هم طبیب او هستید، و هرگاه او را معالجه‌کنید، یا او

را بکشید، آن پول به سما می‌رسد!

طبیب هم با دقت ومواظبت به‌کار خود مشغول شدولی بعد ازسه‌روز آن زن فوت‌کرد! روز بعد ـ که مرد ظریف‌طبیب را ملاقات‌کرد ـ گفت: من حاضرم که به‌وعدهٔ خود وفا کنم، ولی‌آیا من می‌توانم بگویم که زن مرا شما کشتید؟!

طبیب‌گفت: نه! من نکشتم! عمرش سرآمده بود.آن مردگفت:آیا شما می‌توانیدبگوییدکه زن مرا معالجه‌کرده‌اید؟

طبیب‌گفت: نه! معالجه نشد! آن مردگفت: بسیار خوب،

پس درصورتی‌که نه‌زن مراکشتید ونه معالجه‌اش‌کردید، آن دو اسکناس هم حق شما نیست! زیرا به‌وعدهٔ خود عمل نکرده‌اید!

دستور زیان‌آور!

مردی شتابان وارد اطاق دکتر شد و در حالی ـ که از درد دندان می‌نالید ـ گفت:

ـ آقای دکتر، به دادم برسید، آخ دندانم!

پزشك دندان‌های تازه‌وارد را خوب معاینه‌کرد وگفت: قبل از من آن را به دیگری هم نشان داده‌اید؟

مردك‌گفت: چرا، دیروز به داروخانهٔ جنب منزلمان نشان دادم.دکتر خشمگین شد و دوباره از او پرسید:آن احمق چه دستوری به تو داد؟

بیمار هم فوراً جواب داد: دستور داد، بیایم خدمت شما!

نامزد بازی !

دکتر: مسهل را ـ که خوردید ـ چند مرتبه بیرون رفتید؟
بیمار: فقط یك مرتبه ، آن هم برای دیدن نامزدم !

پزشك وظیفه شناس !

دکتری ـ که علاقه نداشت هیچ گاه حال بیماران را با یأس به وی گزارش دهند، یك روز ازیکی از پرستاران حال مریضی را جویا شد و پرسید : امروز حالش چه طور است؟
پرستار گفت : بدنیست ! آقای دکتر ، فقط زیاد درد و عذاب می‌کشد !
دکتر ملامت کنان گفت : مگر چندبار باید به شما گفت: این طور جواب ندهید ! این اشتباه است، بایدگفت : او خیال می‌کندکه درد و عذاب می‌کشد !
. . . فردا دوباره پزشك سؤال خود را تکرار کرد و گفت : حالش چه طور است؟
پرستار جواب داد : او دیگر حرکتی نمی‌کند و خیال می‌کندکه مرده‌است!

دندان سازی !

شخصی به دندان سازی مراجعه‌کرده گفت:
ـ آقای دکتر، این داندن‌های جلومن هرروز مرا عذاب می‌دهد،اگردندان مصنوعی،خیلی مرا عوض‌نمی کند،می‌خواهم آنها را کشیده ، دندان مصنوعی بگذارم !

دکتر دندان ساز گفت : دندان‌هایی ـ که ما می‌سازیم ـ هیچ فرقی با دندان طبیعی ندارد و زیباتر هم هست!
بالاخره دندان‌ها را کشیدند و در اولین روزی ـ که دندان مصنوعی را بـه جایش گذاشتند ـ بیشتر معذب شد ، بیچاره شب از درد خوابش نبرد، و روز بعد به دندانساز مراجعه کرد و گفت :آقا، این چه دندانی است برایم ساخته‌اید، این که مانند دندان‌های سابقم دارد اذیتم می کند؟!
دندان ساز جـواب داد : خوب ، من که عـرض کردم دندان‌های مصنوعی ما هیچ فرقی با دندان‌های طبیعی نخواهد داشت !

امتحان وظایف الاعضاء

وقتی که شاگردان مدرسه طبی امتحان میدادند ، معلم از شاگردی پرسید عمل طحال در بـدن انسانی چیست ؟ گفت عمل طحال آن است که درمرض نوبه بزرگ شده دردناك گردد. پرسید عمل لوزتین چیست ؟ گفت آن است که بعضی اوقات ورم کرده و گاه بحدی بزرگ شوند که راه نفس را بگیرند. گفت مرحبا بتو،من هم در موضوع عمل طحال و لوزتین بیش از تو چیزی نمیدانم !.

کرهٔ جغرافی !

پاپ بنوای چهاردهم فطرتاً بسیار شوخ و اهل تخطئه بود. همه‌وقت‌ازیکی ازخلفای خودکه مبتلا بمرض بواسیر بود محض آنکه اسم‌این مرض در میان جمع برده نشود میپرسیدکرهٔ

زمینی چطور است؟ وآن خلیفه جواب داده میگفت بهتر است یا بدتر. پاپ مزبور طبیبی داشت که بعلم هیئت و جغرافی نیز کاملا آشنا بود و مخصوصاً برای نقشه‌های جغرافی وکره‌های مصنوعی ارضی و سماوی سرش دردکرده جد وافـری در جمع آوری آنها داشت .

روزی که آن خلیفه بستری شد و مرضش شدت یافته بود ، پاپ اطلاع بهمرسانده طبیب خود را که به«اصطلاح» مزبور هیچ مسبوق نبود احضارکرد وگفت آیا شماکرهٔ زمینی خلیفه راکه در تمام عالم بی‌نظیر است دیده‌اید؟ گفت نه. گفت خیلی جای تعجب است که تاکنون درصدددیدن‌آن‌بر نیامده‌اید. این کره کار یکی از صنعتگران بزرگ و رویهمرفته چیز بسیار عالی ونفیسی‌است، شما اگربتوانید آنرا برای‌کتابخانه‌خودتان خریده یا بیك تدبیری از چنگ خلیفه بیرون بیاورید خیلی‌فتح بزرگی‌کرده‌اید و علی‌العجاله میتوانید از جانب مـن باحوال پرسی خلیفه‌که‌گویا از اثر سرماخوردگی ناخوش است رفته، در ضمن خواهش‌کنیدکه‌کره را بشما نشان بدهد.

طبیب‌ازشدت شوق دیگرمکث نکرد وبخانهٔ خلیفه رفته چون نزدیك بستر وی رسیدگفت حضرت قـدوس مرتبت مـرا به احوال‌پرسی شما فرستاده‌اند. انشاءالله حالتان خوب است، در ضمن خواهشی‌که من خود ازجناب مستطاب عالی دارم این است‌که کرهٔ زمینی شما را تماشا بکنم. خلیفه‌گفت سایهٔ تفقد حضرت پاپ ازسر من‌کم مباد وهمانطورکه خوابیده بود پشت باوکرده وشلوارخود را پائین‌کشیده‌گفت اینست‌کره، ملاحظه بفرمائید !.

نرخ ویزیت!

دختر جوان آراسته و خوشگلی‌که تك‌تك سرفه می‌کرد نزد طبیب آمده باکمال اندوهناکی گفت‌آقای دکتر! میترسم‌که مبتلا بمرض سل‌شده باشم، سینه مرا معاینه بفرمائید. لباس از تن بدرکرده دکتر با کمال دقت معاینه و رسیدگی نموده‌گفت جیزی نیست‌که موجبات تشویش فراهم باشد فقط جزئی حالت سرماخوردگی‌است آنهم کم‌کم رفع می‌شود.

آندختر دلفریب که یکی از دختران ولگرد پاریس بود بسیار شادمان شد و درهنگامی‌که باکمال خوشوقتی واطمینان مشغول پوشیدن لباس‌بود روبدکتر کرده‌گفت دکترنرخ ویزیت شما چقدر است؟

گفت بیست تومان.

گفت عجب درست مطابق نرخ ویزیت من!.

بخش پنجم

لطایف سیاسی

بوقلمون زنده!

معروف است که ژنرال دوگل از آدم‌های بوقلمون صفت‌خوشش نمی‌آمد. وقتی نخست‌وزیرفرانسه به‌افتخار دوگل مجلس ضیافتی ترتیب داد، که در آن، روی میز چندین نوع غذای بوقلمون چیده بودند.

ژنرال دوگل روبه‌نخست‌وزیرکردوگفت: دوست‌عزیز! شما هیچ‌وقت تنوع رامراعات نمی‌کنید، وقتی‌این همه‌بوقلمون زنده دور میز ایستاده‌اند! روی میز حداقل باید مرغ و بره بگذارید!

بی‌ادب!

هیتلر پیشوای‌آلمان نازی، روزی‌برای‌بازدید دیوانگان به‌تیمارستان رفته بود. تمام دیوانگان با لباس سفید دریك‌خط ایستاده و در کمال ادب همانطور که قبلاً تعلیم دیده بودند به‌هیتلر سلام دادند. ولی درآخر صف یك نفر اصلا سلام نداد و کوچکترین احترامی به‌هیتلر نگذاشت!

هیتلر-که ازاین دیوانهٔ لجوج و بی‌ادب سخت عصبانی شده بود - فریاد زد: احمق! چرا احترام نمی‌گذاری؟

آن مرد بلافاصله جواب داد: قربان، من دیوانه نیستم من پرستارم!

من یا ما!

یك روز دوك ادیمبورگ همسرملکهٔ انگلستان متوجه شد که سیگارهای برگ او قدری زودتر از موعد معین تمام می‌شود. سوءظنش متوجه «جیمس» یکی از خدمتگزاران گردید وبه‌نظرش آمدکه اوگاه وبی‌گاه به‌سیگارهای‌وی ناخنك‌می‌زند، پس او را صداکرد وگفت: جیمس، من متوجه شده‌ام‌که...

جیمس که از قضیه بویی برده بود ـ حرف دوك را برید وگفت: جناب‌عالی فرمودید: «من»، درصورتی‌که والاحضرت دوك همیشه باید بفرمایند «ما»!

دوك لبخندی زد وگفت : بسیار خوب جیمس ، ما زیاد سیگار می‌کشیم!

از حاضر جوابی‌های چرچیل

چند سال پیش یکی از زنان نمایندهٔ حزب کارگردرمجلس انگلستان‌نخست‌وزیروقت وینستون چرچیل رامورد استیضاح قرار داد و در ضمن سخنان خود بالحن تند وزننده‌یی خطاب‌به چرچیل‌گفت : اگر من زن شما بودم، قهوهٔ زهرآلودی به‌شما می‌خوراندم !

چرچیل بی‌درنگ جواب داد : ـ اگر من هم شوهر شما بودم فوری آن را می‌خوردم !

آویزهٔ گوش و گوشواره

معروف است که سلطان عبدالعزیز عثمانی یك جفت گوشوارهٔ قیمتی بهمراهی فؤاد پاشا برای ملکه ویکتوریا هدیه فرستاد. ملکه توسط سفیر اظهار تشکرکرده پرسید چرا سلطان برای هدیه من گوشواره را انتخاب کرده است؟.

فؤاد پاشا جواب داد برای اینکه مسائل شرقی همیشه در گوش علیاحضرت باشد!.

حیلهٔ سیاسی

دنی ظالم پادشاه سیراکوس ـ که از شدت ترس از بالای مناره احکام شفاهی صادر نموده و هیچ دو شبی را در یك محل نمیخوابید ـ بهمان اندازه‌که مردم‌رازجروسیاست‌کرده وستمکاری مینمود، بهمان اندازه‌نیز درحفظ جان خود کوشش و مواظبت داشت. روزی یك نفر مسافر خارجی بحضوراوآمد در حالی‌که جمعی‌از درباریان نیز ایستاده بودند، گفت: من‌تدبیری بلدم‌که ممکن است بدانواسطه پادشاه بیك نظر دوست و دشمن خودرا تشخیص داده ، مخصوصاً کسی را که سوءقصدی نسبت بشما داشته‌باشد بشناسید. دنی باعلا درجه طالب‌آموختن این تدبیر شد. آن شخص‌نزدیك‌آمده سر بگوش وی نهاد و گفت هیچ‌همچو تدبیری را سراغ نداشته وهمچو چیزی را ممکن نمیدانم ولی در همین مجلس هزار سکهٔ طلا بمن عطا بکنید تا حضار گمان بکنندکه من‌آن تدبیررا بشماآموخته‌ام. دنی‌این‌رأی را پسندید و هزار عدد سکه طلا در همان مجلس بوی عطا نمود.

به یاد گمشده !

روزی که برناردشاو درکنار بندر نیویورك ازکشتی پیاده شد ، مجسمهٔ آزادی را ـ که درکرانهٔ اقیانوس اطلس پر و بال گشوده است ـ دید. از اطرافیان خود پرسید: این هیکل سنگی را برای چه اینجا گذاشته‌اند ؟

به او جـواب دادندکه : این مجسمهٔ آزادی و یادگاری است که ملت فرانسه به مردم اتازونی هدیه کرده است.

شاو با لبخند شاعرانه گفت: راست است ، من فراموش کرده بودم که در اروپای کهن نیز هروقت موجودی می‌میرد به یاد آن گمشده مجسمه‌یی برپا می‌سازند !

اسب پادشاه چین

امپراطورچین اسبی داشت که آنرا بسیاردوست میداشت. از قضاآن اسب بواسطه غفلت کاری میرآخور مرد. امپراطور بحدی غضبناك شدکه شمشیر خود را کشیده خواست میراخور رابکشد. وزیری که حاضربود دست بمیان‌آورد وجلوی شمشیر پادشاه را گرفت و گفت این میراخور بدکردار تقصیرات خود رانشناخته ونمیداند بچه جهت کشته میشود. قدری تأمل بنمائید تا من تقصیرات او را یك بیك بشمارم و رو بمیراخور کرده گفت ای بدبختی که مستحق کشته شدن هستی، گوش بده تا تقصیرات تورا بگویم.

اولا: تقصیرتوآن‌است که اسب امپراطور را ازبی‌مواظبتی کشتی .

ثانیاً: اسباب آن شدی که پادشاه ما را بحدی متغیرساختی

که با دست خود میخواهد تو را بکشد .

ثالثاً: شأن ومقام سلطنتی‌را میخواهی اینقدرپست وذلیل بکنی که همه کس بگوید امپراطور محض مردن یك‌حیوان یکنفر انسان را بهلاکت رسانید .

امپراطور بمحض شنیدن این کلمات دست از سیاست او کشید و فوراً گفت او را بخشیدم .

اختصار قول و فعل

کوویه که یکی‌ازعلمای معروف طبیعیون بود، مطالب علمی راخوب بیان میکرد ولی گاهی زیاد طول میداد و بشرح وبسطهای غیرلازم میپرداخت. این‌خصوصیت باحالت ناپلئون اول که حتی‌الامکان درقول و فعل‌اقصرطرق را می‌پیمود منافات داشت معروف است وقتی‌کوویه نزد اوآمد، امپراطور پرسید درانجمن علمی هفته گذشته چه کردید؟ گفت درباب چغندر قند گفتگو کردیم. گفت‌آیا بعقیدهٔ شما این چغندر در خاك فرانسه بعمل میآید یا نه؟ درمقابل این سئوال که خیلی ساده ومختصر بود دانشمند مزبور داخل در تحقیقات علمی شده بقدری حرف زد که هر مستمعی را خسته مینمود

ولی‌ناپلئون‌از اول خیالش را بجای دیگرمصروف داشته گوش نمی‌داد . وقتی که مقالات کوویه تمام شد، باز ناپلئون همان سئوال را تکرار نموده گفت بعقیدهٔ شما در خاك فرانسه چغندر بعمل میآید یانه؟.کوویه که گمان‌کرد امپراطورحواسش جای دیگر بود از نو شروع بتحقیقات‌کرده و دوباره مشغول شد ولی‌این دفعه ناپلئون بمستمع‌وار ماندن نیزخود رامجبور

نکرده صحبت او را بـخداحافظی قطع نموده گفت : زحمت نکشید از کس دیگر خواهم پرسید!.

زبان چرب و نرم

ناپلئون ازتالران اوقاتش تلخ شده عتاب‌کنان گفت گمان میکنی‌که اگرمن بمیرم توبادل راحت بعد ازمن نایب‌السلطنه خواهی شد؟ خیر ابداً هیچ همچو خیالی مکن و این را محقق دانسته باش که من هر روزی ناخوش شدم و اندك احساسی بمردن خودم کردم قبل از همه‌کار حکم قتل تو را خواهم داد وتو را پیش ازخودم نابود میکنم! آن خردمندکهنه‌کار بی‌آنکه دست و پای خود راگم‌کند گفت محتاج به این اعلام و اطلاع نبودم تا برای سلامتی وجود مبارك دعا نموده از درگاه الهی طول عمر اعلیحضرت وبقای وجود مسعود را درخواست‌کنم. آتش غضب ناپلئون‌بشنیدن این‌جواب فرونشسته آشتی‌واظهار مهربانی نمود.

پادشاه انگلیس و پادشاه فرانسه

هانری هشتم پادشاه انگلیس بـا فرانسس اول پـادشاه فرانسه هردو هم‌عصر و رقیب ومستبد وسریع‌الغضب بودند.

هانری به جهت مطلبی خواست سفیری نـزد فـرانسس بفرستد و به جهت این سفارت «سرتومس‌موز» را ـ که یکی از وزرای محترم بود ـ نامزدکرد و مطلب را به اوگفت وتأکید کردکه : همان طور بدون‌کم وکاست و به همان الفاظ ـ که او گفته است ـ بگوید.

سفیر، چون از تندی مزاج فرانسس واقف بود، به‌هانری گفت: اگر این سخنان را به او بگویم، دیگرمالك سرنخواهم بود .
هانری گفت: هیچ وحشت نکن ، به‌شرف بریتانیا قسم! اگر سرترا برید، امر خواهم‌کردکه: سرتمامی فرانسوی‌ها راـ که در مملکت منند ـ ببرند .
سفیر با خشوع گفت : از چاکر نوازی پادشاه ممنونم ، ولیکن گمان نکنم که درتمام سرهای فرانسوی سری ـکه موافق باگردن من باشد ـ یافت شود.
هانری از این‌جواب‌خندید و اورا ازسفارت معاف‌داشت!

ناپلئون و سرکردهٔ قشون ژرمن

روزی یکی از سرکردگان فوج ژرمن به‌ناپلئون‌بناپارت پادشاه فرانسه ازروی فخریه ومباهات اظهار داشت‌که: عساکر ما برای‌کسب شرف وبزرگی جنگ می‌کنند و عساکر فرانسه فقط برای تحصیل مال!
ناپلئون جواب داد: همین طور است که ملتفت شده‌ای. البته هرکس مایل است آن چه راـ‌که دارا نیست‌ـ ولو به‌جنگ باشد، تحصیل نماید. سردار ژرمنی از این جواب‌ناپلئون‌خجل وشرمنده شد !

مطبوعات شرق

یکی از صاحب نظران مغرب زمین می‌گوید : دربرخی از کشورهای شرقی ، مطبوعات به‌صورت مرغان دست‌آموز

درآمده‌اند! حتی زمانی‌هم که درقفس‌نیستند، حال وهوس پرواز ندارند. وچنین به‌نظر می‌رسد که رنگ و بوی گل آزادی را به کلی از یادبرده‌اند وتنها به این راضی هستندکه قفسشان را به دیوار باغی بیاویزند ودلشان را شادکنند!

آخر به اسارت دل حسرت زده بخوکرد
شادم‌که دگر یادگریز ازقفسم‌نیست!

شوخی بالویی چهاردهم

معروف‌است‌لویی‌چهاردهم پادشاه فرانسه خوشش‌می‌آمد که از پیر شدن و مردن سایرین حرف بزنند، ولی میل نداشت ازپیری و مرگ او صحبت‌کنند. یك روز به یکی از نزدیکان خودگفت:

- توکاملا پیر شده‌ای، و نزدیك بـه مرگ می‌باشی، حال بگو ببینم، اگر بمیری درکجا میل داری ترا دفن‌کنند؟!

او جواب داد:

- قربان، در پایین پای قبراعلیحضرت پادشاه!

هیتلر وکریستیان دهم

سفیر آلمان به‌پادشاه دانمارك پیام بردکه: هیتلر مایل است دوملت دانمارك و آلمان بعد از این دیگر به‌وسیلهٔ‌مرزی از همدیگر جدا نباشند وهردوبه رهبری یك‌نفر اداره شوند!..

کریستیان دهم روبه نمایندهٔ مختارکرد وگفت: در این باره بهتر است با پسرم صحبت‌کنید، چون من دیگر پیرشده‌ام و قدرت این‌که قلمرو چنین‌کشور وسیعی را اداره کنم ندارم!

پاسخ قانع کننده

درزمان جنگ شخص مزاحمی هرروز به‌چرچیل مراجعه وبرای دوستان ورفیقان یاشخص خودش تقاضای شغل‌می‌کرد.

روزی این شخص مطابق معمول به‌نخست‌وزیری آمد و درآنجا شنیدکه یکی از رجال مصدرکار فوت‌کرده است! فوراً تصمیم گرفت‌از موقعیت استفاده‌کرده شغل بلامتصدی را برای یکی‌از دوستانش تدارک‌کند. لذا رو به‌چرچیل‌کرده‌گفت: آقای نخست‌وزیر! آیا شما مایل هستید که آقای ... رفیق من جای شخص متوفی را اشغال نماید؟!

چرچیل ـ که ازتقاضای مکرراو به‌تنگ‌آمده‌بود ـ بلافاصله جواب داد: این دیگر مربوط به‌خودآن شخص است‌که به‌بیند آیا تابوت شخص مرده اندازهٔ بدن او هست یا خیر؟!

تبصره!

پس ازانقلاب‌آمریکا ـ که به‌استقلال‌آن پایان یافت ـ وقتی نمایندگان ملت در کنگره برای تعیین تعداد قشون ملی بحث می‌کردند، یکی ازنمایندگان پیشنهادکردکه: تعداد قشون ملی به‌سه هزار نفر محدود گردد.

جرج واشنگتن ـ که درجلسه حاضر بود ـ پشت تریبون رفت و گفت: تبصره‌یی هم به‌آن‌اضافه نمایید و شرط‌کنیدکه هر دولت مهاجم ـ که قصد تجاوز به‌ما داشته باشد ـ حق ندارد با بیش از دو هزار نفر سرباز حمله نماید!!

دو سگ و یک آهو

قیصر روم را دودشمن عظیم بود. روزی خبرآوردندکه آن دو دشمن قصد جنگیدن با یکدیگر دارند. جمعی ازمدبران درباری بعرض قیصر رساندندکه حالا چون دشمنان مراکز خود را بازگذاشته از محلهای خود خارج شده‌اند خوب است که بر ایشان بتازیم ودیارایشان را زیرو رو سازیم .

قیصر گفت این رأی که شما زده‌ایدخطاست زیراکه‌ایشان چون ازقصد ما خبر یابند هر دو با هم اتفاق کرده بجانب ما شتابند و ما را ازمیان بردارند. من برای شما مثلی برؤیت در آورم تا آنچه میگویم یقین کرده مسلم بدارید. پس گفت دو سگ تعلیم‌یافته‌که درشکار بغایت‌تیزتك بودندآوردند وآنها را بجنگ در انداخته تا حدی که یکدیگر رامجروح ساختند. پس بفرمود آهوئی از دور بایشان نشان دادند ایشان جنگ را گذاشته هر دو بالاتفاق برآن آهوحمله آوردند . مدبران بر رأی قیصرآفرین گفتند.

شرفیابی حضور

یکی‌ازخوانین اکس چندین مرتبه از ژاك پادشاه‌انگلیس تمنای حضور را نموده، چون شاه میدانست‌که توقعات زیادی دارد او را بحضور خود راه نمیداد، تا بالاخره روزی برای شرفیابی حضوربدربارآمده میلر منتلگوکه ازخواص پادشاه‌بود و خدمات بسیار برجسته و شایانی بدولت کرده بود بپادشاه گفت ایندفعه دیگرفرار از دست او ممکن نیست، بهترآنست‌که اورا اذن شرفیابی بدهید وچون اوتاکنون هیچ شرفیاب حضور

نشده‌است نمی‌شناسدکه پادشاه کیست. من چون نشان زانوبند دارم در جلو در ایستاده شما جزو عملجات خلوت عقب من بایستید؛ قتی که‌آمدگمان خواهد کرد که من پادشاه هستم ومن جواب او را طوری خواهم داد که اسباب دردسر نشده وجود مبارك از این مرحله‌آسوده خاطر گردد. شاه قبول نموده وقتی که آن شخص بحضور آمده مراتب جان نثاری خود را اظهار داشت و توقع بذل مرحمت‌نمود، لرد مزبور باو گفت تعجبی نداشته باشید که من تاکنون بشما بذل مرحمتی نکرده‌ام زیرا که تاکنون نسبت بیکی از خواص خودم‌که میلر منتلگو باشد و کارهای او محتاج بذکر نیست؛نتوانسته‌ام توجه مخصوصی نموده تلافی‌خدمات‌اوراکرده باشم تاچه رسد بشما. شاه خندید و بیرون‌آمد و بهر دو اظهار التفات نمود.

نطق مکتبدار!

وکلای بلدی یکی از قصبات، مکتبدار را جلو انداختند که در هنگام ورود حاکم نطق نماید. مکتب‌دار چون بحاکم رسید با دست، جمعیت وکلای بلدیه را که در عقب او بودند نشانداده گفت: این آقایان که از نطق کردن سررشته ندارند مرا (و با انگشت اشاره بسینه خود نمود) مأمور کرده‌اند که بشما بگویم «خوش آمدید»!.

خطابهٔ مختصر

لوئی چهاردهم وقتی وارد شهر ریمس میشد. کدخداچند بطری شراب و مقداری‌گلابی درسینی نهاده و جلوآورده‌گفت

بهترین‌چیزهائی‌که بمنزله خطابه می‌توانیم‌تقدیم حضورمبارك بکنیم شراب این شهر و گلابیهای آن و قلب پر از اخلاص ساکنین این بلد است. لوئی چهاردهم گفت و این خطابهٔ شما بهترین خطابه ایست که من تاکنون در تمام مدت عمر خود شنیده‌ام.

خطابهٔ سفیر

سفیرلوئی‌چهاردهم درهنگام‌عقد مصالحه باپادشاه‌اسپانی و خواستگاری دختر او برای لوئی چهاردهم وقتی‌که درمجلس سلام بحضور پادشاه اسپانی درآمد، گفت : اعلیحضرتا پادشاه متبوع من صلح را بشما.... و فوراً رو بدختر پادشاه کرده و تعظیم نموده گفت و قلب و تاج و تخت خود را بشما تقدیم مینماید.

خطابهٔ مفصل

از هانری چهارم پرسیدند چرا موهای سرت باین زودی سفید شده‌است؟ گفت ازبس درهنگام ورود بشهرها یا درمواقع دیگر نطقهای مفصل و خطابه‌های مغلق شنیده‌ام و درسلطنت خود هیچ زحمتی بالاتراز زحمت‌گوش دادن بخطابه‌های‌مطول ندیده‌ام و حال آنکه هانری چهارم یکی از سلاطینی بود که بتدبیرات عملیه از زیر این‌بارگران‌گاهی خود را خلاصی داده نطق‌آقایان را غالباً در وسط قطع مینمود. یك وقتی وارد یکی ازشهرها میشدکلانتر شهر وکلای بلدی رادنبال خود انداخته باجمعیت بسیار زیادی پیشوازآمده چون برکاب پادشاه‌رسیدند

کلانتر لایحهٔ بسیار مطولی راکه نوشته بودند بدست گرفته ، عینك بچشم گذاشته شروع بخواندن کرد که اعلیحضرتا اسکندر کبیر و قیصر روم وقتیکه پس از فتح و فیروزی وارد شهری می‌شدند... هانری کلام وی را قطع کرده گفت محققاً اسکندر کبیر و قیصر روه ناهار خورده مثل من گرسنه نبودند و مجال شنیدن خطابه‌ها را داشتند اما من که از شدت گرسنگی نزدیك است ضعف بکنم، معذرت‌خواسته‌خطابه ورودیه شما را تاآخر خوانده شده و شنیده شده فرض نموده بسیار ممنونم.

کار بیهوده

یکی از اقتصادیون امریکا ـ که به‌شوروی سفر کرده‌بود ـ ازیك عالم اقتصاد شوروی پرسید: آیا شما کارخانهٔ تهیهٔ سقز دارید؟

دانشمند روسی جواب داد: نه. زیرا به‌نظر ما جویدن بدون بلعیدن عملی است «غیرتولیدی»! بنابراین ارزش ندارد که شخص وقت و پولش را صرف آن نماید!

حرف حسابی!

برناردشا و از چرچیل بدش می‌آمد. بدین‌جهت روزی دو بلیط یکی ازنمایش‌های خود رابرای اوفرستاد و درکاغذی نوشت که: دو بلیط شب اول نمایشم رافرستادم یکی برای‌شما و دیگری برای دوستتان، در صورتی‌که در زندگی دوستی هم داشته باشید!

چرچیل بلیط راپس فرستاد و درنامه‌یی نوشت: متأسفانه

شب اول نمی‌توانم شرکت‌کنم. شب دوم خواهم آمد ! البته در صورتی که پیس شما را شب دوم هم نشان بدهند!

جواب دیپلماسی!

یك شب تالیران وزیر خارجهٔ ناپلئون میان دو خانم ـ که یکی زشت ودیگری بی‌نهایت زیبا بود ـ نشسته بود، والبته بنا به‌غریزهٔ طبیعی، به‌خانم خوشگل‌تر توجه زیادتری داشت.
خانم زشت برای اینکه این معنی رابه‌او بفهماند پرسید آقای وزیر امور خارجه! اگر ما دو نفر به دریا بیفتیم، شما کدام یك را زودتر نجات خواهید داد؟
تالیران باسادگی گفت: خانم، من مطمئن هستم‌که شما مثل یك ماهی‌شنا می‌کنید .

یك‌لطیفه جریان جنگ را تغییر داد!

در اوایل سال ۱۹٤۱ وقتی هس فرستادهٔ هیتلر برای پیشنهاد صلح به‌انگلستان پروازکرد ودرآنجا فرودآمد، عده‌یی از نمایندگان مجلس انگلستان پیشنهاد کردند که: دولت به درخواست‌های هیتلر روی موافق‌نشان دهد، زیرا انگلستان‌بر اثر حملات شدید نیروی هوایی آلمان به‌کلی از پا در آمده و روحیهٔ مردم متزلزل شده بود.
چرچیل پس از استماع بیانات‌نمایندگان مخالف برنامهٔ افزایش بودجهٔ جنگ را فوراً تقدیم مجلس‌کرد.
در این موقع چندتن از نمایندگان اظهار مخالفت‌کردند و به‌دولت تذکر دادندکه: اگر تسلیم نظریات آلمان‌ها بشود،

احتیاجی به‌این بودجهٔ سنگین نیز نخواهد بود.

در این موقع چرچیل مجدداً پشت تریبون قرار گرفت وضمن دفاع‌ازنظریات دولت گفت: مردچینی‌شب زودمی‌خوابد تا در مصرف شمع صرفه‌جویی کند، اما سر سال زنش بچه‌یی به او تحویل می‌دهد!

نمایندگان‌به‌شدت خندیدند وتسلیم نظریات دولت‌شدند و به‌اتفاق‌آراء بودجهٔ جنگ را تصویب‌کردند!

اسراف !

پسر حجم‌الملک ازپدرش پرسید: آقاجان، اسراف" یعنی چه ؟

حجم‌الملک جواب داد : اسراف یعنی این که آدم ریش بلند داشته باشد وکراوات بزند !!

دیپلمات تحصیل کرده !

در یکی از مهمانی‌های رسمی ، یکی از روزنامه‌نگاران آمریکایی از یکی ازکارمندان عالی رتبه وزارت خارجه‌پرسید: می‌توانیدکاپیتالیسم را برایم تعریف‌کنید ؟

کارمند به او گفت :

کاپیتالیسم استثمار انسان است به‌وسیلهٔ انسان !

ـ خوب ، حالاکمونیسم را تعریف‌کنید.

مرد دیپلمات بعد ازکمی تفکر گفت :

ـ کمونیسم درست برعکس آن است!

مشروطه در خم شراب

دردوران‌نزاع استبداد ومشروطهٔ زمان **محمد علی‌شاه**، در ابتدای خیابان شاه‌آباد نزدیك میدان بهارستان، ارمنی شکم گنده‌یی بود که در مغازهٔ متصل به خانهٔ خود مشروب فروشی می‌کرد!

روزی- که مستبدان مجلس را به توپ بستند و افواج سیلاخوری حوالی‌آن را غارت‌کردند- درموقع باز گشت، وقتی به خانهٔ ارمنی مزبور رسیدند دکان وی را نیز به‌باد غارت دادند و خم‌های شراب وی را خالی کردند !

بیچاره ارمنی در عین ترس و لرز به عنوان اعتراض با لهجهٔ خاص خود می‌گفت: موسالمون ! ماگه مشروطه تو خمرای شاراب مانا است‌که خمرای شاراب راخالی می‌کنید؟!

عرب بدوی و خلیفه

عربی‌نزد خلیفه‌آمد ومطلبی‌که داشت‌ابراز نمود. خلیفه که‌ازجای دیگر اوقات تلخی داشت بر وی تشددنمود وجواب درشتش داد. عرب گفت ای‌خلیفهٔ روزگار! آیا هیچ میدانی که خداوند تو را چیزی داده است که به پیغمبر خود رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله آنرا نداده است؟. خلیفه برآشفت و بانگ برآورده‌گفت ای ملعون‌کفر گفتی و ممکن نیست من چیزی را داشته باشم که حضرت پیغمبر فاقد آن چیز باشد. عرب گفت خلاف نگفته‌ام حق سبحانه و تعالی پیغمبر را خلق عظیم عطا فرمود و تو را بدخوئی داده است. پس راست است‌که‌آنچه تو

را داده حبیب خود را نداده است. خلیفه از سخن او متأثر گشته مسئول وی را انجام داد.

شفاعت پیره‌زن

جوانی را بدزدی گرفتند و پیش هارون‌الرشید بردند. هارون‌بعد ازآنکه دزدی بر وی ثابت شد حکم داد دستش را ببرند. مادر پیری داشت که باضطراب تمام پیش‌آمد و گفت ای خلیفه زمان دستی راکه خدای‌تعالی‌عطافرموده قطع‌مکن. هارون گفت‌بحکم همان خدا قطع میکنم. پیرزن گفت‌جان من وقوت من‌ازاوست، اگر دست او را قطع‌کنی‌نان مرا قطع‌کرده وجان مراگرفته‌ای. هارون گفت اگر دست او را قطع نکنم در پیشگاه الهی مقصر بشمار درآمده یکی از گنه‌کاران خواهم بود. پیرزن گفت تو دراین مدت عمر خود اینقدر گناهان‌کرده‌ای و اینقدر در درگاه خداوندی مقصر واقع شده‌ای‌که اگر این یك‌گناه نیز از تو سر بزند چیزبزرگی بر گناهانت افزوده نشده سنگینی بارت چندان زیادتر نخواهد شد. هارون را این سخن خوش‌آمد و خندید و پسر را بمادر بخشیده پیرزن مقضی‌المرام روانه گشت.

بدگوئی

یکی از عملجات خلوت‌گوستاو سوم پادشاه سوئد گفت: من اطلاع دارم‌که فلانی بادشمنان اعلیحضرت همدست شده و درصدد آن است که آسیبی بوجود مبارك وارد آورد . پادشاه گفت من هم اطلاع دارم‌که فلانی وتو با یکدیگر دشمن بوده

و میانهٔ خوبی ندارید. برو با اوآشتی کن وآنوقت بعد ازآشتی
هرچه دربارهٔ او بگوئی باور خواهم کرد.

بدارآویختن

یکی ازسرکرده‌های فرانسه درزمان‌قدیم قلعه‌یی‌رامحاصره کرده بود وتسخیرآن مدتها بطول انجامیده میسرنمی‌شد. شبی فکری اندیشید و یکی‌از سربازان وفادار را نزد خود خواند و باو گفت چون ما مسبوقیم‌که ساکنین این قلعه هنگام بدارزدن اشخاص واجب‌القتل همه‌وقت دروازه را بازنموده ومعمولا از دروازه بمحلی‌که بیرون شهر ، دار درآنجاست می‌آیند . لهذا خوبست تو این‌کار را بعهده بگیری که فردا صبح خودت را بصورت‌روستائیان درآوری و بایك سبد میوه‌برای‌فروش بقلعه وارد شوی و در آنجا نزاعی راه انداخته یکنفر را با کاردزده آنوقت ترا دستگیر کرده محاکمه مینمایند؛ حتماً حکم‌به‌اعدامت خواهند داد و چون سیاستگاه چنانکه گفتم درخارج قلعه واقع است وقتی‌که در دروازه را بازنمودندکه تورا بمحل دارآورده آویزانت‌کنند من با یکدسته از سربازان زبده ازکمینگاه بیروز آمده دفعتاً هجوم آورده هم تورا خلاص میکنم وهم قلعه راکه درب‌آن‌بازشده‌است مسخرمی‌کنم. سربازگفت بدتدبیری نیست اما محتاج بکمی فکر است و تا صبح بمن مهلت بده تا من عقیده وتصمیم خودم را دراین باب عرض خواهم نمود. چون صبح شد سرکرده ازآن سرباز پرسید چه فکری‌کردید آیا حاضر هستی؟ سربازگفت بلی تدبیرشمابسیاربموقع ونتیجهٔآن حتمی-

الحصول است و من درکمال صمیمیت عقیدهٔ شما را تصدیق نموده درانجام آن حاضرم، اما بافی‌الجمله تغییری وآن تغییر این است‌که روستائی شدن را بخود جناب عالی واگذار نموده فرماندهی قشون‌کمین‌گاه را بنده عهده‌دار میشوم !.

بخش ششم

لطایف تاریخی ـ علمی و هنری

۱ ـ لطایف تاریخی

غیبت تاریخی!

آخرین ساعتی ـ که «قاسم» توانسته بود ـ سر کلاس حاضر شود، درس تاریخ بود ومعلم درخصوص **انقراض صفویه** صحبت می‌کرد . ازآن به‌بعد قاسم مریض شد وتا چندی نتوانست سر کلاس حاضرشود. وقتی که حالش خوب شد وسر کلاس رفت، معلم از او پرسید : ازکی تا به‌حال غایب بوده‌ای ؟

جواب داد: ازموقع «انقراض صفویه!»

تاریخ تکرار می‌شود!

پسرشانزده ساله‌یی نزد پدرخود رفته گفت:

ـ پاپا! یادت هست که می گفتی، اولین دفعه‌یی که ماشین پدرت را، راه بردی، تصادف کردی وماشین خردشد؟!

ـ بله، پسرجان.

ـ بازهم یادت می‌آیدکه گفتی تاریخ تکرارمی‌شود؟!

ـ بله، پسرم.

ـ بسیار خوب، امروز یك‌بار دیگرتاریخ تکرارشد؟!

درس تاریخ !

معلم تاریخ مدرسه، حسین را پای تخته برد وپرسید:
ـ راجع به‌انقراض سلسلهٔ صفویه، هرچه می‌دانی، شرح بده.

حسین ـ که درس‌را بلدنبودـ با بی‌اعتنایی‌تمام سرش را خاراند و گفت:
ـآقا ! راجع به‌این موضوع ، هرقدرکمتر صحبت شود ، بهتر است!!

حلقهٔ مفقوده !

دید روح **داروین** در لاله‌زار
پیر زالی لب به **روژ** آلوده را
شکریزدان‌را به‌جای‌آوردو گفت:
کشف کردم : **حلقهٔ مفقوده** را

تخت‌خواب تاریخی!

جوانی‌وارد یك مغازهٔ سمساری شد وقیمت‌یك‌تختخواب را پرسید.
سمسار گفت: پنج‌هزار ریال!
مشتری پرسید: چرا این قدرگران ! این‌تخت خواب‌که نو نیست؟
سمسار گفت: این‌تخت‌خواب یك چیز تاریخی‌است وبیش از اینها ارزش دارد، زیرا نادرشاه وآغامحمدخان وفتحعلی‌شاه

واحمد شاه روی همین تخت‌خواب می‌خوابیدند!

مشتری گفت: تعجب است که پادشاهان هم مثل ما چند نفرشان روی یك تخت خـواب می‌خوابند و هرکدام تخت جداگانه نمی‌خرند !

پادشاه منصف

می‌گویند **ادوارد هفتم** ، پادشاه اسبق‌انگلستان، روزی از دهکده‌یی عبور می‌کرد و برای دیدار وضع مدارس آنجا به مدرسه‌ای ـ که در سرراهش بود ـ وارد شد و درسر کلاسی ـ که معلم مشغول گفتن درس تاریخ بود ـ از شاگردی پرسید: آیـا می‌توانی اسم سه‌نفر از پادشاهان بزرگ را بگویی ؟! شاگرد جواب داد :

ـ آلفرد ، ملکهٔ ویکتوریا و ... (معلم برای خوشامد شاه یواشکی به‌شاگردش فهمانیدکه نام ادوارد هفتم را بگوید و شاگرد هم گفت: ادوارد هفتم!

شاه تبسمی کرد و گفت :

ـ بسیار خوب! آیا می‌توانی یکی ازکـارهـای بزرگ ادوارد هفتم را بگویی؟

شاگرد سررا به زیرا انداخته، آهسته گفت : نمی‌دانم و از شرم پیشانیش به‌عرق نشست!

ادوارد هفتم پیش رفته دستی به‌شانـهٔ طفل زد و گفت :

غصه نخور، طفلك عزیزم ، چون من هم نمی‌دانم ! و هیچ‌کسی دیگر هم نمی‌داند !

ابوایوب و منصور خلیفه !

ابوایوب موریانی از مقربان و ندیمان منصور خلیفه بود. هرگاه منصور او را طلبیدی ، رنگش زرد شدی و لرزه براندامش افتادی .

روزی محرمی اورا درخلوت گفت: تو مقرب‌ومصاحب خلیفه‌ای ، و پیش اوکسی به قرب تو نیست ، سبب چیست که هرگاه از پی تو می‌فرستد ـ متغیر می‌شوی و از بیم او دست و پاگم می‌کنی؟!

ابوایوب در جواب آن محرم گفت که : بازی ازخروسی پرسیدکه تو از خردی باز در خانهٔ بنی آدمی و ایشان به‌دست خود آب و دانه تومهیا می‌کنند، و برای تو پهلوی خانهٔخود خانه‌می‌سازند. جهت‌چیست که‌هرگاه‌برسرتو می‌آیندومی‌خواهند که ترا بگیرند، غوغا وفتنه می‌انگیزی و از این خانه بدان خانه و از این بام برآن بام می‌گریزی؟! و من مرغی وحشیم که درکوهساربزرگ‌می‌شوم؛چون مردم مراصیدکنندبرسردست ایشان آرام گیرم و چون مرا از پی صید فرستند، باآنکه‌فارغ‌ـ البال پرواز می‌نمایم، صید راگرفته به‌خدمت بازمی‌آیم‌وهرگز عربده وغوغا نمی‌کنم .

خروس گفت : ای باز! هرگز هیچ‌جا ، دیده‌ای ، و یا از هیچ‌کس شنیده‌ای‌که بازی را برسیخ‌کشیده باشند و برآتش گردانیده ؟!

گفت: نی!

خروس گفت : تا من در این خانه‌ام و نیك از بد باز می‌دانم، صد خروس را دیده‌ام که سربریده‌اند وبال وپرکنده .

شکم آنرا شکافته ، برسیخ کشیده‌اند وکباب کرده، گوشت او را خورده‌اند، و ازهم گذرانیده (هضم کرده‌اند)! نوحه و فریادمرا جهت این‌است، و ازاین بابت خاطرم مجروح ودلم اندوهگین است !

پوست روباه !

خانم‌ازشوهرش گله داشت ـ که‌پوست روباهی‌سال گذشته خریده‌ایم ـ فرسوده شده، شوهر ازخریدن پوست روباه‌نوتری خودداری می‌کرد.

خانم گفت : به نظرم می‌خواهی من این پوست روباه را تا آخر عمر داشته باشم !

شوهر جواب داد: چه مانعی دارد؟خود روباه هم آنرا تا روزی ـ که مرد ـ به‌تن داشت!

سلمانی امپراتور !

ژوزف دوم امپراطوراطریش در ضمن سفری ـ که به‌طور ناشناس پیش گرفته بود ـ در اطاق میهمانخانه‌یی به تراشیدن ریش خودمشغول بود. درآن حال مستخدمهٔ مهمانخانه‌باظرفی آب گرم وارد اطاق شد وگفت: آقا، راستی شنیده‌ام‌که شما در دربار خدمت می‌کنید؟

امپراطور جواب داد: بلی همین طور است .

پرسید: ممکن است بفرمایید در دربار چه‌کاره هستید ؟

جواب داد: ازمستخدمان مخصوص اعلیحضرت امپراطور هستم .

مستخدمه بازپرسید : مثلاً چه خدمت‌هایی به‌عهدهٔ شما است ؟

امپراطورکه مشغول تراشیدن ریش خود بود جواب‌داد: مثلاً الساعه سلمانی اعلیحضرت امپراطور هستم !

مظفرالدین شاه وکاروانسرادار!

مظفرالدین شاه ازسفرقم مراجعت می‌کرد و درمیان راه کجاوه‌اش خراب شد ومجبور شد درکاروانسرایی‌تا صبح‌بماند، به همین منظور درکاروانسرایی را زد. دالاندار گفت: کیه؟

مظفرالدین شاه‌گفت : ما ، السلطان بن‌سلطان بن‌سلطان مظفرالدین شاه بن‌صاحبقران ناصرالدین شاه ـ شاهنشاه شهید فقید قاجار، از نوادهٔ فتحعلی شاه قاجاررحمةالله علیه ـ هستیم! وآمدیم امشب در اینجا بخوابیم!

دالاندارازپشت درگفت: آقایون! مافقط یك‌اطاق‌کوچك داریم، برای این همه آدم جا نداریم!

وفات سعدی

شاگرد : آقا ! سعدی درچه سالی فوت‌کرد ؟

معلم : مرگ سعدی در سالهای ۶۹۰ تا ۶۹۴ هجری قمری اتفاق افتاده است !

شاگرد : معلوم می‌شود آن بیچاره چهار سال تمام جان می‌کنده است!

امتحان تاریخ

معلم از شاگرد پرسید: بگوببینم علت مخالفت ودشمنی

ناپلئون با انگلستان چه بود، وبه چه جهت می‌خواست کشور مزبور را متصرف شود؟

شاگردجواب داد: علت دشمنی او این بودکه انگلیس‌ها او را آنقدر درسنت هلن نگاه داشتند تاجان داد! خوب‌هرکس دیگر هم بود باآنها مخالف می‌شد!

هرمزان و عمر!

زمخشری در کتاب ربیع‌الابرار آورده که هرمزان را ـ که از جمله ملوك بود ـ گرفتند و به‌مدینه آوردند ، در زمان حکومت عمربن‌الخطاب و وی حکم به‌قتل اوکرد!

هرمزان گفت : من تشنه‌ام ، اول مرا آبی بدهید ؛ پس از آن تیغ برانید. قدحی پرآب آوردند و به‌دست وی دادند. آن را نگاه داشت و دستش می‌لرزید .

گفتند: چرا آب نمی‌خوری ؟

گفت : می‌ترسم که پیش از خوردن آب، خونم بریزند!

ابن‌خطاب گفت: درامانی تا وقتی که این‌آب رابیاشامی. او فی‌الحال قدح آب را برخاك ریخت.

ابن خطاب گفت: او را بکشید!

هرمزان گفت : نه تو مرا امان دادی ؟

گفت : مقدار آب خوردنی امان دادم :

هرمزان گفت : هنوز آن آب را نیاشامیده‌ام!

ابن‌خطاب گفت :«قاتلك الله اخذت منی امانا ولم اشعر به!

یعنی : خدا ترا بکشدکه به حیلت از من امان گرفتی.

دهقان بدگل

رکلر که یکی از سرکردههای معتبر لوئی چهاردهم بود چندان خوش صورت نبود. یکروز درحوالی عمارت سلطنتی و رسایل چشمش بیك نفر دهاتی افتادکه خیلی زشت بود.فوراً او را بحضور پادشاه آورد وگفت این شخص حق بزرگی بگردن من دارد، مستدعیام مرحمتی دربارهٔاو بفرمائید. شاه باورکرد وپرسید چهحقی؟گفت بالاترین حقها، برایآنکه اگراینشخص نبود بنده میبایستی اول بدگل این مملکت باشم . شاه بخنده درافتاد وانعامی بآن دهقان داده روانهاشکردند.

فرعون وموسی

کشیشیکه بشاگردان مکتب، تاریخ مذهبی درس میداد در موقع امتحان از یکی از شاگردها پرسید فرعون که بود ؟ گفت فرعون جد موسی بود.کشیش گفت فرزند! اشتباهکردهای، فرعون پادشاه مصریان بود؛ چه چیز سبب شده استکه گمان میکنی فرعون جد موسی بوده است؟ گفت این مسئلهکه دختر فرعون مادر موسی بود، پسفرعون جد مادری موسی میشود. کشیشگفت فرزند، درست حواست را جمع کن و خوب بخاطر بیاور که مادر موسی ، موسی را پس از تولد در سبد گذاشته آنرا روی شط نیل سر داد؛ دختر فرعونکه درقصرخودنشسته بود آن طفل را در سبد دیده از غرق شدن نجاتش داد و نزد خود آورد و او را بفرزندی اختیارکرده توجه و بزرگشنمود. شاگردگفت بلی میدانم اما این تفصیلی است که دختر فرعون اختراعکرده و محض اشتباه کاری برای پدرشنقلنموده است!

۲ ـ لطایف علمی

موزیسین

روزی درس یك پروفسور معروف بیماری‌های حنجره و جهاز تنفسی بود... برای آنکه درس با عمل توأم باشد، یکی از شاگردان مردی را که سالها بود از سینه درد و تنگ نفس می‌نالید و هیچ دارویی در اومؤثر واقع نشده بود همراه آورد تا پروفسور عالی قدر تجربیات گرانبهای خودرا روی او به مرحلهٔ عمل بگذارد و به دانشجویان بیاموزد...

پروفسور از مرد بیمار پرسید:

ـ خوب... شغل شما چیست؟

ـ بنده موزیسین هستم.

پروفسور بادی در گلو انداخت و به شاگردان گفت: ملاحظه می‌کنید... همان‌طورکه در درس‌های سابق نیزگفته‌ام استعمال دائم یك آلت موسیقی در نزد موزیسین‌ها تولید ناراحتی‌هایی از قبیل تنگ نفس و سینه‌درد مزمن ویاهر بیماری که مربوط به دستگاه تنفس باشد می‌کند...

سپس رویش‌را به‌طرف موزیسین کرد و گفت خوب آقا...

شما چه سازی می‌زنید؟

مرد به سادگی جواب داد: قربان... بنده طبالم...!

دلیل صحیح!

معلم فیزیك : من الان این سکهٔ پنج ریالی را در اسید کلریدریك می‌اندازم.

بگو ببینم در اسید حل می‌شود یا نه؟

ـ نخیر آقا، حل نمیشه.

ـ بارك‌الله، حالا اگر گفتی چرا حل نمی‌شود؟

ـ برای اینکه اگر حل می‌شد اونو نمی‌انداختید توی اسید!!

علیك‌اللعنة!

کودکی درمکتب خانه بر معلم می‌خواند: «**وان علیك اللعنة الی‌یوم‌الدین!**» یعنی: لعنت برتو تا روز قیامت! ومکرر می‌گفت.

معلم در قهر شد و گفت: **علیك وعلی والدیك!**

کودك گفت : در این مصحف «**علیك**» هست، «**و علی والدیك**» نیست. آیا آنرا نیز الحاق کنم؟!

ترجیح بلا مرجح

معلمی برای جمعی از طلاب مسئله ترجیح بلامرجح را شرح داده میگفت اگر الاغی درمابین دوآخورکه هردوبیك نحو

ازکاه وجو پرشده باشد واقع گردد بطوریکه فاصله ما بین کله الاغ با هریك از آن دوآخور از طرفین متساوی باشد چون ترجیح بلامرجح محال‌است، آن الاغ در آن وسط مانده وهیچ نجنبیده برای رفع جوع ممکن نیست بهیچ طرف متمایل گردد ومحض آنکه ترجیح بلامرجح واقع نشود بیحرکت درحال تردید و انتظار بقدری باقی خواهد ماند که ازگرسنگی هلاك شود.
یکی از شاگردان گفت این در صورتی است که آن الاغ مثل ما پیش شما درس خوانده باشد ومعنای ترجیح را بداند تا ازشدت حمق و نادانی گرسنه مانده بمیرد.

تحقیقات خلیفه

فنتل که یکی از دانشمندان فرانسه بود، روزی چند نفر از علما را در عمارت ییلاقی‌خودکه نزدیك پاریس بود دعوت کرده خود درباغچهٔ آن خانه رفت. در این بین رفقا را صدازده گفت بیائید آمدند. فنتل گفت کیفیت غریبی در اینجا می‌بینم و آن این است: این گوی بلور راکـه در این باغچه افتاده است ملاحظه بفرمائید طرف زیرآن که ملاقی زمین است گرم‌وطرف بالای آن که روبهوا و درمعرض تابش آفتاب است سرد است؛ دلیل آن چیست؟ هریك‌ازایشان دست بگوی زده امتحان‌نموده تعجب کردند و در ذهن‌خود رجوع بقوانین علمی‌ونوروحرارت کرده با کمال دقت در حل مسئله پـرداخته بقدری بیفایده از انعکاس وانکسارنود دلیل‌تراشی‌هاکردندکه‌خودنیزخسته‌شدند، بالاخره فنتل گفت آقایان حل‌این معماکه خود اسباب آن شدم در دست من است: من وقتی که باین باغچه آمدم گوی بلور را

که طرف بالای آن درآفتاب گرم شده بود برداشته آنرامعکوس بروی زمین نهادم، بطوری که طرف سردآن بالا واقع شد. حالا دیگر بخودزحمت نداده، تحقیقات حکیمانه خود راکنارگذاشته بمصرف نرسانید.

صورت و مخرج!

معلم حساب، یکی از شاگردان را پای تختهٔ سیاه آورد و گفت: بنویس یك سوم ($\frac{1}{3}$) ! شاگرد عدد کسری مزبور را نوشت ، بعد معلم از او پرسید : حالا بگو ببینم « ۱ » صورت است یا مخرج؟!

محصل هرچه فکر کرد چیزی به خاطرش نیامد. رفیقش که در ردیف جلو نشسته بود، دستش را به صورتش کشید، تا به او بفهماند که «۱» صورت است !

معلم که ناظراین جریان بود، رویش را به شاگردمزبور کرد و گفت: پس مخرج را هم نشان بده!!

کلمب و تخم مرغ

بعداز آنکه کلمب کشف آمریکا کرد، و خبر اودرآفاق منتشر شد ، زیاده از حد عظمت و بزرگی او در دل‌ها جای گرفت، و بلندآوازه گشت.

بزرگان اسپانیا را ناگوار آمد که یك نفرملاح ایتالیایی به این سعادت عظمی نائل گردد؛ و این کامیابی وموفقیت او را دست دهد و این کشف عظیم را همه از او دانند! به عوض

این که از او قدردانی نمایند ، درصدد آزار او برآمدند ، و سببی جز حسد بر آن کردار نبود ، تا اینکه یکی از بزرگان اسپانیا مجلس دعوتی فراهم کرد و مقصود از آن دعوت خفت و توهین کلمب بود تا به خود ننازد ! و در انظار از قدر او بکاهند!

باری ازجمیع اشراف و اعیان و بزرگان اسپانی‌وکلمب دعوت نمود . چون همه بر سر میز غذا جمع آمدند ، در بین غذا خوردن یکی‌ازمحترمین‌اسپانی روی به‌کلمب‌نموده به‌طور تعرضی و تحقیر گفت: آیا تو گمان داری که در اسپانیا کسی نبود که قادر باشد برکشف آمریکا ، و این کار را خرق عادتی تصور نموده‌ای ؟!

دیگران هم به همین روش به او تعرض نمودند و اوهم ساکت بود، تا همه آنچه دردل داشتند گفتند.

کلمب هیچ نگفت و تخم مرغ پخته‌یی از میان سفره برداشت و گفت: آیا در میان شما شخصی هست که این تخم را از سر برپای دارد؟!

یك یك اهل مجلس‌آن تخم راگرفته،آنچه سعی نمودند، مقصد به عمل نیامد!

آخر خود کلمب آن تخم را گرفت و قدری از پوست سر او بشکست، چون‌آن دوران وگردی ـ که مانع ازایستادن بود ـ برطرف شد، تخم را روی میز برپای داشت!

حاضران گفتند: این که کاری نیست؛ ما هم می‌توانیم!

کلمب گفت: پس چرا نکردید؟!

سپس گفت: کشف آمریکا هم‌مانند همین‌است. من‌نمی‌گویم که آمریکا در عالم وجود نداشت . یا اگر کسی به آن طرف

حرکت می‌کرد ، نمی‌رسید ؛ بلکه می‌گویم : این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده ، آن همت و عزم و اراده و دانش موجوده در کسی نبود و در من بود و کردم !
معما چو حل گشت آسان شود!
حاضران از جواب دندان شکن او ملزم شدند و دم فرو بستند.

اثبات کم خرج!

معلم هیئت یکی از کلاس‌های آموزش بزرگسالان پس از اینکه یك ساعت تمام دربارهٔ زحمات گالیله صحبت کرد گفت: گالیله چندین سال کوشش کرد و عمرش را در این راه صرف نمود تا ثابت کند زمین می‌چرخد.
یکی از شاگردان با معرفت دار «!» گفت:
- بابا اینکه دیگه این‌قدر زحمت نمی‌خواست . نظریهٔ گردش زمین با بالا رفتن یك بطر عرق کشمش خود بـه خود ثابت می‌شود !.

در دانشکدهٔ دامپزشکی!

استاد: اسب عربی‌را از اسب مجارستان چه‌طورمی‌توان تشخیص داد؟
دانشجو: به‌وسیلهٔ تفاوت لهجه!!

چاپلوس‌ها !

معروف‌است که وقتی معلم لوئی‌چهاردهم برای اوشیمی

تدریس می‌کرده ، چنین گفته است : اکسیژن و هیدرژن کمال افتخار را دارند که در حضور اعلیحضرت با یکدیگر ترکیب شده تولید آب نمایند !!

***

روزی لوئی چهاردهم ازیکی از درباریان پرسید:ساعت چند است؟

او هم تعظیمی کرد و جواب داد : هر ساعتی که میل مبارکتان باشد!!

اشك چشم

پروفسور شیمی بچهٔ کوچك خود را ـ بواسطهٔ اینکه به کتابهایش دست می‌زد ـ سخت سرزنش‌کرده بود و بچه زارزار می‌گریست.

مادرش متأثر شده ، شوهر خود را ملامت می‌کرد که: برو،بچه را دلداری بده، چه‌اندازه تو بی‌رحم هستی، نمی‌بینی چقدر اشك می‌ریزد؟

آقای پروفسور درپاسخ چنین می‌گوید:اشك مایع مهمی نیست ! ترکیبات عمدهٔ آن عبارت است از مقداری آب‌نمك و کمی ملح فسفر!

اختلاف

این سئوال وجواب بین دونویسنده رد و بدل شد:

سئوال : «آقا میدانید، اختلاف یك نفر خیال‌باف، ویك نفر دیوانه و یك روانشناس چیست؟!»

جواب: «خیال باف ، قصری در عالم خیال می‌سازد ، و دیوانه در آن قصر منزل می‌کند و روانشناس کرایهٔ آن را می‌گیرد!»

رشد قد انسان

از ملانصرالدین پرسیدند : به عقیدهٔ تو قد انسان که بلند می‌شود ـ ازطرف پائین بلند می‌شود یا ازطرف بالا؟!

ملا جواب داد در این مسئله من و زنم با هم اختلاف عقیده داریم. زنم می‌گوید : انسان ازطرف پائین بلند می‌شود ودلیلش هم این است‌که وقتی شلوار ده سال قبل خود را می‌پوشد تا کاسهٔ زانویش بیشتر نیست و لذا ازطرف پا بلند شده!

اما من می‌بینم، وقتی مردم توی خیابان راه می‌روند ، سطح پاهایشان روی زمین همه مساوی و هم سطح است، ولی سرهایشان کوتاهتر و بلندتر است و فکر می‌کنم که انسان از بالا تنه رشد می‌کند!!

علت دیوانگی!

پزشک قانونی به‌بیمارستان دولتی سرکشی‌میکرد.مردی را میان دیوانگان دید که به نظر، خیلی باهوش می‌آمد. اورا پیش خواند و باکمال مهربانی پرسید که:

ـ شما را به‌چه علت به تیمارستان آورده‌اند؟

مرد درجواب گفت:

ـآقای دکتر بنده زنی گرفته‌ام که دختر هیجده ساله‌یی داشت. یك روز پدرم ازاین دختر خوشش آمد و اوراگرفت !

و ازآن روز، زن من‌مادر زن پدرشوهرش شد. چندی‌بعد دختر زن بندم‌ـکه زن پدرم بود ـ پسری زائید. این پسر، برادر من شد، زیرا پسرپدرم‌بود. اما درهمان حال نوهٔ زنم و ازاین قرار نوهٔ بنده هم می‌شد. ومن‌پدربزرگ برادرناتنی خود شده‌بودم.

چندی بعد زن بنده هم پسری زایید وازآن روز زن‌پدرم خواهر ناتنی پسرم و ضمناً مادر بزرگ او شد، در صورتی که پسرم برادر مادر بزرگ خود و ضمناً نوهٔ او بود .

ازطرفی چون مادر فعلی من ، یعنی دختر زنم ! خواهر پسرم می‌شود، بنده ظاهراً خواهرزادهٔ پسرم شده‌ام ، ضمناً من پدر مادرم و پدربزرگ خودم هستم، پسر پدرم نیز هم برادر و هم نوهٔ من است .

آقای دکتر!اگرشما هم به‌چنین مصیبتی گرفتارمی‌شدید، قطعاً کارتان به تیمارستان می‌کشید!!

مفهوم نسبیت!

ساده دلی با فرنان گرگ شاعر سالخوردهٔ فرانسوی از مضار پیری صحبت می‌داشت!

شاعر بزرگ درپاسخش گفت: عزیزم، فراموش نکن‌که الاغ بیست ساله پیرتر ازآدم بیست‌وپنج ساله است !.

معنی سواد!

قاضی در محکمه از متهم پرسید : خـواندن و نوشتن میدانی؟

متهم جواب داد:خواندن‌را خیر ولی می‌توانم‌بنویسم!

قاضی گفت: بسیارخوب. چندکلمه‌یی بنویس ببینم.

متهم خطهایی روی کاغذ کشید و گفت: بفرمایید آقا، این نمونهٔ خط من است.

قاضی پرسید : اینها چیست که نوشته‌ای ، اینکه چیزی خوانده نمی‌شود! خودت بگو چه نوشته‌ای؟!

متهم گفت : آقا من که اول عرض کردم خواندن بلد نیستم، وفقط نوشتن می‌دانم.پس معلوم می‌شود، شما هم مثل من نمی‌توانید بخوانید!

ایراد به قانون مشروطه!

بهاءالواعظین معروف می‌گوید: درابتدای مشروطه به خانه‌یی رفتم. پیرزن ودختر جوانی درآنجا بودند.

پیرزن پرسید: منظور ازمشروطیت چیست؟

گفتم: قوانین جدیده!

گفت: مثلا چه؟

مرا شوخی گرفت ، گفتم : مثلا دختران جوان را به پیرمردان دهند و زنان پیر را به‌جوانان!

دخترش گفت این چه فایده دارد؟:

پیرزن بلافاصله گفت . ای بی‌حیا حالا کار تو به جایی رسیده که برقانون مشروطه ایراد کنی!!

حواس جمع!

پروفسورمارشال استاد ریاضی‌دانشگاه«پرینستون»روزی از خیابان می‌گذشت ، یکی از شاگردانش باو برخورد و چند سئوالی از او کرد. عاقبت پروفسور پرسید:

ـ ببخشید! من از کدام طرف می‌آمدم؟!
ـ ازطرف شمال!
ـ خوب، پس ناهار را خورده‌ام!

خر گم گشته

ای رشتهٔ حکمت ز تو سر گم گشته
در خانه جهل آمده در گم گشته!
از خانه برون خرام تا بر ناید
آواز منادیان: خر گم گشته!

علم و مال

شخصی از بوذرجمهرحکیم پرسید: علم بهتر است یا مال؟
بوذرجمهر گفت: علم.
آن شخص پرسید: پس چرا اهل علم خدمت مالداران را می‌کنند و اهل مال خدمت عالمان نمی‌کنند؟
بوذرجمهر جواب داد. علتش این است که اهل علم به واسطهٔ دانشی ـ که دارند ـ قدر مال را می‌دانند ومالداران‌به واسطهٔ جهل خود قدر علم را نمی‌دانند!

کتاب و بچه!

زن یکی از استادان مشهور دانشگاه (البته در یکی از ممالك غرب) کتابی تألیف کرد و انتشار یافت که مورد توجه

شایان قرار گرفت و تقریظهای فراوان بر آن نوشتند . اتفاقاً درهمان هفته ـ که کتاب منتشر شده بود ـ خانم طفلی زایید.

شاگردان استاد ـ که شنیدند، استادشان صاحب فرزندی شده ـ برای تبریك به خانهٔ او رفتند ، و چون استاد در خانه نبود، کارت خودشان را دادند ؛ ولی برای اینکه ارادت خود را به‌استاد نشان داده باشند، روز بعد دسته‌جمعی برای تبریك حضوری به‌خانهٔ استاد رفتند.

استاد، به محض آنکه وارد اطاق شد، فرصت حرف‌زدن به شاگردان نداد و از آنها تشکر کرد ! استاد تصور می‌کرد گفتن تبریك به‌مناسبت موفقیت کتابی‌است ـ که همسرش‌انتشار داده ـ درصورتی‌که تبریك شاگردان به مناسبت تولد نخستین فرزند استادشان بود ؛ و این سوء تفاهم به‌این نتیجه رسید که استاد گفت:

ـ آقان از لطف شما متشکرم، ولی مطمئن باشیدکه‌زنم این کار را بدون مساعدت و حتی بدون اطلاع من انجام داده (مقصود استاد تألیف‌کتاب بود) و اگر کسی دراین‌کار دخالت داشته فقط پروفسور ژونز بوده، که مدتی معلم خانم بوده، و نسبت به‌وی لطف داشته است!...

شاگردان کـه متوجه موضوع نبودند ـ شلیك خنده را سر دادند!

تعقیب قاتل

روزی درموقعی‌که سقراط درفکرغوطه‌ور بوده راه خود را می‌پیمود. شخصی ناگهان باو تنه زده و یك نفرکه ازعقب

او میدوید بانگ زد که آقا این شخص را که فرار می‌کند بگیرید سقراط باکمال بردباری بدون اینکه فراری را نگاهدارد پرسید چرا اورا بگیرم. جوابداد آقا این شخص قاتل است. سقراط باز با نهایت آرامی و اظهار تعجب سئوال کرد قاتل یعنی چه ؟ تعاقب کننده متحیرانه گفت آقا تمسخر می‌کنید قاتل کسی است که میکشد. سقراط گفت دانستم، مقصود شما قصاب است. آن مرد دیوانه‌وار گفت مگر تو دیوانه‌ای قاتل مردی است که مرد دیگری را بقتل میرساند. حکیم گفت فهمیدم، میگوئی این شخص نظامی است. او با کمال بی‌ادبی به‌سقراط پرخاش کرد که دست از حماقت خود بردار، این آدمی که فرار میکند در جنگ کسی را نکشته است. سقراط گفت ببخشید ملتفت شدم، میرغضب است. تعاقب کننده فریاد زد یقین کردم که تو بیشعورترین آدمی هستی که من در عمرم ملاقات کرده‌ام، ای ابله نادان این آدم یك کسی را کشته که هیچ بدی نکرده است. آن‌وقت تبسمی در لب‌های فیلسوف ظاهر شده فرمود خیلی از شما معذرت میخواهم، حالا فهمیدم که فراری یك نفر طبیب است!.

اخبار جرائد

در او قاتیکه کاردینال مازارن صدراعظم فرانسه سخت مریض و بستری بود یکی از روزنامه‌نگاران در روزنامهٔ خود نوشت: همکاران من درجرايد خودبعضی مینویسند که کاردینال مازارن مرده است و بعض دیگر مینویسند که نمرده وزنده‌است. مخبر روزنامهٔ ما هر دو خبر را تکذیب میکند و عقیدهٔ مدیر

محترم ما نیز این است که در موضوع کاردینال مازارن تمام اخباری که در جراید درج میکنند دروغ است!

بوذرجمهر و پیرزن

پیرزنی از بوذرجمهر چند مسأله پرسید که در بیشتر آنها گفت : نمی‌دانم! پیرزن گفت : از پادشاه هرساله حقوق می‌ستانی بواسطهٔ دانشی که داری و من هرچه از تومی‌پرسم، گویی که ندانم؛ چگونه این مالها برخود حلال کنی؟

حکیم درجواب گفت: ای مادر من ! آنچه می‌گیرم در برابر دانستنی‌های خود می‌گیرم ، اگر در برابر نادانستنی‌ها گیرم، زرهای عالم به آن کفاف نخواهد داد!

فرضیهٔ نسبی اینشتین

یک روز آلبرت اینشتین ریاضی دان معروف و صاحب فرضیه نسبی ، درخانهٔ یکی از تاجران مهمان بود . میزبان ـ که هیچ اطلاعی از ریاضیات عالی نداشت ـ از اینشتین خواهش کرد به‌طور ساده و مختصر فرضیهٔ نسبی را برایش شرح دهد.

اینشتین گفت: این موضوع را نمی‌توان ساده و مختصر بیان‌کرد ، و چون میزبان اصرار کرد ، اینشتین گفت : بسیار خوب، سعی می‌کنم، ضمن حکایتی آن را عرض‌کنم.

یک روز من با یکی از دوستان خود ـ که نابینای مادر زادی بود ـ صحبت می‌کردیم، و ضمن گردش گفتم : ای کاش درآینجا قدری شیر پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم.

رفیق کورم گفت: من شیر را وقتی می‌خورم می‌شناسم! اما مشخصات آن را پیش از خوردن نمی‌دانم.
گفتم: شیر مایعی است سفیدرنگ!
گفت: مایع می‌دانم. اما سفید را نفهمیدم.
گفتم: سفید؛ رنگ برف، رنگ پر غاز است!
گفت: پر نمی‌دانم چیست! اما غاز کدام است؟
گفتم: غاز حیوانی است که گردنش کج است!
گفت: گردن می‌دانم چیست، اما کج چه شکلی است؟
اینجا دیگر حوصله‌ام سررفت. دست‌اوراگرفته راست نگهداشتم و گفتم: این کج است!
آن وقت دوست نابینایم گفت: هان! حالا فهمیدم که مقصود ازشیر چیست؟!

سرقت

یکی از کارمندان بانکی ـ که شب گذشته دستبردی به‌صندوق زده بود ـ دستگیر شد. رئیس بانك با ناراحتی فریاد کشید:
ـ تو موجودی صندوق را دزدیدی؟
ـ بله!
خوب بگوببینم چه‌طور با چاقو درصندوق‌را بازکردی؟
ـ نمی‌توانم بگویم! آقای رئیس.
ـ چرا؟ به‌چه دلیل؟
ـ آخر قربان، من هنوز اختراع خودرا به‌ثبت نداده‌ام!

حاضرجوابی آخوند!

معروف‌است که محمدشاه قاجار روزی از حاج میرزا آقاسی پرسید: این حوض که جلو عمارت تخت مرمر واقع شده گنجایش چند کاسهٔ آب را دارد؟

حاج میرزا آقاسی هرچه فکرکرد، جوابی نیافت، ناچار گفت: قربان، من سوادکافی ندارم، این موضوع را بهتر است از آخوندها ـ که اطلاع کافی دارند ـ سؤال بفرمایید!

شاه امر کرد یک آخوند مطلعی آوردند. سؤال خود را با وی تکرار کرد. آخوند جواب داد: قربان، تا کاسه به چه اندازه باشد؟ اگر کاسه به اندازهٔ نصف حوض باشد، دو کاسه؛ و اگر به اندازهٔ ثلث حوض باشد، سه کاسه؛ و اگر به اندازهٔ ربع حوض باشد، چهار کاسه ....

شاه گفت: بس است، بقیه را فهمیدم و امر کرد به او انعامی داده روانه‌اش کردند!

ازدواج فنی!

دوست آقای مهندس پرسید: بالاخره نامزدت که ـ آن‌همه یکدیگر را دوست می‌داشتید ـ چه شد؟

مهندس گفت: هیچ! زن مقاطعه کار ساختمانی شد که من نقشهٔ آن را کشیده بودم.

دوست مهندس گفت: این خیلی عجیب است!

مهندس جواب داد: نه‌خیر، به‌هیچ وجه عجیب نیست، بلکه از نظر فنی بسیار صحیح و طبیعی است! زیرا همیشه

مهندس نقشه را طرح می‌کند و مقاطعه کار آن را می‌گیرد و می‌سازد!

جواب صحیح !

پدر با اشتیاق مشغول تماشای برنامهٔ دلخواهش در تلویزیون بود که پسر کوچکش ـ که در اطاق دیگر مشغول انجام کارهای مدرسه‌اش بود ـ وارد شد و پرسید : پدرجان ، سلسلهٔ جبال‌آلپ در کجا است؟

پدر ـ که حواسش به تلویزیون بود ـ بلافاصله جواب داد: ازمادرت بپرس ، برای اینکه هیچوقت چیزها را سرجایش نمی‌گذارد!

معادلهٔ حساب!

معلمی‌ازشاگردانش پرسید: طول اطاقی‌شش متر وعرض آن پنج متر است ؛ اگر گفتید کـه من چند سال دارم ؟ همه شاگردان مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کردند و یکی‌ازمیان جواب داد: شما چهل و هشت سال دارید!

معلم گفت: از کجا فهمیدی؟

شاگرد جواب داد:

چون من یک پسر عموی نیمه دیوانه دارم که بیست و چهار سال دارد! روی این حساب شما باید چهل و هشت سال داشته باشید!

۳ ـ لطایف هنری

گلادستون

لردگلادستون نخست وزیر معروف انگلستان، روزی نزد یك‌عتیقه‌فروش، تابلوی‌رنك‌روغنی مردی‌را ـ که‌بالباس‌قرون وسطی نقاشی شده بود ـ دید و بعد ازاینکه از قیمت گزاف‌تابلو باخبر شد، از خریدآن منصرف گردید.

چندی بعد همان تابلو را در منزل دوستش **لردکرین** مشاهده‌کرد. لردکرین تابلو را به‌گلادستون نشان داده گفت: این تابلو متعلق به‌یکی از اجداد من است!

گلادستون درجوابش خنده‌یی‌کرد و گفت: اگراین تابلو قیمتش‌کمی ارزانتر بود، الآن به‌عنوان پدربزرگ من در سالن منزلم نصب شده بود!

تابلوی قیمتی!

نقاشی یك پارچهٔ سفیدرا قاب‌کرده دراطاقش گذاشته‌بود و به‌مشتری تابلو می‌گفت: آقا ملاحظه می‌فرمائید، این پردهٔ نقاشی، مرغزاری‌را نشان می‌دهدکه‌گاوی درآن به‌چرامشغول

بوده است؟!

خریدار تابلو گفت: چه طور؟ من که چیزی در آن نمی‌بینم!

نقاش جواب داد: بله! چند روز است که گاو علف را خورده و برای چرا به‌جای دیگر رفته است!

حق و عدالت!

نقاشان فرانسوی به‌دعوت دادگستری برای نشان‌دادن مظهر حق و عدالت طرح‌هایی تهیه کردند ـ که یکی از آنها مورد تصویب‌قرارگرفت ـ تا درمحکمهٔ عالی‌پاریس‌نصب‌شود!

این طرح تصویری بود ازیك مرد و زن، که سمبل حق وعدالت بودند و یکدیگر را درآغوش‌گرفته هم‌رامی‌بوسیدند!

وقتی این تصویر را وزیر دادگستری برای اظهار نظر نزد نخست وزیر فرانسه برد و توضیح داد که: این دو حق و عدالت هستند که همدیگر را در آغوش گرفته می‌بوسند و ...

رئیس‌الوزراء حرف وزیرش را قطع کرد و با خنده گفت: اینها شاید خداحافظی می‌کنند، چون می‌دانند میانشان فراق ابدی است و دیگر بهم نخواهند رسید!

هنر انتقاد!

یکی ازمنتقدین هنری مشهور ـ که بیش‌ازاندازه مشروب می‌خورد ـ روزی به تماشای نمایشگاه نقاشی رفت و جلو آیینه‌ئی ایستاد و دفترچهٔ خودرا درآورد وبرآن چنین نوشت:

ـ در مدخل نمایشگاه تابلویی از یك نفر مست دیده می‌شود. نام نقاش آن معلوم نیست، اما تابلو چندان با حالت و واقعی ساخته شده‌که شایان ستایش و تحسین می‌باشد. ولی گویا این تابلورا از روی تابلوی اصلی‌کپیه‌کرده‌اند؛ چون‌که من‌این قیافه‌را در جای دیگر هم دیده‌ام و به‌نظرم آشنا است!!

استراحت

آقایّ **رلاند** آوازه‌خوان معروف فرانسوی چند روز مرخصی گرفته بود و برای اینکه از همه حیث خیالش راحت باشد، به‌یك دهکدهٔ دورافتاده‌یی پناه برد. اولین شب را روی تخت چوبی و بدون تشك یکی از مهمانخانه‌های کثیف ده به سر برد. صبح، صاحب مهمانخانه به محض دیدن او گفت: امیدوارم که به آقا بد نگذشته وخوب خوابیده باشند؟!

رلاند جواب داد:

ـ بلی، بدنبود؛ گاه‌گاهی‌ازجا بلند می‌شدم ورفع خستگی می‌کردم.

قانون در هنر!

لامینک نقاش معروف و معاصر فرانسوی درمراسمی‌که به‌مناسبت هشتادمین سال تولدش بر پا بود ـ به دوستان خود گفت:

ـ درهنر قواعد و قوانین، به‌منزلهٔ دستورات طبی‌هستند. انسان باید بیمار باشد تا ازآنها پیروی کند!

تعارف!

در یکی از مجالس شب نشینی ، صاحب خانه از آقای خوش‌آوازی خواهش کرد، مجلس آنها را به‌وسیلهٔ آواز دلنشین خود گرم کند.

آقای خوش‌آواز، عذرآورد و گفت: .

ـ همسایه‌ها خوابیده‌اند وسبب ناراحتی آنها نباید شد.

صاحب خانه با کمال ادب و بدون توجه گفت:

ـ آقا، اختیاردارید، سگ آنها از سر شب تا صبح واق واق می‌کند ، ما ابداً اعتراضی نمی‌کنیم ، شما اگر پنج دقیقه آواز بخوانید آنها چه‌حرفی دارند بزنند!!

آگراندیسمان عکس!

یکی از عکاسخانه‌ها اعلان مفصلی به‌روزنامه داده از وسایل عکاسی خود تعریف‌کرده و نوشته بود هرنوع عکسی‌را به‌اندازهٔ طبیعی آن بزرگ می‌کنیم!

شخصی به‌عکاسخانه مراجعه‌کرد و پرسید آقا شما اعلان کرده بودیدکه:عکس‌هارا به اندازهٔ طبیعی‌آن می‌توانید بزرگ کنید؟!

مدیر عکاسخانه گفت: البته، البته!

مشتری دست به جیب بغل خود برده عکسی را بیرون آورده و گفت:

ـ خیلی‌خوب ، بفرمایید ، این عکس کوه دماوند است که هفتهٔ پیش خودم انداخته‌ام . لطفاً آنرا برای من به اندازهٔ

طبیبی بزرگ کنید!

باز هم خطش!

یغما را مخدومی بود که: به بدخطی اشتهار داشت. گویند: پس ازمرگ یغما پسرش شبی اورا به خواب می‌بیندو از پریشانی حال خود شکایت می‌کند.

یغما به او می‌گوید: خوب است برای مخدوم ـ که با من سابقهٔ لطف دارد ـ قصیده‌یی بسازی، شاید کمکت‌کند!

پسر یغما می‌پرسد: پدرجان! تو اورا خیلی بهتر از من می‌شناسی، بگو ببینم، چه صفات و خصایلی دارد که مستحق مدح باشد؟

یغما مدتی فکرکرده آخر می‌گوید: باز هم‌تصور می‌کنم خطش ازهمه چیزش بهتر باشد!

هنر دوست!

یکی از بانوان وارد موزهٔ لوور پاریس شد. هنگامی‌که قسمت تابلوهای نقاشی را تماشا می‌کرد، ناگهان در مقابل تصویر زن زیبایی مدت مدیدی توقف کرد و به تماشای آن مشغول شد!

اتفاقاً نقاش این تابلو بدیع درآنجا حاضر بود و خیلی‌از اینکه ـ این بانودربحر تماشای تابلو اوفرو رفته بود ـ خوشحال شد. نزدیك رفت و عقیدهٔ اورا دربارهٔ این تابلو پرسید.

خانم به‌این سؤال او جواب نداد، ولی پس ازچندلحظه تأمل ازنقاش پرسید: آیا نقاش این تابلو را شما می‌شناسید؟

نقاش گفت: بلی خانم، من هستم، اجازه بدهید خودم را خدمتتان معرفی کنم.
خانم گفت: شما؟ چه خوب شد! پس شما را به‌خدا به من بگویید که این خانم پستان بندش را ازکجا خریده است؟!

اقلیت و اکثریت

شبی برناردشاو به‌دیدن یکی‌ازنمایشنامه‌های خودرفت. چون نمایش به‌پایان رسید، تماشاگرانی ـ‌که اورا درتالاردیده بودند ـ شروع به کف زدن کردند و فریاد برآوردند که شاو برای ما صحبت کند.
برنارد شاو ناچار به‌روی صحنه رفت وهمه در این‌موقع ساکت شدند. ولی هنوز لب به‌سخن‌نگشوده بۆدکه ناگاه ازته تالار صدایی برخاست‌که می‌گفت‌نمایشنامهٔ بسیار مزخرفی‌بود!
برنارد شاو به عادت خود با خون سردی تمام لبخندی زد و گفت: بله! اتفاقاً من هم با شما هم عقیده هستم، ولی چه‌کنم که من و شما درمقابل اکثریت عظیم در اقلیت غریبی قرارگرفته‌ایم!!

عکاس با ادب!

یکی ازستارگان سینما عکسی ازخودش را ـ که یکی از مجلات چاپ کرده بود ـ به دست گرفت و با تغیر نمرهٔ تلفن مخبر عکاس آن مجله را گرفت و گفت: این چه عکسی است از من چاپ کرده‌اید؟! چرا این‌قدر زشت و بدترکیب است؟! عکس‌هایی که آن مرتبه از من گرفتید، خیلی بهتر بود! علت

این که این دفعه خراب شده، چیست؟!
مخبر عکاس ـ که نمی‌توانست پیری هنرپیشه‌را به‌رخش بکشد ـ خندید وجواب داد: آخر خانم، علتش آن است که‌آن دفعهٔ قبلی، من ده سال جوان‌تر بودم!

کوری دولت!

امیرتیمور لنگ چون به‌هندوستان رسید ومطربان‌طلبید، گفت: ازبزرگان شنیده‌ام که دراین شهر مطربان کاملند:
مطربی نابینا پیش پادشاه حاضر شد و سرود آغاز کرد.
پادشاه بسیارخوش حال شد و نام اوپرسید؟
گفت که: نام من **دولت** است!
پادشاه گفت: دولت هم کور می‌شود؟!
او جواب داد: اگر دولت کور نبودی، به خانهٔ لنگ نیامدی!
پادشاه این لطیفه پسندیده،انعام بسیار به‌او داد!

خاصیت عمومی!

از **چارلی چاپلین** هنرپیشهٔ معروف پرسیدند: آیا شمااز زن‌های پرچانه خوشتان می‌آید؟
چارلی خندید و جواب داد: مگر نمونهٔ دیگری هم وجود دارد؟!

شباهت!

برنارد شاو برای شنیدن‌کنسرت ویولونیستی رفته بود.

درپایان کنسرت زن میزبان از شاو پرسید: عقیدهٔ شما در بارهٔ این ویولونیست چه بود؟

شاو جواب داد: مرا به‌یاد **پادروسکی** انداخت!

ـ پادروسکی؟... اما مثل این‌که استاد اشتباه می‌کنند، پادروسکی که ویولونیست نبود!؟

شاو جواب داد: این آقا هم همان‌طور!

هنر بی‌فایده

یك‌نفر اعرابی نزد **منصورخلیفه عباسی** رفت و گفت: هنری دارم که نمایش آن باعث حیرت و شگفتی است. خلیفه خواست تا هنر خودرا نشان دهد.

مرد اعرابی مقداری سوزن در کف یك دست گرفت وبا دست دیگر یکی ازآنها را ازمسافت چندمتری به دیوار زد، و سوزن راست به‌دیوار نشست! سپس سوزن دیگری را به طرف دیوار رها کرد و نوك آن در سوراخ سوزن اولی فرو رفت! آنگاه سوزن سوم وچهارم‌را تاپنجاه سوزن پرتاب‌کردکه هریك ازآنها درسوراخ سوزن دیگر فرو رفت!...

منصور ازهنرنمایی‌آن مرد تعجب نمود و فرمان دادکه یك‌صد دینار به‌او جایزه بدهند و یك صد ضربه شلاق نیز به‌او بزنند!

آن مرد بی‌نوا سرتاپا لرزید وگفت: ای‌خلیفه!چه‌گناهی مرتکب شده‌ام‌که به‌این‌کیفر دچار شوم!

خلیفه پاسخ داد: یك صد دینار جایزه درپاداش‌هنرنمایی عجیب تو ، و یك ضربه شلاق هم برای اینکه وقت ما و عمر

خود را برای چیزی ـ که سود ندارد ـ ضایع ساختی؟!

یك مهمانی بزرگ!

یکی ازستارگان سینما دختر زیبایی را ـ که در هالیوود پی کار می‌گشت و با اوآشنایی داشت ـ در کوچه دید و به او گفت:

ـ اوه ! چه خوب شد ، شما را دیدم . امشب منزل ما مهمانی بزرگی است که بی‌وجود شما خوش نمی‌گذرد. انواع و اقسام موزیك و خوردنی تهیه شده، وخدا می‌داند ـ که این مهمانی بزرگ ـ کی شروع و کی ختم می‌شود؟ کاش شماهم می‌آمدید!...

ـ خوب، کی‌ها به‌این مهمانی خواهند آمد؟!

ـ هیچ‌کس! من و شما!

دعوت به شام!

یوآخیم نوازندهٔ مشهور ویولون یك روز با **پرنس بلایخرودر**، از اشراف ثروتمند آلمانی، ملاقات کرد.

بلایخرودر ـ که می‌خواست فردای آن شب ضیافتی در کاخ خود ترتیب بدهد ـ یوآخیم را دعوت کرد ، ولی برای آنکه بتواند، بدون خرج از هنر او استفاده کند، گفت ! آقای یوآخیم‌فردا شب، من شما را به‌شام دعوت می‌کنم.

ـ متشکرم پرنس.

ـ البته شما ویولونتان را همراه می‌آورید ، این‌طور

نیست استاد؟

ـ ازلطف شما خیلی ممنون هستم،ولی ویولون من شام نمی‌خورد !

حاضرجوابی

پس‌ازاجرای یکی ازسمفونی‌های تازهٔ **برامس**،آهنک‌ساز بی‌استعدادی اورا دید و گفت: سمفونی‌تان بسیار عالی است ، اما مثل اینکه اثردیگری را به‌یاد من می‌آورد؟!

برامس فوراً جواب داد: کدام اثر؟ نکند همان سمفونی باشد که خودتان قصد دارید درآیندهٔ نزدیکی آنرا بسازید؟!

حرف حسابی!

روزمینی موسیقی‌دان مشهور ایتالیا اطلاع یافت که : بعضی‌ازهواداران پولدار اوقصد دارند مجسمه‌یی ازاوبسازند. از یکی پرسید: این‌کار چقدر خرج دارد؟

گفتند، درحدود ده میلیون فرانك!

روزمینی گفت: من خودم حاضرم‌با دریافت پنج میلیون فرانك! روی سکو یا چهارراهی که معین می‌کنید ـ تاآخرعمر بایستم!

پایان

فهرست مطالب

موضوع	صفحه	موضوع	صفحه